نفس ستمکار را در صف هیجا طلب
زین نگشاید دری مقصد اقصی طلب
عزت دنیا مخواه پایه عقبی طلب
علت صفراست این دافع صفرا طلب
شاه هوس کرده باده حمرا طلب
از دل میخوارگان لذت صهبا طلب
کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب
گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب
در مرض از نیشتر راحت اعضا طلب
راحت گلخن فروز در دم سرما طلب
عارف دل زنده را آن ز سویدا طلب
قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب
طاقت زخم اره از ذکریا طلب
بر سر کرسی در آ پایه والا طلب
ای که براحت خوشی جنت اعلا طلب
گر تو از آن فارغی سایه طوبی طلب
در دل کودک وشان لذت حلوا طلب
دوست اگر بایدت حالت یحیی طلب
گر بسگی قایلی جیفه دنیا طلب
طعمه اگر بایدت سبزه صحرا طلب
گر طلبی سیم و زر در دل خارا طلب
چاره بسی در رهست دیده بینا طلب

[illegible] جهاد است خنجر تیغ تجرد بکش
[illegible] در مزن بر در دل حلقه کوب
[illegible] روزه فقر مایه صید غنیمت
[illegible] بند طبع تو روی ترش کن برو
[illegible] نکر نوش کن تا شوی از اهل حال
[illegible] از سر بلا ترس سستان عشق
[illegible] جوان کسی کو بطلب پیر شد
[illegible] رهرا پوش پای پر ز آبله
[illegible] راحتست بهر مریضان عشق
[illegible] راحتی است در پی هر آه سرد
[illegible] سکندر مجوی آب خضر در سواد
[illegible] رفان شود شام فنا روشنست
[illegible] رد آورد تا رک شاهد و شان
[illegible] عشاق را پایه والاست دار
[illegible] مرتاض کی طالب جنت شود
[illegible] ره ز کجا فرصت آسایش است
[illegible] کی کند میل بلذات خلد
[illegible] تیغ و طشت پیش نهد سر بکش
[illegible] جیفه رفت در بدر و کو بکو
[illegible] سبزی مکن جانب سبز خوان کش
[illegible] لحمتست و بس از روی سیم و زر
[illegible] جو نیست راه حقیقت مجوی

[illegible]

قصاید مولانا وحشی

بسم الله الرحمن الرحیم

راحت اگر بایدت منزل عنقا طلب / عزت از انجا مجوی راحت از انجا طلب

تنگ مکن ای همای خانه برین خاکیان / شهپر اگر شای کنگر الا طلب

دیر خراب جهان بتکده بیش نیست / دیر بتر سا گذار معبد عیسی طلب

تیره مغاکیست تنگ خانه دلگیر خاک / مرغ مسیحانه بزم مسیحا طلب

وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم / این همه جاروشنست دیده موسی طلب

نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت / گوهر یکدانه را در دل دریا طلب

گرچه هزار است اسم هست مسما یکی / دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب

ابجد ارکان تست چار کتاب عظیم / جزو بجزو ش ببین اعظم اسما طلب

آئینه پیش نه از دل صافی که هست / صورت هر چه در این معنی اشیا طلب

نیست بغیب و شهود غیر یکی در وجود / خواه نشانش بجواه خواه هویدا طلب

بسم الله الرحمن الرحیم

چرا نمی طلبی مهر در بحر وجود — که هست زینت بحر جهان بگوهر پاک

محمد عربی شاه حکایت کن
که کرده زیب قدش قدر خلعت لولاک

قمر بحجله چرخ از عروس معجزه اش — نموده گرد گریبان بیک مشاهده چاک

جهانیان ز عطایش چنان شدند غنی — که نیست دردگری جز نه صیام امساک

توان براق سواری که در شب اسری — گذشته ز بیابان لامکان چالاک

مجره بار کشی خواهد انچنان عمریست — که در رکاب تو افتاده بود چون فتراک

اشاره تو اگر زور ساعدش بخشد — به نیزه گاو زمین از زمین کشد بسماک

گزند دیده طومار جرم را تو علاج — چنانکه علت افعی گزیده از تریاک

کجا بملک کمال تو پای عقل رسد — که عالیست از انسوی کشور ادراک

بنو [illegible] نگر از لطف یا رسول الله — ببین باین دل پرخون و دیده نمناک

شود چو چشم پرآبم هزار کشتی غرق — دمی که قلزم خوناب دل زند لولاک

در آتشیم چو وحشی ز سوز سینه ولی — چو هست قطره فشان ابر رحمت تو چه باک

سحاب لطف بباران بپای سیه کاران
که حرف نامه عصیان ما شوید پاک

وله

چه در گوش گل گفت باد خزانی — که انداخت از سر کلاه کیانی

ز بالای اشجار از باد دستی — نسیم خزان میکند زرفشانی

بتاراج برگ درختان ز هر سو — کند مورزی باد موشک دوانی

نشده برف ظاهر بفرق صنوبر — چو دستار بر تارک مولتانی

ازان چهره سرخ برگ خزان را — که خوردند سیلی ز باد خزانی

زنخ آب را لوح سیمین بدامن — چو طفلی که دارد سر درس خوانی

شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند | همچو کلیمی چو دیده ز پیضا طلب
پا بسر خود منه در ره این بادیه | رهبری این شب از رهرو اسری طلب
احمد مرسل که چرخ از شرف پای او | با همه رفعت کند پایه بطحی طلب
از لب او گوش کن زمزمه لاینام | وز دل بیدار او سر فا وحی طلب
جلد اگر میکنی مصحف مجدش برو | دفتر انجیل را بهر مقوا طلب
گو علم سبز او خضر ره خویش ساز | انکه بمحشر کند سایه طوبی طلب
پای بلندی که زو پای طلب در رهش | از پی ایثار او عقد ثریا طلب
در گذر از نه فلک در ره او خاک باش | اهل خردکی کنند پایه دنی طلب
وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین | کام از انجا بجوی نام از انجا طلب
عرض تمنا مکن از در دونان دهر | آب رخ هر دو کون از در مولی طلب

درحق من بخششی یا نبی الله که هست
رسم تو الا عطا کار من الا طلب

کسی مسیح شود در سراچه افلاک | که پا چو مهر مجرد کشد ز عالم [illegible]
بسی خیر حوادث اسیر کلبه گل | ز طاق خانه نشیند بزیر موج بلا
مقیم کشتی نوحست در دم طوفان | کسی که ساخته چون مرغ خانه در خا[illegible]
چه برده از روی قصر و گلشنی ز تو هوش | که غیر از روی آن کسی نبرده [illegible]
خطی طلب که شوی مالک ممالک قرب | کجا بری دم مردن قباله املا[illegible]
ز چرخ عربده جو غافلی که بر سر تست | بهوش باش که بدسر کنیست این [illegible]
مجو ز شعله فروزنده خام مهر | چرا که پیشه زر کر نیاید از [illegible]
بزیر دست رود صاف دل ز مسند و جا[illegible] | که آب میل کند پیشتر بسوی مغا[illegible]
رخش سیاه که از بهر چرک دنیائی | نهد بهر کف پا رو چو کیسه دلا[illegible]
ترا هوای دری در سر است و سرگرمی | که در سرش بود دست سر چو شعب[illegible]

گر از عرش اعلی شود زاغ کیوان بصد پایه برتر ز عالی مکانی
بر فرق گردن کشان سیاهش کند چتر و مهر را سایبانی
اگر زاغ بر بام قصرش نشیند کند با زحل دعوی توامانی
عجب نبود از بارگاه رفیعش اگر کهکشانش کند پاسبانی
تویی آن گرانمایه دُرِّ گرامی که چون جوهر اولت نیست ثانی
سمند بلندت بقطع مراحل کند با کمیت فلک همعنانی
درآمد که گلگون چو برق جهنده بخون ریزد دشمن بمیدان جهانی
همای ظفر بر سرت گسترد پر بروی زمین فرش خون گسترانی
غراب از سر شوق گوید بکرکس که ای بیخبر خیز و ده مژدگانی
که روزی شد از دولت دست و تیغش ترا و مرا نعمت جاودانی
درین دشت از جور گرگ حوادث مطیعش اگر پیشه سازد شبانی
اسد را از گردون مرس کرده چون سگ شهاب آورد از پی پاسبانی
اگر چرخ زنجیر عدل از مجره نه بندد بآیین نوشیروانی
زمیل شهابش برای سیاست بپیچی کنی تیر و هر سو دوانی
بکف تیغ رخشنده رخش سبک پی بمیدان کین بر سر خصم رانی
نهد از پی رای جهان بار بر خر بآهنگ سر منزل آن جهانی
بهر سو نشان ماند از خون ایشان چو آتش بمنزل پس از کاروانی
ثریاست یا از شفق پیر گردون پیالوده لب از می ارغوانی
چنان سیلئی زد برو دست بهمنت که از ضرب او ماند بر روی نشانی
زمین گر بپای سمندت نیفتد بدشت عدم چون غبارش نشانی
وگر چرخ اطلس رود بر خلافت روانی چو گرباسش از هم درانی
شها داد از ناکسان زمانه فغان از خسیسان آخر زمانی

[illegible]

چو بلبل نظر کرد گرد لشکر دی / گل افتاد از پسند کامرانی
کفن کرد از برف برخود مهیا / که بی او نمی خواهم این زندگانی
ببین گردش دور و طور زمانرا / بگردش درآور می ارغوانی
می کهنه و نوخطی را طلب کن / که خط یابی از نوبهار جوانی
سبک باش و بردار رطل گرانرا / که از دل برد بار محنت گرانی
بدست آر تا میتوان جام باده / مده عشرت از دست تا می توانی
بیاران جانی دمی خوش برآور / که عیشی است خوش وصل یاران جانی
خوش آن شیشه کز روی درخشان نمودی / چو مینای چرخ و سهیل یمانی
که در بزم عشرت بگردش درآری / بکامت شود گردش آسمانی
چه شادی ازین به که در بزم عشرت / نشینی و ساقی برابر نشانی
رسانی دماغ از شراب دمادم / سرود پیاپی بگردون رسانی
قدح چون چراغان می کش بمجلس / نه بندد لب از خندهٔ کامرانی
چو پستان ز تاثیر آهنگ مطرب / کند چشم مینای می خون چکانی
بسازنده دف آورد روی در روی / نوازنده بانی کند همزبانی
مقارن بقصر یاد کرد دگانچه / چو از تیر غمزه خصم صاحبقرانی
چو صاحبقرانی که او را قرینه / نگردیده موجود در دیر فانی
علی و پلے والی ملک هستی / که ذاتش بنای جهانرا است بانی
زحل گر بدرگاه قصر رفیعش / بنور زد نکو شیود پاسبانی
فلک از شهاب و هلالش کند نعل / بشکل غلامان هندو و چپستانی
بگلشن وزد گر نسیمی ز لطفش / ز لطف نسیمش کند گل چه ستانی
و گر باد قهرش وزد سوی گلشن / درخت گل آید بآتش فشانی
کجا با همای سپهر بارگاهش / تواند زدن لاف هم آشیانی

[illegible]

ف شکست که از بهر سودی شد بشکست
الند باطل مراد دل کرمنی کره او ست
ه بخت این که کر جام شراب ادم بدست
ر کاب زر نکش پا در کذ نکاه سلوک
جنت چون تو اندر رفت آن دونی که شد
فت در روضت انکه در ره شاه نجف
رور غالب امیر المؤمنین حیدر که کرد
فت مه تنها که پا بر خاک نتواند نهاد
زه هر سو میدود بر جستن شاه نجف
یت شرار از رفاف فرش در دل دریا فتاد
سکه بر هم زد ز شوق ابر جود ش دست خویش
ی خوش ان روز یکه خود را افکنم در روضه اش
ر ما راه دعا پوئیم وحشی زانکه شد
ادرین کلزار ایام بهاران شاخ کل
نکه چون کل نیست خندان از نسیم جیب تو

چیست هندوئی که آورد دست پرون ابله
کر فسون خوانرا شود لبها ز افسون ابله
میشود بر دست من ز انجنت وارون ابله
پای سالکرا درین راهست کلکون ابله
پای او در جست وجوی دنیی دون ابله
کرد پای او ز سیر کوه و هامون ابله
در طریق جست وجویش پای کردون ابله
در ره او پای انجم نیست کردون ابله
از که بهره چه دارد پای جیحون ابله
جوش زد چندانکه از روی زدن بون ابله
شد کف دست صدف از در مکنون ابله
همچو مجنون کرده پا در بر مجنون ابله
پای طبع ما ز جستجوی مضمون ابله
آورد از غنچه نورسته بیرون ابله
با داورا غنچه دل غرق خون چون ابله

ز بحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب / سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب
کرفته روی زمین آب بحر تا حدی / که کر کسی نترود شود پیاده در آب
چنان رود که ز فرقش کلاه بارانی / کهی نماید و کاهی نهان شود چو حباب
عجب نیست که کرد ز شست و شوی غمام / برنک بال چو اسب سفید پر غراب
عجب که بند شود تا به پشت کاو زمین / نعوذ بالله اگر پا فرو رود بخلاب
چنان ز بادیه سیلاب موج رفته بر اوج / که نسر چرخ چو مرغابیست بر سر آب

بصوف و سقرلاطشان پشت گرمی / بهر دم زد پستارشان سرگرانی
خری چند مایل بجلهای رنگین / ددی چند راغب بآفت زبانی
همه صاحب اسب و اشتر ولیکن / ز ناقابلی قابل خرچرانی
سزاوار آن جمله کز اسب و اشتر / کشی زیر و بشان زنی ناتوانی
پس آنگه شترها کنی پیش هر یک / بصحرا فرستی پی ساربانی
بود خوبتر وصف صوف مرقع / بگوشش خرد شان ز سبع المثانی
ز یاران تیند چون شب رانجا نه / بپرسند هر یک ز نوکر نهانی
که امروز چون از فلانجا گذشتم / چه میگفت تعریف صوفم فلانی
ز پی شان غلامان ز حرص پس شبان / زمین گیر چون سپایه از ناتوانی
چو وحشی وطن کن بدشت خموشی / مکن ناله از درد پنهان و مانی
همان گیر گر زیست این دیر ششدر / برآر از زر درونه خم خسروانی
مخور غم گرت نیست اسب و ونده / چو بر توسن طبع داری روانی
شناگستری بر دعا ختم سازم / که سر میکشد خامه از همزبانی
الا تا مه نو درین کهنه میدان / کند گوی خورشید را صولجانی

همچو کانی عیش باد اسواره
مطیعت بهید آنکه کامرانی

بر زمین کشتیم تا ز جسم مجروح آبله / وه که خوبانید ما را پی تو در چون آبله
بسکه از پهلو بپهلو گشته ام در بزم درد / کرده پهلویم سراسر همچو قانون آبله
گل شد از خون دشت و دیگر راه آمد شد نماند / بسکه ما را پاره شد از قطع هامون آبله
گر نیاید بر زمین پایش ز شادی و ز تست / در ره لیلی زند چون پای مجنون آبله
نسبت خود میکند گوهر بدندانش درست / در کف دستش از آن دارد صدف چون آبله

چرا خورم غم روزی که کرده روز ازل / تهیه سبب آن مسبب الاسباب

چو مطلب رسد از مطبخ تو روزی من / چرا نخوانده بخوان کسی روم چه باب

بفکر مدح تو وحشی ز شر حادثه رست / توان ز حادثه رستن ولی بفکر صواب

بجاه مدح تو از کثرت ورود سخن / سزد اگر ز عطارد نمایم استکتاب

رسیده ام ز تو جائی که میکنند انجا / مخدرات سخن جلوه بی نقاب حجاب

کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من / که دست لطف تو از روی او کشیده نقاب

نه زمره سرو کار است اهل معنی را / نه از رسوم سخن با خبر نه از آداب

کنند زیر و زبر عالمی اگر مثل / کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب

همیشه تا که بجلاب منقلب نشود / ز انقلاب زمان در دهان ما لعاب

مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر / که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

ولہ

زلف پیش پای او بر خاک می ساید جبین / همچو هندوئی که پیش بت نهد سر بر زمین

زین چنالیش بر سر بازار باید کند پوست / گر زند بوی بزلفت نافه آهوی چین

ایست خورشید پوشت سنبل باغ بهشت / روی لب شکر فروشت چشمه ماء معین

عاجز از فکر میانت مردمان موشکاف / مضطر از درک دهانت مردمان خورده بین

گرمی مهر تو در دل می شود هر دم زیاد / تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین

بهر دلگرمی طلسمی ماند بر آتش کمر / غمزه افسونگرت چون مردم سحر آفرین

مردمان دیده از موج سرشکم بد برند / آب چون در کشتی افتد بد برد کشتی نشین

شد بهار اما چه خوشحالی مرا چون بیقدش / شاخ گل در دیده می آید چو میل آتشین

بفکند از بیت الحزن اکنون که در اطراف باغ / میکند بلبل غزلخوانی باواز حزین

بلبل از گل در شکایت غنچه خندان از نشاط / گل پریشان زین حکایت بر جبین افکنده چین

تا کند در کار بلبل چون رسد هنگام کار / شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین

شد انطفاء حرارت بدان شبابه که موم / رود در آتش و نقصان نیابد از تف و تاب

هوا فسرده بحدی که وام کرده مگر / برودت از دم بدخواه شاه عرش جناب

علی سپهر معانی که معارج شان / کنند کسب مراتب ز نام او القاب

مگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را / که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب

که تا مخالف او باشد و معاند او / بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب

چو بر سپهر زند نعره ثابتات شوند / ز اضطراب چو بر سطح مستوی سیماب

روای منجم و از ارتفاع مهر مگو / که مهر پایه قدرش ندیده است بخواب

بدر روه که بود آفتاب رفعت او / فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب

نعل دلدل او چون رسید مه نو تو / روای سپهر و پیمای پیش ازین مهتاب

سوار بود و زد نبال او فلک میگفت / خوشا کسی که ترا بوسه میزند برکاب

زهی احاطه علم تو آنچنان که ترا / ز نکته شده مکشوف سر چار کتاب

تو با نبی متکلم شدی در آن خلوت / که بی فرشته رود با خدا سؤال و جواب

ضمیر جمله بخصم تو میشود راجع / عدا بود ابدا هر کجا کنند خطاب

بماند از نظر رحمت خدا مایوس / بسوی هر که بیکبار ننگری بعتاب

ز استقامت عدل تو در صلاح امور / رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب

کند ز تربیت ذره کار آن خورشید / که خاک تیره شود از فروغ آن زرناب

تبارک الله از آن دلدل سپهر سیر / که با براق سهیمست در درنگ و شتاب

سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور / چنانکه دایره ظاهر نگشته بر سر آب

چه میرود حرکاتش ملایمست چنان / که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب

سپهر کوکبه شاها بدیگری چه رجوع / مرا که خاک درت هست مرجع از هر باب

سر که بهر سجود در تو داده خدای / بر آستانه دیگر چرا نهم چو کلاب

دری که شد ز توکل گشوده بر رخ من / بهیچ باب نه بندد مفتح الابواب

[illegible]

ان مشکل که گردد در حریم کارزار … وآن نفس جاشا که ماند در فضای شب کمین

داری غیر مهر ان نیز لرزان بر سپهر … تیغ داری خر حیل افتاده وهم بر زمین

هن تیغ و کفن در گردن از دیبای چرخ … سوکشان آیند زیر ترکش از حصار چنین

معنی آفرینت درفشانی می کنند … آفرین وحشی بطبع درفشانت آفرین

رون آرد ز تاثیر بهاران شخص خاک … لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین

له بر روی مهر بر قهر بارد آسمان … باد همچون مار بدخواه تو در زیر زمین

وله

دارد چین کاکلش صد گونه حیرانی … بعالم هیچکس یا رب نیفتد در پریشانی

صد جان نمیگیری که دشنامی بی ز لب … بسودای شکر و جان کمن چندین گرانجانی

کان در سینه دارم زخمها از تیغ بدخوئی … ز پیکانهای خون آلود دل بر لعل پیکانی

جان گرامی آن لب لجوست ارزنده … عجب لعلیست پر قیمت بصاحب یا دار ارزانی

آنم تا بر آید جان از غم وا رهانم دل … ولی بی تیغ جانان بر نمی آید بآسانی

جان گر آتش غم استخوانم گشت خاکستر … نماند آنهم که میکردم سگش را برگ مهمانی

زان آن یوسف گل پیرهن نومید افتاده … حزین در گوشهٔ بیت الحزن چون پیر کنعانی

دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته … ز احکام قضای آسمانی گشته زندانی

بهار و هر کسی با لاله رخساری بگلزاری … من و داغ دل و کنج فراق و صد پریشانی

بروی لاله در صحرا غزالان در قدح نوشی … ببوی غنچه در گلشن هزاران در غزلخوانی

هم دشت گشت از سبزه ترکان فیروزی … چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمانی

ر گل گلهای آتشناک سر بر زد ز هر جانب … عیان شد باغ را داغی که بر دل داشت پنهانی

ادیم خاک عطرآمیز گردید از سهیل گل … حریم بوستان گشت از چراغ لاله نورانی

بفیر ناله بلبل بلند آوازه شد هر سو … بتخت بوستان زد گل گره کوس سلطانی

سری پیوسته دارد باغ صادر بوستان … اگر بردر که گل نصب گردد نشش بدر بانی

[illegible]

غنچه و گل اشک بلبل گر نمی کردند پاک — آستین او چرا خونین شد و دامان این
آب جو بهر چه رو در هم کشد چون در چمن — گرده همیان پر درم از عکس برگ یاسمین
غنچه گو دل تنگ شو گو خرده دارد بکف — ور نسیمش کیسه پرداز است بر سو در کمین
روح در تن میدمد باد بهاری سبزه را — میرسد گویا ز طوف روضه خلد برین
یعنی از خاک حریم روضه شاه نجف — گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین
حیدر صفدر شه عنتر کش خیبرگشای — سرور عالم سر مردان امیر المؤمنین
تا چرا خود را نمی بیند زنامش سرفراز — رشکها در سینه گرد از رشک عیشش حرف سین
کیست کو سر کرده سیر شد بدور عدل او — کش ز سر نگذشت اشک ناامیدی همچو سین
گر نیارد سر فرو با پاسبان درگهش — هندوی گردن کش کیوان درین حصن حصین
از طناب کهکشان جلاد خون ریز فلک — برکشد او را بحلق از پیش طاق هفتمین
شرح چوگانی که گوی خاک در چوگان اوست — رخش قدر عالیش را چیست داعی بر سرین
ذات پاکش گر نبودی بانی ملک وجود — حاش لله گر بدی الفت میان ما و طین
شرح احوال جحیم و صورت حال جنان — سربسر گوید اشارت گر کند سوی جبین
ای حریم بوستان قدرت دار الامان — وی ز خیل خاک بوسان درت روح الامین
درگه قدر تو را ارواح علوی پاسبان — خرمن فضل تو را مرغان قدسی خوشه چین
لشکرشان می زند سرها در گریبان عدم — هرکجا تیغت برون آورد سر از آستین
وقت خونریزی که سوی بیشه ناوردگاه — پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین
از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا — وز غریو کوس باشد گوش کیوان پر طنین
جنگجویان نیزه بازند از یمین و از یسار — تندخویان رخش تازند از یسار و از یمین
گرد از برق سنان هر سو تنور فتنه گرم — باشد از خون سران خاک سم اسبان عجین
بر سمند کوه پیکر تندخویان گرم جنگ — همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین
برکشی تیغ درخشان و بروی خیل خصم — ور نهی آهنگ میدان چالکی بر پشت زین

…ر جامه بساز بخت پرداز بست در عالم | زعریانی بود در جامه زندان چیانی
…وشی صنعت یکحرف بشنود لباس از من | کشش سر در گریبان غم از اندوه عریانی
…ش انکو بر در دونان نریزد آبروی خود | بکنج فقر اگر جانش برون آید زبی نانی
…ن جامه را کوتاه سازم از سر نامه | که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی
…ی نامه نو کشتی خود را انکو پن بسنا | درین دریا که از طوفان دو رش نوح شد فانی
…لی بهر مهرت در کناری میکشد خود را | چو کشتی باد سرگردان درین دریای طوفانی

ولہ

تاب روی تو شد برابر گل | غنچه بسیار خنده زد بر گل
در گلستان نرستی شوقت | جامه را چاک زد سراسر گل
چون رخ آتشین برافروزی | از خوی شرم میشود تر گل
تر تنش گشته پیرهن خونین | کز غمت خار کرده بستر گل
پیش روی تو آفتابی زلف | زیر زلف تو سایه پرور گل
ای خطت برفراز گل سبزه | وی رخت بر سر صنوبر گل
سوی باغ آکه سبز نوبر خاست | رست از شاخهای نوبر گل
زیر پا سبزه فرش زنگاریست | برز بر چتر سایه گستر گل
تا کشد بی خبر هزاران را | زیر دامان گرفته خنجر گل
غنچه تا لب بخندد از خنده | ریختش زعفران بساغر گل
نیست شبنم که بهر زینت دوخت | بر کنار کلاه گوهر گل
اثر بخت سبز بین که نمود | شهر سبز چمن مسخر گل
سایه بان هر طرف سلیمان وار | زد ز بال هزار بر سر گل
تا رود خیل سبزه را بر سر | باد میکند تکاور گل
هست قایم مقام آتش طور | بر فراز نهال اخضر گل

نمیدانم که پیک باد صبحی از کجا آمد
که پیشش سبزه و گل بر زمین سودند پیشانی

مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری
که دارد خاک راهش صد شرف بر تاج سلطانی

امام انس و جن شاه ولایت سرور عالم
که میزیبد گدای آستانش را سلیمانی

اگر در پیشه گردون صیت عدل او باشد
اسد در هم دراند ثور را چون گاو قربانی

نسیمی کز حریم روضه اش آید عجب نبود
اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی

ز راح روح بخش مهر او قسمت بی بهره
بلی کی بهره باشد جماد از روح انسانی

بسلطانی نشان مهرش اگر آباد خواهی دل
که بی والی چو باشد ملک رو دارد بویرانی

دل سخت عدو خون میشود از تاب شمشیرت
شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی

اگر یابد خبر از ریزش دست گهر بارش
صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیسانی

بجا کان لاف بخشش با کف جود تو اندر زد
چه داند رسم لطف و شیوه بخشش [illegible]

عجب نبود که دارد گرگ پاس گله اش چون سگ
اگر سگبان درگاهت کند آهنگ چوپانی

بروز رزم چون سازی علم تیغ درخشان را
دوانی بر سر خصم سیه دل رخش جولانی

نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرت
چنان کز شعله آتش رمد غول بیابانی

شها در شیوه مدحت سرائی آن فسون سازم
که چون رو آورد هاروت فکرم در فسونخوانی

بافسون سخن سازم زبان نکته دانی را
که خود را بی نظیر عصر داند در سخندانی

نیم آنکس که زد دم او هر مضمون مردم را
چو بحر طبع در بار آورم در گوهر افشانی

بملک نظم بعضی میکنند از خسروی دعوی
که بیت شاعران کهنه میسازند دیوانی

سراسر دزد با شاعر تمامی پیش خود دیرند
برابر مونس خاطر پس سر دشمن جانی

جمادی خند اما کوه دانش پیش خود دیرند
نشسته گوش بر آواز چون دزدان بنادانی

که در دم بر تو خوانند از طریق خود پسندیها
چو مضمونی ز نظم خود بر آن سنگین دلان خوانی

زکا فرما چرا نی طبعشان را کی قبول افتد
اگر خوانی بر آن ناقابلان آیات قرآنی

ازان دزدان ناموزون بی انصاف [illegible]
شد انمقدار باری قدر آئین سخندانی

[illegible] سعدی
[illegible] خلاصی
[illegible] سرداران
[illegible]
[illegible]

کرد هندش بباغ خلعت آب | برده بس چو خار نشتر گل
گر اشارت کنی که در گلشن | نبود روی گشاده دیگر گل
بجد از بیم شحنه غضبت | غنچه سان خویش را بجادر گل
گر نسیم بهار احسانت | سوی گلزار بگذرد بر گل
گرد و از دولت حمایت او | بر سپاه خزان مظفر گل
باد قهرت اگر بجنبد و زد | خرمن آتشی شود هر گل
ور بدو رخ رسد نم لطفت | دود گردد بنفشه اخگر گل
خشک ماند درخت گل بر جای | گر بگوئی دگر میاور گل
گر باز در فسون خلق دمی | آورد بار شاخ اژدر گل
گر بیابد زجوی لطفت آب | نخل طبعم کی آورد بر گل
خیره حشمی که در دعاگوئیم | زانکه بسیار شد مکرر گل
تا شود از نتیجه صرصر | پست و با خاک ره برابر گل
باد از آراه خصم تو را | آنچه دارد ز باد صرصر گل

فی طرح حضرت اسد الله الغالب امیر المؤمنین ع

شاه انجم چه زرافشان شود از قصر حمل | برزر ناب کند غنچه نورسته بغل
تار آئینه ایام برد زنگ ظلال | آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل
در ته کاسه خیری پی نقاشی باغ | بسر انگشت کند غنچه رعنا زر حل
وزد از رشته باران و سر سوزن خار | ابر بر قامت اشجار بصد گونه حلل
آنچه تا خلعت نوروزی بستان افروز | جامه از اطلس زرنگاری و تاج از مخمل
گر گزندی برسد شاخ گل از نبق را | کرده از غنچه نورسته حمایل هیکل
چون نه هنوز بود عرصه گلزار که هست | بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل
درد سر گر نشد از سردی باد سحرش | آنچ از هر چه بر ناصیه مالد صندل

بی نقاشی سراچهٔ باغ | دارد اندر صدف مصفر گل
بسته یک بند کمر با میان | در چمن شد مگر قلندر گل
گشته یکدل الغنچه تا بگشود | خانهٔ گنج باغ را در گل
غنچه را جام جم فتاد بدست | یافت آئینهٔ سکندر گل
کرده اوراق سرخ دفتر خویش | سبز گردست جلد دفتر گل
از گشتهای قطرهٔ شبنم | بر ورقها کشیده مسطر گل
تا کند حرفهای رنگین درج | بر روی از مدح آل حیدر گل
شاه دین مرتضی علی که شدش | بهزاران زبان ثنا گر گل
بسکه در دشت خیبر از تیغش | رست از گل ز خون کافر گل
گر خزان ریاض دهر شود | نشود کم ز دشت خیبر گل
گر کفن از غبار راه شبه او | مشک دارد بنفشه عنبر گل
در بغل از خزانهٔ کف او | یاسمین سیم دارد و زر گل
باد قهرش اگر بر آن باشد | ندمد تا بحشر دیگر گل
ور شود فیض او بر این ماند | تازه تا صبحگاه محشر گل
بود از رشح جام احسانش | که باین رنگ گشت احمر گل
باشد از عطر باد اخلاقش | که برین گونه شد معطر گل
خلق او هست غنچه که ازو | زیر دامان نهاد مجمر گل
ور ازل بسته است قدرت او | اندرین شیشه مدور گل
گر نهد در ریاض لطفش پای | دمد از ناخن غضنفر گل
جز خود گر نساختی نامش | کی شدی بر خلیل آذر گل
ای که باغ علو قدرت را | چرخ نیلوفرست و اختر گل
دم ز لطفت اگر خطیب زند | دمد از چوب خشک منبر گل

ازواقعهٔ نوح بر آفاق گذشت / زآب تیغ تو همان حادثه آید بعمل

تش قهر جهانسوز تو آید بدمی / آنچه در مدت صد قرن نیاید ز اجل

رد از اثر موجهٔ گردون فرسای / قلزم قهر تو در زورق افلاک خلل

المثل گر بفلک خصم بر آید چو نجوم / سایه بر عرصهٔ اعلی فکنی از اسفل

کشی تیغ و چه خورشید بیکدم گم و تشنر / اندران عرصه نه اکثر بگذاری نه اقل

اورا داد گر او داد ز بیمهری چرخ / که از و شادی من جمله بغم گشت بدل

ادا گر گردش سیاره ز حسابم را / هست چون صفحهٔ تقویم بخون صد جدول

کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت / گر نشانیم نی قند بر آید حنظل

نیم از حرف تمنی و ترجی فارغ / شسته از صفحهٔ خاطر رقم لیت و لعل

ای از رنج بخشم کردن خود چون ترسا / خرقه بر خرقه از آن دوخته ام همچو بصل

وحشی افسانهٔ درد تو مطول سخنیست / طول گفتار ز حد رفت مکن زین طول

تا کند فرق که اول نبود چون آخر / خواه آنکس که بود عاقل و خواهی اجهل

عمر خصم تو چنان باد که از کوتاهی / آخرش را نتوان فرق نهاد از اول

فی مدح حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا ع

تا شنید از یار پیغام وصال یار گل / بر هوا می افکند از خرمی دستار گل

گرنه از رشک رخ او رو بناخن میکند / مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسار گل

تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار / دامن خود در ره آن سرو خوش رفتار گل

خوشتر از دیگر باب روی خود هرگز ندید / تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل

از رگ گردن نکرد دعوی خونابه سبز / گو برو با روی او دعوی مکن بسیار گل

نافهٔ تاتار را باد بهاری سر گشود / چیست پر خون نیفه از نافهٔ تاتار گل

گر گدائی درهم اندوز مرقع پوش نیست / از چه رو بر خرقه دوزد درهم و دینار گل

در میان بلبل و قمری شود غوغا بلند / میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل

بچه تاک ز سرمای سحر می لرزد / لاله از بهر چمن کرده فروزان مشعل

از چه رو کشته چنین شاخ گل آغشته بخون / نخل نگشوده اگر نشتر خارش اکحل

لاله سر بر زده از سنگ ز سرتاسر کوه / گل برون آمده از خاک ز پا تا سر تل

کوهی از کشته شده پشته سراسر دود شت / از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل

مسند آرای امامت علی عالیقدر / والی ملک و ملل پادشه دین و دول

باعث سلسله ی ملک و ملکوت / عالم مسئله کلی و ادیان و ملل

حلمش گر بطبایع نظری بگشاید / نتوان نام و نشان یافت ز امراض و علل

پیش درگاه تو چون سایه بود در بن چاه / گرچه بر دایره چرخ برین است زحل

اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود / سر بر آرد ز گریبان ابد شخص ازل

پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدی / هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل

تافت بر یکدگر از خیط زر مهر رسن / ساربان تو بپالیدن زانوی جمل

نیست خورشید فلک بر طرف جام هلال / طبل بازیست ترا تعبیه بر زین جمل

روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال / در فلک زلزله از غلغله کوس جدل

پر زند مرغ عقاب افکن تیر از چپ و راست / بال نسرین سماوی شود از واهمه شل

خاک میدان شود آمیخته با خون هژبران / پای اسبان سبک خیز بماند بوحل

بر رگ جان فتد آن عقده ز پیکان خدنگ / که بدندان اجل تیز نگردد منحل

لرزه بر مهر فتد از اثر موجه خون / که مبادا شود این قصر مقرنس مختل

دامن فتنه اجل گیرد و گوید که چه شد / گویدش فتنه چه یارای سخن لا تسئل

شد پر آشوب جهان وقت گریز است گریز / قوت پا اگرت هست مهلت مگسل

گر نه پای اجل از خون یلان بست شود / خود بیابان بهزیمت برود زین مرحل

بر کشی تیغ زر افشان و برانگیزی رخش / آوری حمله سوی فلک که خصم دغل

از پی روشنی دیده اجرام کشند / گرد یکران تو سکان فلک در مکحل

...ال گفتن تا بکی بلبل شویم — در دعا گوشیم گو دست دعا بردار گل
...ن گل کشد بر صفحه پرکار را — تا بود آیینه ساز باغ پی اقرار گل
...ت القضیت کشته و ز پند آتشی — میشمارد خار را در عالم پندار گل
...بز رخش گرد دشمن زار اینه — بسکه او را از برص بنماید آن خسار گل

...ی مدح حضرت امام زمان حجة بن الحسن ع گوید

...ـد من زار ناتوان دارد — که بر میان کمر کین کهکشان دارد
...ی چرخ نه امروز میرود بر ما — بما عداوت دیرینه در میان دارد
...ه تیر جفا بر کمینه می فکند — چرا سپهر ز قوس و قزح کمان دارد
...ـکنی غریتم من آن مرغی — که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد
...خرابه نشینی که گلخن تابان — به پیش کلبه من حکم بوستان دارد
...سنگ حوادث ندم در دل سخت — به قصد سوختنم آتشی نهان دارد
...که کرد نظر سرخ خزانی من — سرشک دمبدم از دیده‌ها روان دارد
...رم آه که از بخت واژگونه من — بعکس گشت خواصی که زعفران دارد
...گر طلبی سایه همای شرف — مشو ملول که رنج چرخ ناتوان دارد
...عف خویش بر آخوش از آنجهه که همای — ز هر چه هست توجه باستخوان دارد
...بدمش زال چرخ کرده مهر — چو سگ بر آن نده‌ی کان تره زیان دارد
...رد بدیده ز مکرش که ریزه سوزن — پی هلاک تو اندر میان نان دارد
...ی مهر کیها سرخ رو برون آید — که سینه صاف چو تیغ است و یکزبان دارد
...لک تیره نهادی که میشود دو زبان — همیشه رو سیهی پیش مردمان دارد
...ن که نار ضعفت در طریق آزارست — مدام بر سر گنج طلب مکان دارد
...ن آنکه پشت بر این زمانه کرد چو ما — رخ طلب بره صاحب الزمان دارد
...سر بر ولایت محمد ابن حسن — که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد

سر زمین افتاد طفل سبزه گویا از چمن — چون نمودش غنچه بر شکل دهان یار گل

گر نمی آید ز طوف روضه آل رسول — چیست مهر آل گاو و رد است بر طومار گل

نخل باغ دین علی موسی جعفر که هست — باغ قدر رفعتش را ثابت و سیار گل

آنکه بر دیوار گلخن گرد مد انفاس لطف — عنکبوت پرده را سازد بر آتش دیوار گل

نخل با گر موم سازی در ریاض روضه اش — گرد از نشو و نما سر سبز و آرد بار گل

گاه شیر پرده را جان میدهد گر خون خصم — برد مد سر پنجه او را ز نوک خار گل

گه برون آورد خار ساکنی از پای سنگ — گاه دست ناقه اش زد بر سر کهسار گل

گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن — نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل

آنکه دادی دانه انگور زهر آلوده اش — گشت کین اکنون بگلزاری که هستش یار گل

بر دل پر زنگ گو شو غنچه در باغ جحیم — آنکه پنهان ساختش در پرده پندار گل

ای بهر روضه ات خلد برین را صد قصور — وی پیش نکهتت با صد عزیزی خار گل

گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو — از دهن آتش زند در باغ آذر وار گل

سرور اکلک منست آن بلبل شکین نفس — کش او صاف تو بر دهر دم منقار گل

کلک من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست — کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل

در حدیث مدعی از رنگینی شعرم کجاست — نیست کین رنگش بود در گلشن اشعار گل

کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار — گر کسی چیند ز کاغذ فی المثل پرکار گل

از گل بستان که خواهد کرد در دیوار رو — گر بود بر صفحه دیوار از پرکار گل

کی تواند چون گل گلشن شدن بلبل فریب — گر کشد بر تخته در باغ را انجار گل

غنچه سان سر در گریبان رو خشی اید ازین — بکند از گلزار رو با اهل طرب بگذار گل

در گلستان دل افروز جهان بار الست — پنبه بر هم که کندیم از دل افگار گل

شد بهار روح چشم خونبار غم در خون نشست — نو بهاران بو ته گل برد مدنا چار گل

تا بهار آمد در عشرت بر و بستند شد — گو بباز دبر در پنجا لیم سمار گل

کفش که طعنه بلطف و سخای بحر زند / دلش که خنده بجود و عطای کان دارد

بیک گدای فرومایه صرف می‌سازد / بیک فقیر تهی کیسه در میان دارد

زری که صیرفی کان بدرج کوه نهد / دری که گوهری بحر در میان دارد

دهان کان زر اندود باز مانده چرا / اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد

اگر نه دامن چترش پناه مهر شود / ز باد فتنه چراغش که در امان دارد

براه او شکفد غنچه تمنالیش / هوای باغ جنان آنکه در جنان دارد

لباس علم عدو را ز بهجه علمش / نتیجه ایست که از نور مه کتان دارد

توئی که رخش ترا از برای پا انداز / زمانه اطلس نه توی آسمان دارد

برون خرام که بهر سواری تو بسیج / سمند گرم رو مهر را عنان دارد

نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان / ز چرخ کاهکشان دلو و ریسمان دارد

بدهر راست سوی سرفراز گشته که او / سری بخون عدوی تو چون سنان دارد

کلید حب تو بهر گشاد کارش بس / کسی که آرزوی روضه جنان دارد

ز نور رای تو و آفتاب ما در دهر / بمهد دهر دو فرزند تو امان دارد

رسید عدل تو جائی که زیر گنبد چرخ / کبوتر از پر شهباز سایبان دارد

اگر اشاره نمائی بگرگ نیست عجب / که پاس گله بصد خوبی شبان دارد

شها ز گردش دوران شکایتست مرا / که گر ز جا بردم اشک جای آن دارد

ز وارگونی این بخت خویش حیرانم / که هر که را دل من دوست‌تر ز جان دارد

همیشه بر سر آزار جان زار منست / بقصد من کمر کینه بر میان دارد

حدیث خود بهمین مختصر کنم وحشی / کسی کجا سر تقریر این بیان دارد

همیشه تا که بود کشتی سپهر که او / ز خاک لنگر و از سدره بادبان دارد

بدهر کشتی عمر مطیع جامش را / ز موج خیز فنا دور در میان دارد

پر سر آب هیچ باد وزد ‌‌ ‌‌ بر سر ما چون دخان باشد

که نه از نم بروشان بابند ‌‌ ‌‌ که نه از خوی بروشان باشد

بر تو از بهر دفع کید حسود ‌‌ ‌‌ آسمان ان یکاد خوان باشد

بر زمین فتنه که بود از آن ‌‌ ‌‌ باز گو نیست تا زمان باشد

نبود جز خط محیط افق ‌‌ ‌‌ که از آن فتنه کران باشد

[…]ن و جان هم نپردازند ‌‌ ‌‌ بسکه آشوب در جهان باشد

از تو آواز القتال رسد ‌‌ ‌‌ وز عدو بانگ الامان باشد

آنکه شکر تو بر زبان آرد ‌‌ ‌‌ هر کرا قوت بیان باشد

رایت مدحت تو افروزد ‌‌ ‌‌ هر کرا خامه در بنان باشد

تیره ابریست کلک من که مدام ‌‌ ‌‌ در ثنای تو درفشان باشد

برق معنی کزین سحاب جهد ‌‌ ‌‌ سیل چشم مخالفان باشد

از مداد زبان خامه من ‌‌ ‌‌ خصم را مهر بر دهان باشد

با چنان نظم مدعی خواهد ‌‌ ‌‌ که سخن ساز و نکته دان باشد

شعر استاد و نظم خویش آرد ‌‌ ‌‌ کار چه اینست وین چه آن باشد

بوریا باف بین که میخواهد ‌‌ ‌‌ بوریا همچو پرنیان باشد

[…]یش مینده لعل رمانی ‌‌ ‌‌ گرچه مانند ناردان باشد

لیک در حد ذات چون نگری ‌‌ ‌‌ فرق بسیار در میان باشد

[…]گی بجای شکار شهبازان ‌‌ ‌‌ حد پرواز ماکیان باشد

خویش را جوهری شماید لیک ‌‌ ‌‌ خزف اش به دکان باشد

[…]بیت معمور کن که در باشش ‌‌ ‌‌ کلک در پاتش ناودان باشد

[…]ی رسد و هم در نشیبش اگر ‌‌ ‌‌ طوبی و سدره نردبان باشد

جلوه شاهد معانی از و ‌‌ ‌‌ جلوه حور از جنان باشد

اهل جهان سرای عالم را — لطف عام تو میزبان باشد
خصم جاهت اگر ز فر همای — طالب رفعت مکان باشد
بفلک خواندش رساند همای — لیک وقتی که استخوان باشد
در فضائی که بهر گوی زدن — باد پای تو تک زنان باشد
چون غلامان بدوش ترک سپر — از مه عید صولجان باشد
بمثل آب خضر اگر طلبند — در دیار تو رایگان باشد
در مقامی که شیر رایت را — حمله بر گاو آسمان باشد
بر هوا گرد قیرگون سپاه — قیروان تا بقیروان باشد
بسکه گرد از زمین رود بالا — زیر پا آسمان عیان باشد
از سر تیغ گردن افرازان — رخنه در فرق فرقدان باشد
در مقام وداع گرد آن را — رو برو همچو توامان باشد
آنکه از تیر در کمینگه رزم — رود از جاره کمان باشد
وانکه از خصم در گذرگه حرب — بجهد ناوک ملان باشد
تن گردان ز غایت پیکان — راست چون شاخ ارغوان باشد
خون سرگشته که در نکری — همه در گردن سنان باشد
مرگ را میش تیغ بی زنهار — بانگ زنهار بر زبان باشد
هر خدنگی که از کمان بجهد — تا بپر مرگ ناگهان باشد
آن گر آن رزم جان برد بر سر — افعی رمح سرکشان باشد
بر سر کشته با لباس سیاه — زاغ را شیون و فغان باشد
ابلق آن گر نعت فلک سرعت — که چو مهرت بزیر ران باشد
شعله خرمن جهان گردد — آتشی گر سمش جهان باشد
از صدای صهیل خود گذرد — هر کجا مطلق العنان باشد

که دید چشم پسر را پر تو | پرده دیده جوان باشد
بنظر بازی تو پیر سپهر | عینکش عین فرقدان باشد

در مدح طهماسب شاه گوید

شکر که بر مسند جهانبانی | نشست باز بصحت سکندر ثانی
...ون سقف فلک گشت رکن صحت شاه | وگرنه بود جهان مستعد ویرانی
...فت ...نه برانکه بسته بود شفق | که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
...حادثه آماده طلاطم بود | شکست در دلش آن موجهای طوفانی
...شکل زلف بتان بود در گذرگه باد | سواد عالم هستی ز بس پریشانی
...گر بر آب شدی نقش صورت بشری | ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
...را ز هرمن تیره بخت دست خلاف | دراز داشت پی خاتم سلیمانی
...و نان بدست گدا بود و زر بدست کریم | بدست خوف و رجا جیب انسی و جانی
...خن ز لب نتوانست برد راه بگوش | ز بسکه روز جهان تیره بود و ظلمانی
...تیره ابر مرض آفتاب گردون بخش | برون جهاند و جهان گشت در حله نورانی
...ناه عافیت حمله در جمیع جهات | ضروری همه مانند حفظ یزدانی
...لک مطیع و قضا قدرت و قدر فرمان | که هر چه خواست بدو داده ایزدبانی
...و المظفر طهماسب شاه آنکه ظفر | ستاده بر در اقبال او بدربانی
...بار عام دهد از سران هفت اقلیم | تمام روی زمین پر شود ز پیشانی
...ماند از عصیش به جهانیان دامن | رود بباد فنا خاک توده فانی
...ن کرم عنانیست حکم نافذ او | عنان آن بکف امر و نهی قرآنی
...ت شیمه تو گوئی که پرورش یابند | رضای خاطر او با رضای ربانی
...نده گفت چه در دش برون نیاید اگر | بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی
...در بکف گدایان زکوة و حج و حب | کند چو دست کرم ریزد و در افشانی

ساحت معنی و وسعتش را / که نه امکان امتحان باشد

تا مساحت کنند زکاهکشان / در کف چرخ ریسمان باشد

قصر نظمی چنین بلند و مرا / پستی خاک آستان باشد

رقم از دست تا بخند کسی / پای مال ره بیان باشد

نفع من سر بسر ضرر گردد / سود من یک بیک زیان باشد

خصم در قصد من چو تیغ شود / دوست پیش آید و فسان باشد

صد قران رفت و نجم بخت مرا / همچنان با ذنب قران باشد

مرئی از بخت من نشد خط عیش / دیده بخت ناتوان باشد

با چنین غصه‌های جان فرسا / من فرسوده را چو جان باشد

آهم از دل ز سرد مهری چرخ / سرد چون باد مهرجان باشد

شاد باش از خزان غم وحشی / که بهار از پی خزان باشد

شادی و غم بکس نمی ماند / عاقل آنکس که شادمان باشد

همچو گل باد و روزه فرصت عمر / بتماشای بوستان باشد

نقد هستی چه میرود باری / صرف گلگشت گلستان باشد

در دعای گل حدیقه ملک / همه تن غنچه سان لسان باشد

تا الف جا کند بضمن ضمان / علمت را ظفر ضمان باشد

تا نشانی بود ز پادشهی / جاکرت پادشه نشان باشد

توسن کام زیر ران دایم / شخص بخت تو کامران باشد

پای حکمت روان بخانه چرخ / تا بدان خانه روان باشد

شمع رای جهان فروز ترا / جرم خورشید شمعدان باشد

اثر عون شحنه غضبت / خنجر و خنجر عوان باشد

تا ز مرآت دیده عینک را / صورت این اثر عیان باشد

سخای اوست بنوعی که صورت نوعی | رسد بمقارن دستش بجوهر کانی
دهند اگر به نباتات آب شمشیرش | همه شکافته سر بر دمند و مرجانی
زهی سیاست عدلت چنانکه در کنفش | توان بگرگ نمود اعتماد چوپانی
بعرصه که در آرند تا بذره بوزن | برند صورت عدل تو را بمیزانی
فلک گزند نیارد اگر شود همه تیغ | برانکه حفظ تو او را نموده خفتانی
اگر ز حفظ تو یک پاسبان بود ننهد | فساد پای بسر چار سوی ارکانی
نفس که نیست بغیر از هوای موج مدیر | بجان خراشی خصم تو گرد سوهانی
اگر نه رای تو شمعی براه دیده نهد | بکنه غیب توان دید راز پنهانی
شها ستاره سپاها بهشت گشت ... | که یافت چون تو کسی در خور جهانبانی
بدولت تو چنانست عهد تو محکم | که تا ابد نکند با تو سست پیمانی
غرض که کار جهان را گریز نیست ز تو | تو خود دقایق این کار خوب میدانی
زبان ببند و باین اختصار کن وحشی | چه شد که هست لبت عاشق ثناخوانی
سخن دراز مکش این چه طول العیار است | خوشست مدت اقبال شاه طولانی
همیشه تا کند این فعل انحراف مزاج | که آورد خلل اندر قوای انسانی
جهان بذات تو نازان چنانکه جسم بروح | همیشه تا که بود روح جسمی و جانی

در مدح غیاث الدین محمد حاکم یزد گوید

بجهان جان جم ایم و خیدان امان آتی روشنگار | کان جهان جان بران جان جهان نازم نثار
گر دهد دستم ثبات کوه بستانم توام | بسکه پای بندگی خواهم براهت استوار
آمدم تا افکنم یکیک براه تو سنگ | اینکه یک سر بر بدن دارم بود گم...
خاک چون که دانم جذب سکون در گست | تند باد رستخیز از من نه انگیزد غبار
حاش لله گر شود صد سر طوفان نوح | از جبین من غبار سجده آن ربلند
آمدم تا سازم از بس خاک فرسائی بنج | خاک این درگاه را از جبهه خود شرمسار

...باشد چرا خاصه این طور فصلی ... دل گل شگفته لب غنچه خندان

...گوئی که ایام شادی و عشرت ... بهم صحبتی عهد بستند و پیمان

ببین صحبت عید با مدت گل ... ببین ربط نوروز با عید قربان

...بهم بسته چپلد عهد شادی و عشرت ... چو دوران اقبال دارای دوران

...جهان دار صورت جهانگیر معنی ... شه کشور دل گل گلشن جان

بزرگ جهان و جهان بزرگی ... سر سروران جهان میر میران

...درش سبز بادا که نخلی چو او نیست ... در این چار باغی که خوانند ارکان

شود دیده عالم بسیر روشن ... ز گردی که آید ازو طرف دامان

بدامان یوسف نهفتست کحلی ... که روشن شود دیده پیر کنعان

جهان چیست مهمانسرای سخایش ... نمکدان مه و مهر نان فلک خوان

...درگاه احسان عاجز نوازش ... که کار جهان میرسد رو بسامان

نشاط شب اول جمله در سر ... رود پیرزن جانب بیت احزان

بدوران انصاف و ایام عدلش ... بهم الفت گرگ و میش است چندان

که بر عادت مادران گرگ ماده ... نخواهد جدا از لب بره پستان

اگر پایه عدل اینست و انصاف ... وگر رتبه جود این است و احسان

عدالت بکسری سخاوت بحاتم ... بود محض تهمت بود عین بهتان

همیشه کشود است بدخواه جاهش ... خدنگی کش از دست خود خسته پیکان

بفعل بد خویش افکنده دایم ... پی جان خود افعئی در گریبان

بدست خود آورده ماری و آنرا ... نهاده سر انگشت خود زیر دندان

زهی عقرب بی بصارت که خواهد ... که نیش آزمائی نماید بسندان

روای مور و انگار پامال گشتی ... چه میجوئی از پای فیل سلیمان

ز قطره را با فزون زدریا ... چه امکان نسبت کجا این کجا آن

بخندد از این بحر اگر نیم قطره / بکشتی نوحت کند غرق طوفان

چه کارت بسیمرغ پرواز کاهش / ترا گر پری باشد ای مور نادان

بآئین پر که بار نیست الحق بیابی / نشاید پریدن ز پهنای عمان

بعهد تو ای از تو اطراف گیتی / پر از قصر و منظر پر از کاخ و ایوان

بود جغد ممنون خصمت که او را / همه خان و مان گشته با خاک یکسان

دل بدسگال تو و شادمانی / بود خانهٔ نحل و پای نهمان

اساس وجود وی و اشک حسرت / بود سقف فرسوده و روز باران

عدوی تو آن قابل طوق لعنت / با بلیس آن رانده قهر یزدان

فکندست طرح چنان اتحادی / که خواهند سر بر زد از یک گریبان

بجائی که می بخشد استاد فطرت / بهر صورتی معنی در خور آن

چو نوبت بمعنی خصم تو افتد / مقرر چنین کرد و اینست فرمان

که کلک نگارنده بر جای نطفه / کشد صورتش را بدیوار زندان

بامداد حفظ دل راز دارت / گر او راز گیتی است در طی کتمان

در آئینه صاف عکس مقابل / توان داشت از چشم بینندهٔ پنهان

بیاقوت اگر موم را دعوی افتد / گز آتش نیاید در و کسر و نقصان

برآید عرق بر جبین تا نشست / بنیروی حفظ تو از قعر نیران

بساط فرح بخش دولت سرایت / برابر بفردوس میکرد رضوان

یکی نکته گفتش صریر در تو / که رضوان شد از گفته خود پشیمان

که فردوس خوبست آئین هست اما / که در پیش با نیست تشویش دربان

جوان بخت شاها غلام تو وحشی / غلام ثناگر غلام ثناخوان

برای دعا و ثنای تو دارد / زبان سخن سنج و طبع سخندان

کرشمه که باشد دلم گنج گوهر / گر اینم بود خاطرم ابر نیسان

هست پنداری ز سمت الراس تابان آفتاب
در میان سقف رخشان پیکر گوی زرش

کس خصوصیات کونا کون او را در نیافت
زانکه در حیرت بماند آنکو درآمد از درش

این همه خوبی نبخشد دست صنعت خاک را
هست این پیرایه خوبی جای دیگرش

مایه پیرایه او التفات شاه ماست
زانکه چرخش چون گدایان بر در مطبخ سراست

ای ز فیض بر جودت تازه گلزار وجود
تازه نخلی چون تو هرگز سر نزد از باغ جود

شاه دریا دل غیاث الدین محمد آنکه هست
از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود

آیت سجده است گویا نام با تعظیم تو
زانکه هرکه خواندش افتاد گردون در سجود

چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات
پیش امر و نهی و قهر و لطف تو نابود و بود

خادمانند از پی رد و قبول کاینات
بر در امید و بیم خشم و عفوت دیر و زود

مرگ را دیدم ستاده در کنار زرع کون
هرچه این کشتی ز تخم دشمنت آن میدرود

فتنه را دیدم نشسته در گذرگاه فساد
هرچه آن می بست بر بدخواه تو این میگشود

دوش وقت صبح دیدم بخت و دولت را بخواب
کین یکی را مدح می گفت آن یکی را می شنود

گفتم این مدح و ثنای کیست گفتندم که نیست
خود نمی دانی مراد ما ازین گفت و شنود

مدحت شهزادهای کامکار نامدار
تا بادم نامدار و تا بختم کامکار

دولت و اقبال را اکنون فزاید قدر و شان
گرد و عالیقدر عالی شان زین شد جهان

با وجود خورد سالی از بزرگان جمله پیش
هم بعلم و هم بحلم و هم بقدر و هم بشان

بهر تعظیم ایشان تنگ و بر قدشان قصیر
هم کلاه آفتاب و هم قبای آسمان

حشمت آنرا فتاده آفتاب اندر رکاب
رفعت این را دو دیده آسمان اندر عنان

این یکی در حفظ دانش پیش از اقران خویش
خواه از تجرید دان و خواه از تفسیر خوان

شاه ثانی نعمة الله آفتاب عز و جاه
صف نشین خسروان و پادشاه تیزشان

در بساط خرم انگیزد چه خرم رسته اند | بر کنار سبزه و آب روان بید و چنار
همچو خرم دل جوانان در شب نوروز و عید | پا نهادند در حنا و دستها اندر نگار
در خزانت از گل تر تازه طرف گلستان | در تموزت از نم شب شسته روی سبزه زار
طرح تو شیرین تر از شیرین بچشم کوهکن | وان بناها چون اساس قصر شیرین استوار

این عمارتهای شیرین تو را معمار کیست
جان فدای صنعتش این معمار شیرین کار کیست

چند حجره و اطاقی کاندرین نقاش چین | حیرت افزاید بحیرت آفرین بر آفرین
کرده با نقش جدارش معجز عیسی قران | بوده با صورت نگارش قدرت مانی قرین
نغمه پرداز نشاطش سال و مه مجلس طراز | صف نشینان بساطش روز و شب عشرت گزین
در بساط صیدگاهش دیده نظارگی | منتظر کاینک جهد تیر از کمان صید از کمین
در نظر سیرش چنان آید ز دنبال گوزن | کین زمانش گوشت خواهد کند گویا از سرین
چشم آن دارد تماشائی که باد ار بگذرد | بر درخت میوه دارش میوه افتد بر زمین
یکسخن میگویم ای رضوان تکلف بر طرف | اینچنین جائی ندارد در همه روی زمین
باغ عیشش باد هم جائیست گر جنت خوش است | دیده آن بوستان این بوستان را هم ببین

چند طرحی گر بری زین باغ چندان نیست دور
هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم عاجز ز وصف مطبخ جان پرورش | آری آری چون کنم وصفی که باشد در خورش
عقل را ترسم بلغزد پای و مستغرق شود | گر رود در فکر آن یک لخت حوض مرمرش
روضه خلد است و مطبوخان او نزل بهشت | وان بلورین حوض اندر صحن حوض کوثرش
ای خوشا آن دستگاه کانگه شد پرداخته | اصلش از جنسی که فیروزاست اصل گوهرش
مطبخی آنجا که رضوان را میسر گر شود | گاه آتش آورد گاهی برد خاکسترش
غیر رنگ آمیزی از مانی نیاید هیچ کار | پیش نقش پردازان طاق و منظرش

تا چه اختر برد گهر پیرای
اختری فارغ از فتور و وبال

پیش پیش اختری چنان و ز پی
اسب و زینی چو چرخ و جرم هلال

اسپی از جنبشی چو باد صبا
اسپی اندر روندگی چو شمال

در فضائی چو پهن دشت سپهر
بر دو دیده به نیم تک چو هلال

در مضیقی چو تنگنای قلم
شده باریک در خزیدن چو نال

همچو تیر شش قلم جهد ز بنان
چون مصور نگاورش تمثال

وقت سرعت بود تقدم جوی
پای او بر سر و دستش بمال

این چنین اسب و اینچنین تشریف
کش دو صد دولتست در دنبال

میر میران غیاث ملت و ملک
شحنه کامل صنوف کمال

قلزم معنی و محیط کرم
عالم دانش و جهان نوال

روز بدخواه کلبه پیشش
شام مرکست و خاطر جهال

اثر خفت مخالف تو
ثقل ذاتی برو ز طبع جبال

سایه دولت معاند تو
لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال

وقت حاضر جوابی کرمت
چون گشاید طمع زبان سؤال

کیست فی کانزمان نباشد گنگ
چیست لا کانزمان نباشد لال

پیش حاجت روانی کف تو
وعده در تحت امرهای محال

در جهان فراخ احسانت
مدت انتظار تنگ مجال

گر تو گوئی که باز رو با زل
باز گردد فلک باستعجال

گردد امروز دی و دی امروز
شود امسال پار و پار امسال

نیست در حقهای کیسه چرخ
هیچ زهری چو زهر تو قتال

افکند نرم خوئی خلقت
دوستی در میان شیر و غزال

خصم را بر تو چون گزیند عقل
با وجود ظهور نقص و کمال

آن یکی پیرایهٔ فر همای سلطنت — باز نو پرواز دولت صید گردون آشیان

حضرت شهزادهٔ عالم خلیل الله که هست — بر زمینش پای تمکین پایه‌اش بر لامکان

دهر میگوید باین تا آسمان باید بپای — چرخ میگوید بآن تا دهر میماند بمان

یارب این شهزاده وان شاه با اقبال و بخت
تا ابد باشند بهر فر و زیب تاج و تخت

یارب این درگاه دایم قبلهٔ مقصود باد — هر که باشد دشمن این خاندان نابود باد

هر که مقبول تو نبود گر همه باشد ملک — همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد

نیست خصمت را سرو برگ گلستان و ربود — با گل بستان خواص آتش نمرود باد

روزگار ناخوشی در انتقام دشمنت — همچو مار زخم دار و شیر خشم آلود باد

در جهان غصه یعنی خاطر بدخواه تو — ناشده معدوم یک غم صد الم موجود باد

در حریم حرمتت از سد حفظ ایزدی — راه یاجوج حوادث تا ابد مسدود باد

تا بود محدود با این قدر و رفعت آسمان — بر خلاف آسمان قدر تو محدود باد

هر چه گیری پیش یارب در صلاح جسم و جان — اولش مسعود باد و آخرش محمود باد

همچو وحشی صد هزاران مدح گوی مدح خوان — باد از یمن مدحیت کامکار و کامران

در مدح میر میران گوید

ای تماشائیان جاه و جلال — بشتابید بهر استقبال

که ز ره میرسد بصد اعزاز — از در شاه موکب آمال

موکبی با جهان جهان شوکت — موکبی با جهان جهان اجلال

خلعت خسروانه سر تا پا — داشته شاه خسروان ارسال

انچنان چون عدیل سوی عدیل — وانچنان چون هلال سوی هلال

تاج و سارق نهاده طالع و بخت — بر سر دست دولت و اقبال

تاجی از مهر پایه اش ارفع — مهری ایمن ز احتمال زوال

پیکری اندر او ز دود جحیم / پای تا سر سیاه گشته چو قار

دل پر از زنگ کینه فرسوده / مانده یک کف سیاهی از زنگار

قدرتت چون زبون نواز شود / صولتت چون رود بدفع مضار

عجز برخیزد از جبلت مور / زهر بگریزد از طبیعت مار

در کف استقامت رایت / بر خط راست ناید از پرگار

آب حرمت گرش بروی زنند / جهد از خواب صورت دیوار

داورا دادگسترا شاها / ای جهان را ز ذاتت استظهار

واجب العرض جود بحضرت شاه / گر اجازت بود کنم اظهار

بخدائی که لطف او بخشد / صد گنه را به نیم استغفار

از خطائی چو کفر و سجده بت / بگذرد عفو او بیک اقرار

رقم پیش طاق وحدت او / لیس فی الدار غیره دیار

آنکه نسبت به بی نیازی او / هست یکسان چه یار و چه اغیار

وانکه محتاج اوست هر کس هست / خواه بدکار و خواه نیکوکار

آنکش اول ز چشم تو افکند / هر کرا پیش خلق خواهد خوار

وانکه آخر کند غلام تواش / هر کرا آفرید دولت یار

گر بدار العباده تکلیف / مدتی قبل از آنکه یابم بار

دم ازین خاندان زدم چون گرد / اقتضای طبیعتم مختار

این کشش ذاتیست هر ذاتی / هست تا هست ذات را آثار

در میان من و عقیده غیر / هست شاها تفاوت بسیار

من نمیخواهم از تو غیر از تو / او نمیخواهد از تو جز دینار

من سگ این درم اگر دگران / خادم این درند و خدمتکار

بخدا گر چه گدائی نیست / این که مدح تو میکنم تکرار

تا بود پای ابلق مهدی
کس نبوسد سم خرد جال

داور خاک راه تو وحشی
ای بدش حال وای بیشش حال

گر باحوال او نپرداذی
که ز بی لطفی تو شد پامال

تا چنین است دور چرخ که نیست
ماضی و حال او بیک منوال

مدت دولت تو باد چنان
که برد رشک ماضیش بر حال

در مدیحه گوید

باد فرخنده عید و فصل بهار
بر تو و شاهزادهای کبار

میر میران که روی خرم تست
عید احرار و قبله ابرار

در یمین و یسار تو چو روند
آن دو شهزاده فلک مقدار

الله الله چه رشکها که برند
بر بهم و قدر بهم یمین و یسار

ای ترا آسمان جنیبت کش
وی تو را آفتاب غاشیه دار

کوه را اسب چو برق سبک عنان داد
هر کجا عزم تو نمود گذار

برق را اسب چو کوه آهن سای ساخت
هر کجا حلم تو گرفت قرار

مور با حفظ تو برون آید
از ته پای فیل بی آزار

خصم بیهوده گرد کو میگرد
گرد بازار نکبت و ادبار

نه متاعیست دولت و اقبال
که فروشند بر سر بازار

باز بر نسر طایر اندازند
بازداران تو بروز شکار

بر فلک نسر طایر ایمن نیست
کبک خود چیست بر سر کهسار

گر بدیوار بر کشد مثل
نقش خصم تو کلک نقش نگار

تن رود سرنگون که کوته چاه
سر رود مضطرب که کو سر دار

بد سگالت که مرد خاکش خورد
بلکه از خاک او نماند غبار

لحد ش تا لی می بخواب که بود
همچو سوراخ مار تیره و تار

از در مدح و زیور نامت — میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدا نیم هستم — شاعری از گدائی است شعار
هنر من گدائی است مرا — از گدائی چگونه باشد عار
خاصه ز انسان گدائی که مرا — زان شود صاحب ضیاع و عقار
از چه پس از کسی که گوید چرخ — که مرا هم گدای خویش شمار
انقدر گویم ایکه دست دولت — مایه بخش معادنست و بحار
که گدای توام نه از همه پس — همه کس داند از صغار و کبار
چون دگر شاعران نیم که مرا — بر گدائی بود همیشه مدار
فرقه خود پسند کس نپسند — همگی عجب و جملگی پندار
از پی جزو اخذ سر تا پا — همه دست و زبان چو بید و چنار
انچنان فرقه زیاد طلب — که طلب میکنند پنج از چار
چه عجب گر زبیم طامعه شان — کور بنهد عصا و گل دستار
گر ز ابرام شان سخن رانم — قابض روح بر سر بیمار
خوش بمیرند خستگان آسان — نه بهیچ خسته جان دشوار
شکر لله کزین گروه نیم — من و شکر زبان شکر گذار
شکر کز نقد گنج لا یغنی — همتم پر نمود جیب و کنار
وحشی این شکر و این شکایت چیست — تا کی و چند طی کن این طومار
در دعای دوام دولت شاه — دست عجز و کف نیاز بر آر
تا جهان را بهار و عیدی هست — در جهان باشی ای جهان وقار
که جهان از رخ خجسته تست — خرم و خوش چو عید و فصل بهار

ایضا در مدح میر میران ممدوح خود گوید

صبح عیدست و تماشاگه گیتی در شاه — شاه چون عید بجسم بسر پیوند و جا

باکف او که معدن کرمست | با دل او که بحر احسانست

کیسه [illegible] که ماند تهی | کاسه بحر و کیسه کانست

[illegible] ذات کامل او | زانسوی شهر بند امکانست

خصم[illegible]ش را ز اختلاف زمان | چه کمالست یا چه نقصانست

بحث سود و زیان کون و فساد | بر سر چارسوی ارکانست

از ره بول چون رود بشکم | بدسکالش که خصم یزدانست

بر زمین زنده آمدن او را | یکی از دو راه فرمانست

زان دو ره میرود یکی سوی دار | وان یکی راست تا بزندانست

دل خصمش که از روی خطا | پر متاع خلاف و حرمانست

حقه سر بمهر اهرمن است | خانه در بقفل شیطانست

پیش خصمش که میرود بمغاک | وز پر آبی چو بحر عمانست

آن تنور جهان بسیل دست | که محل خروج طوفانست

در حرا کله را دگر چه رجوع | بهیاهوی پاسخ چوپانست

زانکه از سنگ راعی عدلش | ظلم برک شکسته دندانست

شعله ماند چو عکس خویش در آب | هر کجا حفظ او نگهبانست

زخش مرگ او زند در میدان | قهرش آنجا که مرد میدانست

زیر نخل بلند همت تو | که ثمر بخشش رفعت و شانست

تمنای میوه کافتد | آسمان همچون کرده دامانست

بجز از رشک دست او که چو | غیرت ابر گوهر افشانست

بسکه بر سر زند شکسته سرش | پنبه کف علامت آنست

ورد لیلی دگر برین باید | پنجه پر ز خون مرجانست

ایکه در بسته ذله نعمت | هر که بر خوان دهر مهمانست

تندبادی که بهد صدمهٔ او کوه نگون — خرمن حلم تو را کی بخندیک…
زمره را بود این غم گرانست کسوف — که شود حایل خورشید و بصر بیما…
این خلافت دم از نور زند باز آیت — روی خورشید کند چرخ با این ج…
هیچ جا ملک دلی نیست که تسخیر نکرد — نام نیک تو که باشد همه جا درا…
شاد آن نیست که ملکی و سپاهی گیرد — شاه آنست که بر ملک دلی گی…
نام نیکست کلید در دروازه دل — دل نه ملکیست که تسخیر کنندش ب…
وارد انسان کرمی عفو خطا شامت — گر لبش تر نکند مایه صد بحـ…
از سیاست نکشد یکسر مو باد بروت — کنهی را که بود پایه عفو تو…
دشمنت در ته چاهیست که روح از بدنش — چون پرد تا بقیامت برسد بر لب…
گر کسی را نبود حشر هم او خواهد بود — که نخواهد شدن از صور سرافیل ا…
خصم پر کید تو ریشی که شدش دست آویز — عنقریبست که آنجنبه از شحنه ک…
بر سر سخوه کان زود شود ژولیده — آن دمی را که زند شانه بناخن ر…
داورا نادره بی بدلان سخنم — هر دو مصراع بصدق سخن من دو گو…
همچو من نادره گوئی نکهی خود از زرد — کس ندیدم که بسوی فلکند نیم…
وحشی از شاه نظر خواه که اندین دوران — بس بود صد چو تو را یکنظر همت…
تا چنین است که از غره هر مه تا سلخ — نبود عید و مه عید نباشد هر…
چرخ را باد مه عید خم آن ابرو — عید گاه مه و خور عرصه که این در…

وله ایضاً فی المدیحه

گفت رشک ریاض رضوانست — که در و جای میر میرانست
غیرت باغ جنتست آری — هر کجا فیض عام ایشانست
حبذا این رخ بهشت آرا — که بهار حدیقه جانست
مرحبا این بهار جان پرور — که از و عالمی گلستانست

ده قدر تو و صدر تو زنند … کس بر ایوان تو نه برکند رد از صف نعال
صاف تو بر تافته سر پنجه ظلم … حبث محض نمایند پلنگان چنگال
بجا که ز زلزله تفرقه عام … حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال
ود تو و در مانش نیست … که مصونست کمال تو ز آسیب زوال
ی تابنده بسمت الراس است … کو بسوراخ نشین شپره و ته کن بال
ف تو باشد سپر جان عدو … سایه با تیغ رود خصم تو را در دنبال
شت برون آید و این ممکن نیست … گاختر تیره خصمت بدر آید ز وبال
بد اندیش تو از کوشش چرخ … چون به پیشنده رخ مقصود که امریست محال
ره اعمی فطری چکند … گرچه در صنعت خود موی شکافد کحال
تن خصم تو فتوی طلبند … خونش او از بر آرد که حلالست حلال
انسوی زمان تا زد رخش … از سمند تو اگر کسب کند استعجال
سرمه کش دیده اندیشه شود … در شب تار توان دیدن پای خیال
سایش عهد تو بر انگیزد نشان … کز شفیق رحم آیند سوی مهد اطفال
م تو در آینه آن روی کریه … از رخش در پس آینه گریزد تمثال
ز تو العجبها شده متقاضی … که کشد جذبه اش از کام و زبان حرف سؤال
طمع از دل بسوی لب نشتافت … گر صدری و ولی از تو نکرد استقبال
زمد فیض و ثنای تو مرا … خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال
پس گوهری از خاطر من … کرده ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال
مع مرا کرد پر از جوهر خاص … پرتو تربیت عام تو خورشید مثال
نه متاعیست که هر جا یابند … همه دانند که نادر بود این طرز مقال
پس سخن مدعی است … که بود بر سر کو صید از این سنگ سفال
چه رسیدی بهمین قطع نمای … که چو ممدوح تو تمیز کند نقص و کمال

گر دخوانیست روز جشن تو چرخ | اسدت گربه سر خوانست
با تو خصمیست جامهٔ کان را | طوق لعنت ز زه گریبانست
دیده را که در تو کج نگرد | زخم عقرب ز نیش مژگانست
دهن خصم زاد کان ترا | سر افعی بجاه پستانست
انچه از حسرتش سکندر مرد | در یم خانهٔ تو پنهانست
هست ایما بان ترشح کوبس | انیکه در ظلمت آب حیوانست
خانه زادان بحر جود تواند | وین عیان نزد عین اعیانست
مادر در که نام او صدفست | پدرش نیز کابر نیسانست
پاسبانان بام او منظر | کش زمین سقف این نه ایوانست
سایه افکنده اند بر سر چرخ | چرخ اندر پناه ایشانست
کیست آنکس که گفت یک کیوان | بر سر هفت کلخ گردانست
تا به بیند که بر سپهر نهم | چند هندوی سیه چو کیوانست
ای بسوی در تو روی همه | با همه لطف تو فراوانست
کرده اند از برای عزت و قدر | این سفر کش در تو پایانست
چه کنند کرده اند کایشان را | سر عزت بخاک یکسانست
لطف کن هر دو را بو خشی بخش | بر تو این قسم بخشش آسانست
گر با و صد هزار ازین بخشی | بخششت صد هزار چندانست
تا بر غم بلا کشان فراق | بدترین درد درد هجرانست
دشمنت مبتلای دردی باد | کش اجل بهترین درمانست

وله ایضا فی المدیحه

بر کسانی که به پسندند بروی تو بلال | عید باشد همه نوروز همه ماه و ...
مه میران که بود طلعت فرخنده تو | صبح عیدی که شد آفاق ز عز...

مسند قدر تو جانیست که در نظم امور
تقضا و قدر آرند از انجا پیغام

برسد بادی ازین ره که به پیشش بدوید
گفتمش هست ازانسوی فلک هیچ مقام

گفت ما محرم این راز نه ایم از وی پرس
که فرو مینگرد گاهی ازین گوشه بام

کثرت سایه اجلال تو می آرد زور
کسوت حد و نهایت بدرد بر اجسام

دورت از گرد منا هیست بحدی رفته
که چه بزم ملک انجا نه نشانست و نه نام

زانچه از زخمه بتار آید و از تار بگوش
وانچه از خم شده در شیشه و از شیشه بجام

زمان تو که از تقویت قاضی عدل
گشت کانرا دیت از گرگ کرفتند اغنام

ماده شیر نر و ماز زبس الفت طبع
شوهر از آهوی نر کرد و زن از ماده حمام

هر که بگذشت بخاک در دولت اثرت
یافت بر وفق ارادت همه کار و همه کام

نا مدندی بزمین پی زر و خلعت اطفال
بودی از خاصیت خاک درت یا ارحام

نمکت ریش تو چون نمک جنب در مسجد
هست در مذهب مفتی سخای تو حرام

بسکه سرمایه شادی و فراغت بخشید
دولت از رحمت خاص و گفت از رحمت عام

نیم قطره نتوان یافت ز فرزند ازمیش
قطره اشک بصد در یتیم از ایتام

بحر غافل که ز تو گوهر چو سعد نها یافت
از زر و سیم و ز یاقوت و ز دیگر اقسام

خواه بر کوه کند عرض سخا یافت روان
مایه خویش چو برد انش افشاند غمام

سیل را گفت که اینها همه جمع آر ببر
سوی دریا و بگو بکوه رسانید سلام

که تو این مایه نگهدار برای خود و ابر
کان دل و دست من و صد چو مرا هست تمام

ای همه وضع زمانه از تو قانون و نسق
وی همه کار جهان از تو ترتیب و نظام

ای همه ناصیه را از سجود در تو
چه خواقین معظم چه سلاطین عظام

شهرت ده و بجائی رسد از تربیت
که به پیشانی خورشید نویسندش نام

منم امروز که از فیض قبول نظرت
هر چه گویم همه مقبول خواص است و عوام

نه ازاین لفظ نو را شان عبارت سازم
لفظها شان همگی خاص و معانی همه عام

نظر چون ... [illegible] ... دوران نهاده
[illegible]
بهار عدل ... [illegible] ... بود
[illegible]

تا مقدر بود این وضع تاریخ عرب | که بود عید صیام اول ماه شوال
بر توای قبلهٔ احرار عرب تا بعجم | عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال

در تهنیت عید تسلیت بمحمد روح خود [illegible] فرموده

عید حرم ترا زین یاد ندارد ایام | غالبا روی تو این حرف [illegible] داده بوام
بجمال تو که گر عید بچشم بودی | چون مه خویش نخمیدی و ندیدی اعلام
میر میران که کشیدست نگارندهٔ غیب | نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام
غره و سلخ نیابند در اندیشه راه | که بپرگار ضمیر تو شود ماه تمام
راست چون عینک نگشاده بماند بحدق | کس نداند که کدامست مه و مهر کدام
بست رای تو که اسرار نهانخانهٔ غیب | غایبانه کند ارباب دول را اعلام
بر نباتات اگر پرتو رایت افتد | چشم پر نور دهد بار درخت بادام
مهر یکروز اگر جانب ضمیر تو دهد | آخر پیش محشر رسد از روز بشام
ور شود روز بد اندیش تو شب تا بابد | همه در شب گذرد تا بهمه روز قیام
تن خصم تو چه شهریست که شاهش بکشند | کوچهای پر از آشوب و در و راه اسقام
سر دشمن بکند روز جزا تیز سری | تیغ باطن چو کشد نیچه قهرت ز نیام
قهرت آن قلزم زهریست که گر مایه برد | چون بزهر آب دهد خنجر خود را بهرام
خشمت الماس فروشیست که با نخجگان [?] | پیش او دست بدریوزه گشاید ضرغام
آسمان بر سر فتنه است چو شیرها نکند | که گذاری که بگردد ز سر خود یک گام
پیش دندانش سر خار و سر مرد یکیست | اشتر مست کش از دست گذارند زمام
رائض امر ترا عاجز رانست رکاب | رخش گردون که نه زین کرده کس او را لجام
رستمی باید و دستی که عنان آراید | رخش از آن نیست که او را بهمه سازد رام
جنبش چرخ ارادیست چنین گفته حکیم | چون چنین است بگیرد ز چه هرگز آرام
بنده گویم نه چنین است بگویم چونست | لرزه افتاده اش از خوف تو بر تنعت اندام

و در شکر احوال نظم و نثر
آغاز سخن حکایت سخن
تو ایبود از فالوان فصاحت
چنین ار رحیل بر ارکاب [illegible]
تو بود از اقلیم [illegible] سخن را
[illegible] بار [illegible]
تاج [illegible] باری [illegible]
زمین [illegible] عدل آن جهاندار
[illegible] دور عدل [illegible]
تو بود از [illegible] در سواوی
[illegible] بار [illegible]
تو بود ار [illegible] نظم چون

آن ماه که شمسهٔ جلالیش / آرایش طاق آسمانست
یعنی که جهانبخش آفاق / کآفاق چو جسم و او چو جانست
دارای دو کون میرزا آن / کش عرصهٔ قدر لامکانست
یارب که همیشه در جهان باد / زانرو که ضروری جهانست
انگشت اشاره ایش که جود / مفتاح دفین بحر و کانست
پاشیدن نقد صد خزینه / با جنبش آن انگشت پنهانست
از بسکه بدامن گدایان / دست کرمش گهرفشانست
تا خانهٔ هر یک از در او / راهی بطریق کهکشانست
تخت جم و افسر فریدون / گرچه دو متاع بس گرانست
زانجا که بساط همت اوست / بالله که هر دو رایگانست
با عون عنایتش رعیت / ایمن ز تعرض زمانست
محفوظ بود ز حملهٔ گرگ / آن گله که عدلش شبانست
شریان عظیمه که تن را / سر رشتهٔ زندگی از آنست
خاص از پی برکشیدن دار / بر گردن خصم ریسمانست
میخواست مخالفت که بلند / کش بال همای سایه بانست
گردید میسرش از پی بخت / امروز دلی که استخوانست
چون زهر خصم را کند آب / حرف تو در دلش نهانست
هر سبزه که روید از گل او / آن سبزه برنگ زعفرانست
در دایرهٔ وجود ذاتت / بیرون ز قیاس این و آنست
ایما به ثبات دولتت هست / آن نقطه که ساکن میانست
از حال احاطهٔ تو رمزیست / آن خط که محیط و کرانست
شاها ز میامن قدومت / این بلده چو روضهٔ جنانست

جگر سوخته دفینه که این نافه مشک — سر برد در گوشه رومال که این نغز خام

معنی نیست بزندان عبارت در بند — که نخستین است و سه مرتبه از قید کلام

هست از گفته این طایفه ناگفته سخن — آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام

روش کلک من از خامه ایشان مطلب — که کلاغ ارچه بکوشد نشود کبک خرام

فیض روح اللهی پای فلک پیما کو — گرچه بر صورت عیسی بنگارند اصنام

معنی خاص نه گنجیست که یابد همه کس — نیست سیمرغ شکاری که فتد در همه دام

کو بقدر سخن مرد بود پایه مرد — چیست قدر دگران پیش من ای پایه کدام

به ز اقرانم و خواهم که اگر بشود پیش — نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام

شاه داند که غرض چیست از ایهام و — بد عار و که بود رسم گدایان ابرام

وهم را تا نبود هیچ پرکار رجوع — چون بود دایره ساز فلک مینا فام

عمر بدخواه ترا در خم پرکار فنا — باد چون دایره آغاز یکی با انجام

وله ایضا فی المدیحه

آنرا که خدا نگاهبانست — از فتنه دهر در امانست

هر کس شد از او بلند پایه — بیرون ز تصرف زمانست

صیاد تهی قفس نشیند — زان مرغ که صدره آشیانست

نخلی که ز باغ لایزالست — با نشو و نمای جاودانست

از نشو و نما چگونه افتد — طوبی که درخت بی خزانست

تا زنده عرصه الهی — هر سو که دوند کامرانست

گردون بتصرف مرادش — چون گوی بحکم صولجانست

مهرش همه ساله در رکابست — ماهش همه روزه در عنانست

در عرصه کام رخش عزمش — چون حکم خدایگان روانست

آن شاه که امر لطف و قهرش — ملکت ده و سلطنت ستانست

ساعتی کان ساعت ار سر زند تاج خروس … گیرد از سیمرغ بر روی شاهی مرغان قرار

ساعتی الحق چه ساعت ساعتی کاشجار ازو … زر برون ریزد ز خار اگل برون آید ز خار

ساعتی الحق چه ساعت ساعتی سعدی کزو … سعد گردون وا رد آثار سعادت مستعار

در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی … زد بدولت خیمه بیرون داور جم اقتدار

خیمه زان عرصه گیتی پر از میخ و طناب … منتهی طول و عرضش طول و عرض روزگار

خیمه کاندر میانش هم زا گر سپهر دی ببند … پر بگردد لیک آخر ره نیابد بر کنار

خیمه کایمن شوند اهل قیامت زآفتاب … گر کشش در عرصه محشر زنند روز شمار

خیمه باید که باشد انجنش طول و عرض … تا سپهر شوکت و حشمت در او گیرد قرار

زینت اقبال و دولت زیور فر و شکوه … حلیه ملک و ملک پیرایه عز و وقار

شاه دریا دل غیاث الدین محمد کو کفش … کان برآید الامان و بحر گوید زینهار

در پناه پاس او روشن بماند سالها … در میان آب همچون دیده ماهی شرار

هستی از عالم گریزد تا در ملک عدم … گر ز خیش قهر او بر دهر تازد یک سوار

ایمنی در ملک تا حدیست کز انصاف او … آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار

گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان … حامله خورشید زاید در کنار زنگبار

بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او … چون بپای دار عبرت جان کنند آن نابکار

از زمین نارفته بالش بر سر گردنی شوند … سر بود از شوق لرزان بر فراز چوب دار

کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاد کوه … هست تیغ با ظفرش قایم مقام ذوالفقار

اطلس گردون بقد لامکان بودی بلند … گر ز قدر همتت بپود او را بود و تار

آسمان گر داشتی دستی چو دست همتت … بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار

میدهد عدل تو میلش از بروت شیر نر … میکشد چون سرمه آهو برا از مرغزار

روضه فردوس بزم تست کاندر ساحتش … هر چه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار

گر ز بزم خرمت بادی وزد در بوستان … آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار

از فیض تو خاک پاک را او — اوصاف بهشت جاودانست
هر آرزوئی که در دل آید — تا گفته انجنین چنانست
در ساحت امن او جهانی — از کاهش عمر در امانست
دی هر که درو بدیدمش پیر — امروز چو بنگرم جوانست
القصه میان این دو مامن — گر هست تفاوتی در آنست
کان نسیه و این بهشت نقدست — آن روضه نهان و این عیانست
شهریست به از بهشت اما — اکنون که ترا ازو مکانست
فریاد از آن زمان که گویند — زو مرکب عزم تو روانست
این رفتن زود اگرچه بارست — کان بر همه خاطری گرانست
خاطر بهمین خوشست و اقبال — زود آمدن تو را ضمانست
دارم دو سه حرف واجب العرض — هر چند نه جای این بیانست
زانگاه که رفته بدولت — حالش نه بوضع پیش از آنست
ماند بکسی که دست بسته — حاضر شده بر کنار خوانست
تا مست چنین که طبع اطفال — در هر شب عید شادمانست
بادت همه روز خوشتر از عید — کین نشأه شادی جهانست

در مدح شاه غیاث الدین محمد گوید

عقل و دولت ساعت سعدی نمود تا عقل — ساعت سعدی هزارش سعد اکبر مستکار
ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم — در نخستین بار گردد باغ فردوسش چهار
ساعتی کان ساعت از پی رسد همراه ابر — باز گردد قطرهایش گشته در شاهوار
ساعتی کان ساعت از کشتی سکندر کامجوی — یافتی سرچشمه خضر از بن دندان مار
ساعتی کان ساعت از طالع شود مهر افق — تا بشام روز محشر تابد از نصف النهار
ساعتی کان ساعت آید بروی نصف یوم — بر دمد بر همایش از یمین و از یسار

گوهر این بلند پروازی
ماکیان تا به بام مزبله پیش
امر و نهی ترا بکل امور
کافرش خوانم ار کنم ثابت
زانکه گر هست امر تو ور نی
هر که او تابع شریعت نیست
در حواشی دولت شاها
لب بقصد احتیاط تر سازد
گر سکندر که آب حیوان جست
روی شستی نه دست ز آب حیات
زنده بودی هنوز پیش تو دست
اخذ میکرد از تو عز و شکوه
روغنی در چراغ بخت نداشت
زنده بودی خدمتت کردی
چون نشینی و سپند ارانی
چون سپهری ولی سپهر نهم
عنبر اند مجالس خلقت
وقت فرصت بطیب خلق تو بود
بوی عنبر بود و پرده درید
در زمان عدالت تو که هست
مادری کرد گرگ ماده و شیر
ظالمی بود نام او گردن

زانکه او نیست مرغ این منظر
نپرد گرچه بال دارد و پر
هر که نبود مطیع و فرمانبر
کافرست او بشرع پیغمبر
هست عین شریعت اطهر
هست در حکم شرع و دین کافر
کرده از پس طهارت تو اثر
مشک سقای کویت از کوثر
نور رای تو بودیش رهبر
لب تر داشتی نه دیدهٔ تر
دست بر سینه چون کمین چاکر
کسب میکرد از تو علم و هنر
آب جست و نبودش استحضار
بودی از بخت یار اسکندر
و ز دو سو آن دو تاجدار سپهر
گر نشیند میان شمس و قمر
خدمتی پیش برده بود مگر
بطریقی که پس نیافت خبر
لاجرم رو سیاه شد عنبر
شوهر شیر ماده آهوی نر
دایه بره های بی مادر
خلق در دست ظلم او مضطر

عیش و عشرت در آمد از در و بام ❊ شکر بر بساط خود بنگر
صحتی و چو صحتی کامل ❊ خلعتی و چه خلعتی در خور
صحتی دامن از مرض چیده ❊ خلعت عمر جاودان در بر
خلعتی پای رفعتش بر چرخ ❊ افسر عز سرمدی بر سر
انچنان خلعت انچنین صحت ❊ بر تن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا بصبح نشور ❊ باد پاینده تا دم محشر
میر میران که تا جهان باشد ❊ باشد او در جهان جهان داور
صحت عمر و دولتش جاوید ❊ اخترش یار و طالعش یاور
ایکه خواهی عطای پی خواهش ❊ بر در کبریای او بگذر
تا به بینی بلند درگاهی ❊ نشیمن اش طاق چرخ از زیور
روز آن آرزوی خاطرها ❊ کاروان کاروان بهر کشور
بسکه از مهر برات سنجاش ❊ سوده کرد نگین انگشتر
گر بدخشان تمام لعل شود ❊ ناید از عهده دو هفته بدر
بحری از دو دست مالامال ❊ نه کنارش پدید نه معبر
جمله حالات گیتی اش در ذکر ❊ همه تاریخ عالمش از بر
سرور انطفر عدوی ترا ❊ نقش می بست صفحه [illegible]
چشم تا بینکاشت نشتر بود ❊ بگلو چون رسید شد خنجر
طرفه مرغیست خصم یاوه درا ❊ بیضه آرد بدعوی گوهر
چو توان کرد میر پیدا ورا ❊ آمده دعوی خودش باور
اینقدر خود چرا نمیداند ❊ که شما دیگرید و او دیگر
کیست او قطره ایست بیمقدار ❊ بلکه از قطره پاره کمتر
قطره را چه کار با عمان ❊ عرضی را چه بحث با جوهر

[illegible]

ساعت سعد اختیار کنم / بسر خویش در چشم جا در

بروم تا حریم خلوت شا / در رخ آورده گوشه معجر

رو نهفته ز چشم نامحرم / در روم بزم شاه را از در

چون غلامان شفقتمش در پای / چون کنیزان بگردمش بر سر

بکنیزی کرم قبول کند / بکشم ناز بر مه و اختر

ورنه انجا نجد منی باشم / بست انجا چو من هزار دگر

من شنیدم ولی که می گفتند / پیش از آن کایم اینطرف بسفر

کای شفاء القلوب دل خوش دار / که تورا نیست غیر ازاین شوهر

زین نکاح انقدر برای کام / که تو هم نیایدت باور

کام بخشا ز تو مس زر شد / کا زجود دگر کیمیای نظر

چه شناسند این سخن آنها / که ندانند بصره را از بصر

تو شناسی که جوهری دانی / هنر و عیب قیمت جوهر

چه برم آب این سخن بر آن / کش مساویست اختر و اخگر

حجره را کو را گر تماشائیست / اندرو خواه لعل و خواه حجر

گردن خر بدر نیارایم / گوهر ست این سخن نه مهره خر

گاو را باید نه زعفران خر را / گاو را پنبه دانه به که درر

و او را رسم و عادت شعراست / که اگر شان دهند صد کشور

همچنان کشور دگر طلبند / اینچنین اند شاعران اکثر

بنده هم شاعرم ولی زشما / صله چندان گرفته ام که اگر

ور خور شکر آن سخن رانم / بایدم طرح کرد صد دفتر

خود نمیخواهم ازنه آماده است / هم مرا اسب و هم مرا نوکر

زانکه شاعر که اسب و نوکر یافت / خویش را برد و گرد بر قطر

ز و فقیران تمام در آزار — ز و اسیران تمام در آذر
در قفا نهایش صد خطر ز غم — در نظر پاش صد خطر ز سقم
سوختش آتش سیاست شاه — دود او دیش باد خاکستر
مجملا از وجود او نگذاشت — غیر خاکستری که چند شرر
دهر زد جارگی ستمکاران — ظلم آخر بدین شود منجر
پند گیرید کاین زمان اینست — آنکه دی چرخ بود و دشمن خو
حبذا ای دراز دستی عدل — گشت سر چرخ بود در چنبر
سر ظالم چو خاک کردی پست — سربلندیت باد ای سرور
سایه دولت تو بر سر چرخ — سایه پادشه تو با بر سر
ای ز تو روشنم چراغ سخن — چون چراغ دریچه خاور
هر چراغی که از تو افروزند — شرق و غرب جهان کند انور
اندرین روزها که حضرت شاه — تکیه فرموده بود بر بستر
یکشبم هیچگونه خواب نبود — آمدم بر در دعای سحر
بنماز و نیاز رفتم پیش — که وضو داشتم ز خون جگر
در میان نماز خوابم برد — خوابم دیدم که گنبد اخضر
شق شد و دختری پدید آمد — گفتمش خیر مقدم ای دختر
گیتی با چنین شمایل و شکل — مرحبا ای نگار خوش منظر
پیکر تو کجاست گر جانی — تا ندیدیم جان بی پیکر
گفت خود را بگو مبارک باد — که شدت نام در زمانه سمر
همچو من دختری خداداد دت — دختری مادر هزار پسر
آنچنان دختری که تا صد قرن — زو بماند بلند نام پدر
ظلمت کوه کرده ابستن — کامدم تا برایم از مادر

[illegible]

آنجا که فلک زد است خرگاه — تا قدر تو هست سالها راه
یکذره شده ز کلک لطف تو بس — در هند سپهر ترقی جاه
جز نیست گز و الف شود الف — صفر نیست گر و ست بیچ پنجاه
لب تشنه و کام دشمنت مرد — از شاخ امید دست کوتاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ — دلوی نه و آب در ته چاه
گویند ز مه هلال جزویست — ز و پرتو مهر تیر کی کاه
نی نی غلطست کرده خصمت — آئینه ماه تیره از آه
رای تو برد بصیقل آن زنگ — ز آئینه زنگ بسته ماه

یعنی که نه از تو نور یابست
آن نور نه نور آفتابست

ای حاتم حاتمان عالم — نی یک حاتم هزار حاتم
در شهر عطای تو طمع را — صد قافله بیش در پی هم
در وجه برات یک عطایت — صد حاصل بحر و کان بود کم
داغ جگر نیست بحر و کان را — هر نقش از آن نگین خاتم
از آتش و هر ز آب و خاکست — آن هر دو پدید با مکرم
آن خاک چه خاک خاک این در — وان آب چه آب آب زمزم
ابعاد ز هند از تناهی — گر همت تو شود مجسم

رائی داری که گر تو خواهی
از زنگ برون بود سیاهی

هر فرق که خاک آن نه پاست — گر جود سپهر من بود فلک ساست
پر ساخته دامن فلک را — جود تو که مایه بخش دریاست
آن نوع جواهری که زان نوع — گم گشته بکیسه ثریاست

طیب الله ختم کن وحشی | که باطناب شد سخن منجر
باد قانون صحت تو پا از | رگ جان ایمن ز زخمه نشتر
مجلس دلکشت بساز و نوا | ماه رقاص و زهره رامشگر

ترجیعات در مدیحه گوید

سال نو و اول بهار است | پای گل و لاله در نگار است
والای شقایقست در رنگ | پیراهن غنچه نیم کار است
برقی از سر شاخ تازه جسته | گویا که مگر زبان مار است
آن شعله که لاله نام دارد | در پیش سنگ هنوز چون شرار است
پستان شکوفه است پر شیر | نوباوه شاخ شیرخوار است
این فرش زمردی به بینید | کش از نخ سبزه پود و تار است
ای پرده نشین گل بهاری | مرغ چمنت در انتظار است
این وزن تورانی سراید | مرغی که مقیم شاخسار است

کای تازه بهار عالم افروز
هر روز تو عید باد و نوروز

بخت تو بهار بی خزان باد | عالم ز تو رشک بوستان باد
گردون همه چشم باد از انجم | وز چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که براق اوج پویست | با توسن چرخ همعنان باد
همت که مقر آرزوهاست | با وسعت خلد توامان باد
آثار کف گهرفشانت | زینت گر راه کهکشان باد
در عرصه کبریای تو وهم | هر جا که گذر کند گران باد
درگوشه ذکر گوشه گیران | این ذکر طراز هر زبان باد
گز حادثه باد میر میران | در حفظ دعای گوشه گیران

از ساکنان صف نعال تو فلک — جائی که همت تو نشیند بصدر بار
ایزد چو کرد تعبیه در چرخ نقطهٔ کون — دادش بمقتضای رضای تو اختیار
تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه — اجرام را بجرم معین نشد مدار
از نعل دست و پای سمند تو زهره را — از ساعد ست باره و در گوش گوشوار
حفظ تو ار اجابت فلک را که دارد ات — از صد جهان خلاصه دوران روزگار
انجاکه باشد از تف خون تو یک اثر — کوه قوی نهاد بیک تف شود نزار
دریای آتش ار بود از حفظ نام تو — ماهی موم سالم از انجا کند گذار
گر نامیه برمی خویت عمل کند — از راه طبع کسوت قاقم دهد بخار
نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست — گر رشحه از آن شد هپرورده زهر مار
آتش بنام تیغ سینه خصم تو گر دهند — با خنجر کشیده دمد پنجه چنار
از جام بغض هر که فلک گرد سر گران — الا بخون دشمن تو نشکند خمار
تمنیت خصمی تو که بسیا کرد نالها — خود را بر آن زدند و فتادند خوار و زار
در حملهٔ نخست سپر باید شش فلک — با تیغ گردنی که کند قصد کارزار
با قوت تسلط شاهین عدل تو — سیمرغ را کمس بسهولت کند شکار
کان از زبان تیشه چه آوازه برکشید — گر از کف عطای تو نامد بزینهار
در معرض شمارهٔ او کو میا حساب — دست امید بخش تو چون شد وظیفه‌دار
دریا کهی که موج زند زان قبیل نیست — امواج او که رخنه در او افکند بخار
از بهر ثبت و ضبط و ثواب و گناه تو — تا آفریده آدم و ملک آفریدگار
بالا نگرده سر ز رقم کاتب یمین — تا ورده دربلسوی قلم ضابط یسار
عدل تو حاکمی است که اندر حمایتش — از بس قویست دست ضعیفان اندر این دیار
جائی رسیده کار که در خاک پاک تو — حد نیست باد را که کند زور بر غبار
شاها توجه تو سخن میکند نه من — ور نه من از کجا و زبان سخن گذار

شاها بطواف شاه ماهان / پی شاه که ماه پی کم و کاست
آن قبله که در طریق پرسش / ره تا در کعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتن / نعلین دو دیده‌اش مهیاست
زاد ره او توجه تست / او را ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود / تا خود بکجا رسیم پیداست

ای سایه تو پناه عالم
یا رب که مباد سایه‌ات کم

در مدح شاه غیاث الدین محمد گوید که ممدوح اوست

ای بخت خفته خیز و نشین خوش باعتبار / زیرا که با تو بر سر لطف آمدست یار
ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمدست / آن گریه و دعای سحر کرد است کار
ای دل ترا نوید که پیدا شدش کلید / آن در که بسته بود بروی تو استوار
کشتی ما که موج غمش داشت در میان / برخاست باد شرطه و افتاد بر کنار
منت خدای را که بدل شد همه بشکر / آن شکوه‌ها که داشتم از وضع روزگار
گو مدعی خناق کن از قرب من که هست / رشک دراز دست حریف گلو فشار
وقت شکفتگی و گل افشانی منست / خارم همه گلست و خزانم همه بهار
من بلبل ترانه زنان باغ دولتم / یعنی که آمد است گل دولتم ببار
هست این همه ذخیره دولت که میدهم / از فیض یک توجه نواب نامدار
ماه بلند کوکبه دولت احتشام / شاه سپهر سدره خورشید اقتدار
یعنی غیاث دین محمد که یافته / نظم دو کون از لقب نام او قرار
اندر رکاب حشمت و میدان دولتش / جمشید یک پیاده و خورشید یک سوار
هفت آسمان و چرخ بهم مشتبه شوند / یابند اگر بدرگه او فرصت نثار
ای رفعت از علاقه قدر تو مرتفع / وی فخر را ز نسبت ذات تو افتخار

هست در مذهب با کافر از آن مرتد — که گهی قول وی اقرار گهی انکار است

من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم — مرتدی یعنی انکار پس از اقرار است

الله الله چو یکی مظهر آثار دو کون — کش متاع دو جهان ریزش یک ایثار است

میر میران که کمین رایتش از آیت شان — بهترین رکن فلک رای استظهار است

در بنایی که کند جنبش از آن رای مصیب — راستی لازمهٔ ذات خط پرگار است

پیش دستش که همه عزت افسر بخشد — از چه گرد دست ندانم که بدینسان جار است

نقل حکمش نه همین مرکز کل دارد و بس — با امانت قدری نیز بر کهسار است

لامکان نیست بجز عرصه که مضمار — گر همه چشمش علو تو بر آن مضمار است

خیمهٔ جاه ترا در خور اجزای طناب — امتدادیست که لازمهٔ مقدار است

قطره ریخت ز ابر اثر تیر بنیت — اصل آن نشو و نما گشت که در اشجار است

سینهٔ صاف تو و آن دل کوشیده بر آن — طرفه جائیست که آن پنبه در او دستار است

قهرمانیست غضب‌پیشه چنانش را استمالت — گره ابروی او های هو القهار است

از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم — نرمی اینست که در گردن هر جبار است

چشمهٔ قهر ترا این یکی از بوالعجبست — که همه ماهی او افعی آتش خوار است

در تن آنکه فلک زهر عنای تو نهان — استخوان ریزه در او عقرب شیرین کار است

در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو — رخنه جستن پیکان ز همین سوفار است

باز را خون خورد از صولت انصاف تو کبک — رنگ خونش بهمین واسطه در منقار است

پنجه آزار بدینسان که انصاف تو کند — عنصریست که هر گل که تو بی‌خار است

شاخ گل را زد از این بیم که عدلت گوید — غنچه آنِ هر چه مانند دل افگار است

چرخ گوید چو کشم پیش تو درهای نجوم — در زوایای ضمیر تو از این بسیار است

دهر گوید منم و بحر وجودی کان بحر — ابر احسان ترا مایه یک ادرار است

لامکان را پس از این بر کند از منظره — دهر را همت عالی تو گر معمار است

بودم خزف فروش سر چارسوی فکر | پرساختی دکان من از در شاهوار
نظم اگرچه بود زری پسکه نداشت | از نام نامی تو زدم گشت پسکه دار
اطناب در سخن سخنی نیست مختصر | وحشی از آن سبب بدعا کرد اختصار
تا رخش روزگار نیاید بزیر زین | تا توسن فلک نتوان داشت در جلو
باد از بون رائض اقبال جاه تو | همواره توسن فلک و رخش روزگار

در مدح میر میران گوید

بلبلی را که همین با گل بستان کار است | پی گلشن دیدن گل را عجب دشوار است
غرض از دیدن باغست همین دیدن گل | ورنه هر شوره زمینی که بود پرخار است
چمن و مرغ چمن هر دو بر آن مرغ ملامت | که غم عشق گلی دارد و در آزار است
خود چه فرقست از آن خار که بر چوب گلست | تا از آن خار که بر چین سر دیوار است
زحمت خار بود راحت بلبل اما | نه بهر فصل در آن فصل که گل بر بار است
هرچه جز گل همه خار است که بلبل نگرد | اندکی غیرت اگر خود بودش بسیار است
گو خسک ریشه در آن دیده فرو بر که چو ما | یا از آنجا بکشد سیر که اغیار است
دارم از شش جهه آوازه حرمان در گوش | همچنان در ره امید دو چشم چار است
لن ترانی همه را دیده امید بدوخت | ارنی گوی همان منتظر دیدار است
پرده نیست ولی تا که شود محرم وصل | کار موقوف بفرمان دل و دلدار است
شرط عشقست که گر یار بگوید که مبین | چشم خود را نهی انگشت که امر یار است
هر کرا جان برضای دل یار نیست گرو | صبر بر ترک تمنای خودش دشوار است
آرزو با بزدا تا نگری جلوه حسن | که دل بی غرض آیینه بی زنگار است
هست موقوف غرض رد و قبول نیک و بد | ورنه خوب است گر اقبال و اگر ادبار است
جنس بازار چه عشق نباشد مطلب | دو بضاعت که یکی فخر دگر یک عار است
مشرک عشق بود بوالهوس کام پرست | کمر دعوی عشقش بمیان زنار است

یعنی غیاث دین م... د که درگهش
اکسیر دولت ابدی در جناب اوست
لطفش رسید بناصیه دورباش مهر
از شخص آفرینش ... از پیکر وجود
انجا که بخت منزلت پا و سر کنید
در خدمت سپ... ه بخت بلند اوست
با آب گرد آتش سوزان بعدل او
گر شیر در زمان ... د آتشش
از خوف تب کنند که مباد احکمان کنند
انجا که نفس نامیه را تربیت کند
رویاند از زمین فنا سبزه فنا
گر عرصه عبور کند خیل مور را
ای گز در رفشانی ابر عطای تست
درویش خانه که جهان داشت پیش ازین
هر میوه که چرخی و دوکی نهاده پیش
در حجله که حفظ تو مشاطگی کند
چون شبنمی که بر رخ غنچه است حلیه بند
از شرم خاطر تو که نار یست پیدا خان
عدل تو قاضی که پیوسته بهر عقد
گوی سپهر مجمرهٔ تست و اندرو
دور بقاست مجمره گردان مجلست
جان عدو چو حمله قهرت زدود دیده

جای تفاخر سر خاقان و قیصر است
دولت در آن سر است که در خاک آن در است
آن جبهه کش سجود در او میسر است
در رتبه دیگران همه پایند او سر است
داند خرد گزین که لایق بافسر است
گر سعد اصغر است وگر سعد اکبر است
صلحی چنان که بط همه جا با سمندر است
پیندرخ عذار که از لاله احمر است
کان سرخی از طپانچه خلم غضنفر است
لطفش که ظل او همه جا سایه گستر است
ای که چشمه اش دم شمشیر و خنجر است
آئینه که روشن از آن رای انور است
هر گوهری که در صدف بحر اخضر است
از بخشش تو رشک سرای توانگر است
در شعله رشته تافتن عقد گوهر است
ای گز تو نوعروس جهان غرق زیور است
سیماب قطره زیور رخسار اخگر است
هر جا که شعله ایست رخش از عرق تر است
در مجلس عروسی باز و کبوتر است
خورشید و ماه عنبر سوزان اخگر است
روزش فروغ اخگر و شب دود مجمر است
با جسم گفت وعده بصحرای محشر است

[illegible]

با مرنجان برکاب زر خود کابلق چرخ — خوش بلندست ولیکن نجهان به هوا را
خانه زادیست کمین قلزم احسان ترا — در یکتا که بهین زاده دریا بارا
آرزوی دل کس را بزبان نیست رجوع — پیش رای تو که مستغنی از استفسارا
در نظر حزم تو را آمده چون آتش طور — نور آن آتش موهوم که در احجارا
نسخه خواهش دلهاست بساط کرمت — نقش انگشتر تو مهر لب اظهارا
داور ابلبل دستان زن معنی وحشی — که خوش آهنگ ترین طایران گلزارا
در ازل جز بدعای تو صفیری نگشاد — وین نوا تا ابدش تعبیه در منقارا
بود دایم بدعای تو و خواهد بودن — کارش اینست و جز این هر چه کند بیکارا
تا چنین ست که پی پاس نماند محفوظ — جنس او خانه که همسایه او طرارا
باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک — پاسبانیست که تا صبح ابد بیدارا

در مدح غیاث الدین محمد گوید

شغلی که مطمح نظر کیمیا گرست — تحصیل اتحاد صفات مس و زرست
این فعل را چو شکوه نیاید ز هر گروه — زان صنف خاص کین عمل از یکی خورست
فرعیست این عمل ز اصول کمال خور — این اصل در جریده حکمت مقررست
در چشم ظاهرست بزرگ این عمل ولی — گر بنگری بدیده باطن محقرست
عرض زر از جبلت مس سهل صنعتیست — قلاب شهر نیز باین معرض اندرست
از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل — کاین صنعت از قبیل علمهای ابترست
تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا — فیضی بود که در نظر شاه مضمرست
فیضی که جان پاک کند جسم خاک را — کی با سرشت زیبق و گوگرد احمرست
این فیض کامل از نظری میکند ظهور — کش چشم لطف مرحمت شاه مظهرست
شاهی که با مشاهده اعتبار او — هستی و نیستی دو گیتی برابرست
ماهی که در مقابله مهرش آفتاب — در ذروه کمال خود از ذره کمترست

ابد پیوند عمر دیر پایت — بقای جاودانی را ضمان باد

بشکر تو بهار فیض عامت — چو سوسن برگها یکسر زبان باد

بذکر خیر فروردین لطفت — تمام غنچهای گل دهان باد

گل فصل ربیع دولت تو — سپردار ریاض از اختران باد

تف کین تو با دم سردی دهر — چو آتش در هوای مهرجان باد

ریاضی کان شد از بخت تو سرسبز — درخت آن درفش کاویان باد

زلال چشمه بخت بلندت — نهال انجیر جوی کهکشان باد

دران ایوان که بنشینی چو شاهان — گدای منصبت سلطان جهان باد

ز عالمگیر شاهان جهان بخش — غلام کمترت کشورستان باد

دیاری را که خواهد فتنه ویران — در او آثار قهرت قهرمان باد

چو مرزی خواهد آبادانی از امن — درو تاثیر لطفت مرزبان باد

از انسوی مکان فرز لامکان هم — ز قدرت کاروان در کاروان باد

بیاردوی جلالت کاسمانست — ز رفعت سایبان در سایبان باد

ز راه رفعت گردی که خیزد — غبار دیده وهم و گمان باد

مسیر اختران در سلک امرت — بسان گوهر اندر ریسمان باد

خطوط نور خورشید جلالت — صف مژگان چشم فرقدان باد

سمندت هم به پیکر هم به پویه — ز رخش آسمانی توامان باد

سپهرت بادگیر آن وز مه نو — کهن داغ تواش بر روی ران باد

برای جامه جاوید مهتاب — ز حفظت تاب فیه تار کتان باد

پی اسباب اشک خصم پاست — در آتشخانه غم پاسبان باد

بحیف و کم گزندی نارسیده — ز حفظت آب و آتش را قران باد

ز فیضت بر سر دریای آتش — بجای دود نیلوفر عیان باد

کی در مدادِ سر نهد شش وصفِ ذات غیب / کلکی که در زلالِ مدیحت شناورست
از لای منجلاب کجا میخورد فریب / آن ماهی که جلوه‌گهش آبِ کوثرست
احکامِ امر و نهیِ تو در اشفاعِ خلق / تا پیش مناب قولِ خدا و پیمبرست
شکرِ حقوق و عدو وعیدِ کلامِ تو / بر ذمهٔ لسانِ مسلمان و کافرست
ای آنکه بهر خدمتِ درگاهِ قدر تست / گر جنبشِ سپهر و گردِ دو اخترست
شاهی چهار حدِ جهان پای تخت تست / اقطاعِ هفت چرخ ترا هفت منبرست
الفقر و فخر نیست ترا در خطابِ قدر / آن خطبه که زینتِ نه پایه منبرست
روز زردی از کلاهِ گدای تو میکشد / تاجِ زری که بر سرِ خورشیدِ خاورست
کج نه کلاه گوشهٔ اقبال بر سر می / مستغنیانه باش که این از تو خوشترست
وحشی بلند شد سخت بی ادب مباش / کوتاه کن که این نه حدِ هر سخنورست
باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما / زین هر دو چون گذشت سکوت از تو خوشترست
گرچه ثنا خوشست ولی در دعا فزا / کین زینتِ اجابت و آن زیبِ دفترست
تا هرچه جز خداست بود جوهر و عرض / در حکمِ عقل نسبتِ ایشان مقررست
بادا امورِ کلِ جهان نزدِ ذاتِ تو / آن نوع نسبتی که عرض را بجوهرست

در مدح میرمیران گوید

الهی تا زمین باشد و زمان باد / بحکمت هم زمین هم آسمان باد
کمین جولانگهِ خورشیدِ رایت / فضای باختر تا خاوران باد
زمین شد مسندِ کمتر غلامت / بساطِ قیروان تا قیروان باد
پناهِ ملک و ملت میرمیران / که امرت حکم فرمای جهان باد
جنابِ سدهٔ فرهنگ و بختت / ملاذ و ملجاءِ پیر و جوان باد
حریمِ ساحتِ انصاف و عدلت / مقر و مامنِ امن و امان باد
بکاخِ همتت اطباقِ افلاک / بجای پایهای نردبان باد

[illegible]

چو تیر روی برکش آزماید — جگرگاه بداندیشت نشان باد
اجل چون غرق خون آید ز رزمی — سر بدخواهت آور ابر سنان باد
هزاران سد محرومی کشیده — عدویت را میان جسم و جان باد
نگاه صورت هم جان و تنش را — همان پیوندی که بود اندر میان باد
سخندان داور معنی شناسا — ثنایت زیور نطق و بیان باد
چو وحشی گرچه چون وحشی یکی نیست — هزارت مدح گوی و مدح خوان باد
اگر یک نکته سنجد کلک نطقش — ورای مدح تو سهو اللسان باد
بعکس پس این هر و سال رقیب باد او — ترا احسان و لطفی بی کران باد
ز تفصیل عطاهای تو او را — بهر هنگامه صد داستان باد
ز بس لطف تو طبع بذله سنجش — پشیمان از ثنای دیگران باد
الا تا بعد باشد لازم جسم — الا تا جسم محتاج مکان باد
بگیتی هر کجا صاحب مکانیست — بحکمت زنده چون جسم روان باد

وله ایضاً فی المدیحه گوید

ساقیا روز نشاط آمد و شد دور بکام — مهر بود روز ز بالای تو می زیر بجام
در قدح ریز از آن لعل خورشید فروغ — گر بیاقوت دهد پرتو او رنگ توام
دلفریبی که در آیند روانی بسجود — زاهد از راه چو شیمی گذرد زان بمشام
آخر مجلس او بزم جدل را آغاز — اول صحبت او مجلس غم را انجام
بر سر پیک اجل گرم چو تازد گلگون — نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام
گر گدایی در میخانه خورد یک جامش — دهد از مستی آن جام بجم صد دشنام
ساز قانون طرب هر چه مقامی بخشد — لاله سان با قدحی بر لب جو ساز مقام
بسکه باد روان بخش بهار پی جانی — سرو را در حرم باغ شود میل خرام
از پی نغمه سره شاخ بر رقص آمده گل — جلوه آتش مرغ چمن دیده و افتاده بدام

[illegible]

جهان را بخشش بی بحر و کانست — دل و دستت بجای بحر و کان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت — در صد خانه گنج شایگان باد
بسودای سپر بازار جودت — جهان را مایه هستی زیان باد
ز جود و عدل تو در جسم عالم — روان حاتم و نوشیروان باد
ببازار طمع از دخل جودت — متاع هر دو عالم رایگان باد
ز عدلت در زوایای زمانه — عقاب و صعوه در یک آشیان باد
نه تیهو باز را در دور دادت — نه تنها وصل و صلت در میان باد
غزالان را بدور دست باری — همه با سبلت شیر ژیان باد
بعهد استقامت پای پشه — لگدکوب سر پیل دمان باد
شب از آسایش ایام عدلت — ز دوش گرگ بالین شبان باد
ز بیمت خنجر و شمشیر مریخ — گروکان عصا و طیلسان باد
در آب افتد اگر برقی ز خشمت — درو چون آتش اندر پرنیان باد
بی قدر بانکه عید جلالت — اسد کاو و فلک را پاسبان باد
چو کلب گرسنه از خوان قدرت — بداندیش تو بر هر در دوان باد
بسان سگ دو چشمش چار و هر جا — سفید اندر ره یک پاره نان باد
در زندان قهر ایزدی را — سر خصمت بجای آستان باد
بهر در گر اجل بانگی بر آید — درو طفل عدویت در فغان باد
بچاهی در رود هر جا نهد گام — ز بس تند اندیشت رای گران باد
سمند تند عمر دشمنت را — عنان در دست مرگ ناگهان باد
رگ و پی ریشه ریشه چون در خشک — ز خصمت خصم چون از عقربان باد
چو راز اندر نهاد رازداران — بستر هستی خصمت نهان باد
اجل چون دست بندد بر حسود — بلا تیر و قضای بد کمان باد

عام شد طعنه هر پسر و پائی بر من — لطف خاصی که به تنگ آمدم از طعنه عام

کام حاصل نشود و حیثی ازین گفت و شنید — در ره فکر بنه گام و زبان بند بکام

همه عمر درین بادیه از جا در کف — بهر چون راه کعبه بند و احرام

قبله اهل دعا باد درت بسیح حرم — کعبه اهل زبان کوی تو چون بیت حرام

در مدح غیاث الدین محمد گوید

بمیدان تا روسر در آتش فتنه باد جولانی — پر از دود سپند جان من کن دود میدان را

بهر جانب ز آن تیر نگاه صید غافل کش — که در شست تغافل بود زنگین داشت پیکان را

بکمان ناز اگر بنیت فی زور بازوی غمزه — چه جای دل که روزن میکند در سینه سندان را

چه سرها گر بدن بیگانه سازد خنجر شوخی — چه افتد آشنائی با میان است طرف دامان را

سر صد جان خون آلود بر نوک سنان گردد — کند چشم تو چون تعلیم لعب نیزه مژگان را

ز باران بهار حسن آئی بر گلستان از لبان — که اندر مهرجان پر گل کند دیوار بستان را

ز روی خویش اگر نقشی گذاری بر در مشرق — زخجلت کس نه بیند بعد از این خورشید تابان را

شراب لعل رنگ بخت در ساغر دل — کباب خام سوز روی آتش میکند جان را

مگر نار خلیل است آن رخ رخشان تعالی الله — که ده بارست اندر هر شرارش صد گلستان را

چه استیلای حسن است این میرم مشرب بیدادت — که از لب باز گرداند بدل فریاد و افغان را

تبسم خون بهامی آورد گو غمزه خنجر زن — که هر مرده کرده می آرد نگاه درد و درمان را

چه خوبی الله الله در خور آنی که تا باشی — روی اندر عنان بخت فرمانبخش دوران را

شه والا گهر بحر کرم شهزاده اعظم — که مثلش گوی هرگز پیدا نشد دریای امکان را

بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل — که در تاج اقبالت ذاتش میر میران را

پدر گو گنج بنه تاج مرصع کین در شاهی — چو بهاجی نشیند بر فروزد چار ارکان را

ز صلب بحر این در گو چو زد یکت جنبش و موج — توان دادن بهر یک قطره آنش صد خود لطف عمان را

غیاث الدین محمد آنکه جود باد و دست او — بذلت خانه موری نهد تخت سلیمان را

از پی عذر که سر در پی ساغر کرده … در رکوع است که گهی سر کشد و گاهی بقیام
غنچه بگشوده لب از هم ز پی شاخ در جنت … باز چون شیشه خود کرده لبالب جام
گشته در لاله پستان و داغ دل لاله عیان … همچو هندو که در آتش کند گیرد آرام
غنچه را آب دماغ است روان از شبنم … مگر از لطف نسیم سحری کرده زکام
آفتاب سر ما مست غنیمت دانند … گل اگر ساخت در روزی لب شاخ مقام
غنچه بشکفت مگر پیک نسیم سحری … برد و از آمدن میر بگلزار پیام
آن حسن خلق و حسینی نسب و حیدر دل … که فلک بهر زمین بوسی او کرده قیام
تیغ بندد او گر نشمارد خود را … خانه چرخ برین گور شود بر بهرام
تویی آن پاک ضمیری که ضمیرت امروز … بی سخن آورد از عالم غیب انعام
با کف جود تو بخشندگی معدن چیست … عیش دست کرمت ریزش ابر است مدام
اندکی میکند آن صرف بصد جان کندن … جزوی خرج کند این به هزاران ابرام
کرده مهر تو مگر تیر بخورشید نگاه … ورنه از سهم که مو تیغ شدش بر اندام
نیست کیوان که قدم بر سر افلاک زده … خانه قدر ترا پیر غلامیست ببام
آنکه چون پسته ز لعل طربت خندانیست … به که از سنگ بکوبند سرش چون بادام
چون بدخواه تو چون شیر بر احباب حلال … شربت عیش بر اعدای تو چون باده حرام
کامکارا منم آن مادح فرخنده بیان … شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
که کشیدست ز من تو کلامم بکمال … که رسیدست ز اقبال تو نظمم بنظام
نیست پوشیده که گر تاج و قبائی بودم … مردمان نادره دانند مرا در ایام
چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند … فکر بکر سخن خاص چه دانند عوام
یار با داشت بر آن کوشش عریان شیم … که برو جامه و دستار کسی کرد اوام
تا بجمعی که رسی جمله کنندت تعظیم … چون ز جائی گذری خلق کنندت اکرام
دیگر از طعنه بگویند که وضعش نگرید … باز از کینه بخندند که پسندید اندام

...ی از عبرت نخل عمر دشمنت جوید | اجل چون آن نماید ارهای تیز دندانرا
...نه کاه سنگ در وزن با کوه گران دعوی | اگر از عدل و انصاف تو باشد کفه میزانرا
...پیم انکه جودت قفلش از گنجینه بگشاید | کلید گنج اندر زر برد دندانست ثعبانرا
...جهان از پیشش کشتی کش بشکند ... | ...نی چون بر میان کوه محکم دست فرمانرا
...بخندان داد و راوحشی که خضر طبع جان بخشش | ز رشحه خامه دارد در سیاهی آب حیوانرا
...ند کشتیش در قلزم فیض شنای تو | که سازد موجهایش کان گوهر جیب و دامانرا
...هم گوهر با که گردونرا اگر درجی از آن بود | مرصع ساختی تاج زر خورشید رخشانرا
...را تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن | کند خاطر نشان خویش صد لطف نمایانرا
...بهرت عاشقی باد اگر چشمت برو افتد | نویسد در حساب خویشتن صد لطف پنهانرا

در مدح شاهزاده آزاده شاه خلیل الله گوید

...سن ترا که آمده خط گرد لب شکرش | پس ملک دل بسوز که گردد مسخرش
خورشید لعل پوش چگویم کنایه ایست | چون ماه لیک هاله از طوق عنبرش
هر چند طوطیست خطت چون ز ... | بر من مگیر نکته چو خوانم سمندرش
خاکی که عکس روی تو اتش کان لعل ساخت | سازد زمین صومعه یاقوت احمرش
رویت مگر بجای خلیل است ورنه چیست | در یکدگر شکستن بتهای آذرش
زان غمزه الامان که اجل نوحه می کند | بر سینه که نوک فرو برد خنجرش
از رشک رشته در زر گریه صدف | اندر گلو گره شده خواند گوهرش
شیرینی فراق کند تلخ در مذاق | رمزی که آشکار شد از طرف شکرش
بلبل ترانه میکند از گل بسبزه زار | تا دیده بر کناره گل سبزه ترش
روئی ز اول خطش آغاز رستخیز | گوئی ز اهل عشق چو صحرای محشرش
یا رب که باد دولت خویشش بس دوام | لطف یگانه دو جهان یار و یاورش
برهان دین سمی خلیل صنم شکن | کامد حریم کعبه جان ساحت درش

[illegible]

زخش براق فعل تو زیبد بوقت آب — سطل به سه روزه پر از آب کوثرش

میخواهمش سپهر ولی گر بود سپهر — با چار ماه عید مقارن ششش اخترش

در حیرتم که چون ز درون بر برون بتاخت — روز نخست گشت چو صورت مصورش

قدر عنان او نفس برق سوختست — چون غاشیه بدوش برد باد صرصرش

صد دایره نموده ز پرگار دست و پا — یکدم که ره فشاند بچرخ مدورش

قطب سپهر گر بته پا در آورد — چون لام الف کند الف خط محورش

الماس د نعل و میخ سرش همچو میخ تیز — در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش

عاجز ز وصف شکل ویم گر بسنگ ره — اندیشه در نیافت سراپای پیکرش

بازی بپشت زینش و بازی بروی دست — بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش

بازی که نسر طایر و واقع کند شکار — گردد شکارگاه اگر دشت اخضرش

آرد بضرب گردنی از اوج قاز را — بلند بجوی کاهکشان گر شناورش

افتد عقاب رقص کنان زیر پنجه‌اش — چون طبل باز ساز شود بانگ شهپرش

آرد شکست در سپه کرکس ار بود — صد لشکر غراب سیاهی لشکرش

بر دست شه نشسته چو شاهی بتخت بخت — زین مایه گشته شاهی مرغان مقررش

سیمرغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت — وز خوف تا بحشر نیاید برابرش

گر یابد آن کلاه که دارد ز دست شاه — بر طرف سر نهد عوض تاج قیصرش

وحشی ز وصف اسب زبان بست گر دهد — گر وصف عاجز است زبان سخنورش

زین نوع باز و اسب که گفتم هزار بیش — بادا ز زیر ران و سر دست نوکرش

قصیده در مدح حکمران کرمان نواب محمد ولی سلطان

ازان فرو شد آبادانی بدل ویرانی کرمان — که دارد بانی چون عدل نواب ولی سلطان

ز باغ عدلش انوشروان رشید بر باغ جهان نازد — بیا زار او رود گل باغبان در بهمن و آبان

فتاده گرگ را بانیش در ایام او صلت — صدای نغمه سور است و آوازی چوپان

جهانی از زمین آن بادپای برق سرعت را   که برق و باد را بیشی در پویه صد میدان
ز خاکش مایه هر چار عنصر در سکون اما   شود آتش بهنگام شتابش اصل چار ارکان
خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن راند   عدو را از شمار کام او ماتم کند سامان
اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد   خبر ز انجام کار آوردنش کاری بود آسان
بپای او اگر آفاق پیماید عجب نبود   بشرق و غرب اگر حاضر شود یک شخص در یک آن
کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده   چو در صحرای کین از خون دشمن سر کند طوفان
نشان سم و پای او بوقت حمله دشمن   یکی در اول ایران یکی در آخر توران
برآری از نیام قهر شمشیری که در آتش   برآرد غسل هر جان کز لباس تن شود عریان
ز آبش قطره گر در زلال زندگی افتد   سرآپا ز خسم مهر و ماهی اندر چشمه حیوان
بهر جانب که آری حمله بگریزد سراسیمه   ز سوی جان پی پیکر ز سوی پیکر پی جان
هزبر تیغ زن صمصام شکار اژدها حمله   که بر شیر از تب خوفش بود هر شب [illegible]
جهان مکرمت یکتا شه بیک عادل باذل   که ذاتش مظهر عدل است و جانش مظهر احسان
چو بگشاید خدنگ قهر و راند تیغ کین گردد   از این یک روزن اندر سنگ از آن یک رخنه در سندان
در آن ایوان که باشد قابض ارواح بر مسند   کمان او بود حاجب سنان او بود دربان
حسام قهر او را مرگ روز کین بگنجاند   جهان اندر جهان جان در میان قبضه و پیکان
چو بر راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش   سحابی گسترد در بحر کش اخگر بود باران
نمی آید پی هم بر سر کین بسته پنداری   ز شمشیر او با پای مرگ ناگهان سمان
کمان و تیر را تا دید شلش کار فرمائی   از آن وقتی که ربط تیر کش افتاد دست فرمان
ز تیغش هر دهن گر پیکر دشمن پدید آید   نهد در روی ز پیکان پیاپی رسته دندان
بدین سان صف شکافی همعنان صفدری چون تو   صف دشمن اگر کوه است با هامون شود یکسان
معاذالله اگر سپاه روم و چین باشد مخالف را   نه از اتباع ایشان زنده بگذاری نه از اعوان
بتیغ انتقام آن سر که از گردن بیندازی   سر قیصر بود کایش از گردن خاقان

میان بچه شیر و گور نسبت از قدر الفت | که پی هم مادر از شیر نشاید از پستان

براه رهزنان سدی کشیدی تیغ انصافت | که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان

صبا را گر بیاموزند محکم کاری حفظش | ندارد موج را بر آب چون آجیده بر سوهان

نمو داری پدید آورد گیتی از دل المعش | یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان

اگر با جود او انداخت دریا پنجه در پنجه | دگر نه پوست از بهر چه رفت از پنجه مرجان

بود مزد و روست باد لشکر خورشید انجمنی | گهر می‌پرورد در بحر و زر می‌افکند در کان

بجرم چنین ابروئی زند مریخ را گردن | در آن ایوان که دارد قهرمان قهر او دیوان

قبائی گرش برید ایزد بقد عهد اقبالش | ازل آراستش جیب و ابد میدوزدش دامان

زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه | زهی رای ترا خورشید انور شمسه ایوان

اگر خورشید رایت دانه را نشو و نما بخشد | شود پر خوشه پروین زمین کشته دهقان

ضمیرت گر بر افروزد چراغ مردم دیده | بماند در فروغ رای او از خویشتن پنهان

دل از خصمت نگشاید شدی گر قفل آهن | تقاضای ارسیش ساختی قفل در زندان

خدنگ قهر ترکش کرده و شمشیر کین بسته | چو خصم واژگون بخت تو آید بر سر میدان

بماند از میانش تیغ لشکافد نیام از بیم | بقصد جانش از سوفار سر بیرون کند سندان

در آن میدان که صف بندند گردان فوج فوج | اجل از جا جهاند رخش و پیش صف دهد جولان

شود روی زمین از مرد همچون عرصه محشر | بود سطح هوا از گرد همچون نامه عصیان

چنان گردی کزان گرمایه باشد شام دوران | نماند بر در روز وصل ظلمت از شب هجران

ز بس نوک سنان سرکشان بر چرخ پیوندد | نماند در میان اختران یک چشم بی مژگان

زند صد نیش بر یکجای صبح چون شان افعی | نهد صد طوق بر یک حلق صد ز شمشیر ثعبان

ببالا رفتن و زیر آمدن شمشیر لشکافد | هم از شیر فلک سینه هم از گاو زمین [illegible]

همه از روی هوا از تیره خونین فرو گیرد | ز بس گرد تیغ شیر از از به چون برگ از تیر باران

که اسباب سکر را نباشد در هوا پویه | زمین در آب گم گردد ز ثقل جوشن و خفتان

بلند همتا گشت پیک گردون قدر — که در زمانه نه بیند کسش نظیر و همال
ز کحل خاک ره بیکدلان او چه عجب — دو پیکر ار برد از چشم اکحلان کحال
ز راه استمام دل راز دار او آید — که عکس شخص نهان دارد اندر آب زلال
به پشه در دهن شیر از آن رواج خلق — بساط عطر فروشی نهاده باد شمال
به نیش افعی و در کام اژدها بنهاد — اجل ذخیره زهری چو قهر او قتال
اگر نه حمله زابلستانیان مثل — کفی ز خنجر و شمشیر او کشد تمثال
بگرد خشم نگردند روز حشر از بیم — روان سام نریمان و روح رستم زال
مجرد از صفت حال ماند مستقبل — زمان عمر حسودت ز فرط استعجال
ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت — به لامکان رود او را فلک باستقبال
میان خواهش و جودش نه این کنگی است — که دست و پا بمیان آورد جواب سؤال
درون خلوت جاهش حمیله ایست شکوه — ز طوق حلقه ها کرده عنبرین خلخال
زهی ضمیر تو جائی که پرده بر فکند — حمیله تتق عیب را ز پیش جمال
کند چه مشوره در نصب خسروی ز ملوک — فلک ز مصحف اقبال او کشاید فال
اگر ضمیر تو بر زنگ پرتو اندازد — ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال
نفاذ امر تو چون باز مان دواند رخش — گهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال
بعهد عدل تو بگشاید ار اشاره کنی — اسد بناخن و دندان گره ز شاخ غزال
ز خصم خشک و تر هستی بر آرد دود — اگر زبانه خشم تو افتدش بخیال
بعهد عدل تو شمشیر گردن افرازان — گرفته زنگ چو در نو بهار تیغ خیال
رمد رسیده گرد سپاه قهر تو را — بنوک نیزه کشاید قفای مدقفال
شجاعت تو چه مرآت نصرت و ظفر است — درو بصورت رستم عیان شود تمثال
به شکنای رحم از جدائی در تو — نشسته در پس زانوی حسرت اطفال
به بیشه غضبت خفته هر قدم شیری — بجای ناخنش الماس رسته از چنگال

رعیت پرور افرمان‌ده باخوش وقت انگشتها — که چون عدل تو در روی قهرمانی میدید فرمان
بود از آشیان جغد ره در خانه عنقا — در آن بوم و بری کش داد انصاف تو آبادان
بهار عدل تو دار الامان را ساخت بستانی — که شد گلهای خلد از داغ دل رضوان
بنام ایزد چه بستانی رود صد گلبن دولت — ز هر گلبن هزاران غنچه فرمان دهی خندان
بحق خود عمل فرمای بگذران از روی — اگر وحشی بگستاخی صفیری زد درین بستان
الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی سر — الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بیجان
بتدبیر تو باد اعقل چون جان از خرد خرم — بانصاف تو باد الملک چون پیکر بیجان تازه
بامر و نهی گیتی آنچه گوئی و آنچه فرمائی — خرد را واجب التعظیم و جان را واجب الاذعان

در مدح یکتاش بیک نامی گوید

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال — کجا هلال فرو رسیدن بپیش تو کمال
اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز — نداشتی زر و گوهر رواج سنگ و سفال
شد از نتیجه طالع خجسته ظل همای — وگرنه هیچ هما بوم را بدی پر و بال
ز طالعت ز خوبی گر وکشی دامن — فشاندیش بکمر بیان چو شد بناف غزال
اگر نه از اثر طالعست وقت بیان — چه موجبست که سازند تاج دولت دال
وگرنه بود ز بیطالعی بگاه رقم — سبب چه بود که آمد کلاه ذلت دال
ز ضعف و نحوست طالع بود وگرنه چرا — شود گهی صفت بدر و گاه همچو هلال
اگرچه جزو زمانند و اصل هر دو یکیست — کجاست سلخ صفر همچو غره شوال
دو قطعه بر کره خاک هر دو از یک جنس — یکی بصدر رسید و یکی بصف نعال
دلیل طالع و بی طالعی همینم و بس — که من برنج فراقم دلم ببزم وصال
چه بزم بزم بلند اختر خجسته اثر — چه وصل وصل همایون فرشته خصال
گزیده گوهر کان سخا و معدن جود — یگانه گوهر دریای لطف و بحر نوال
جهان عز و شرف عالم وقار و شکوه — سپهر رفعت و شان آفتاب جاه و جلال

ز شوق رایت احسان به پیکر اعدای او
چه خون که در رحم مادران جهند اطفال

شد از مهابت او زهره نهنگان آب
بسمت تلخی آب بحار شاهد حال

بروز حمله کمین حیل و نیرو کمند
کشند ماضی ایام را بعرصه حال

زهی کمند تو آن اژدها که روز وغا
که جذب ثقل جبلی کند ز قصد جبال

چنان بعهد تو دست ضعیف مستولی گشت
که چشم کرده سیه بر بلاکش شیر غزال

مدار دور سپکدم کند گر آموزد
فلک ز عمر حسود تو رسم استعجال

فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل
چنانکه حسن بتان را سواد نقطه خال

هزار بار فزون زان پی نگاه در تو
تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال

کزین وسیله خدمت دهد اگر سیتش
که رایضان تو را پا نهند بصف نعال

سپهر منزلتا عذر غایت حشمی را
بحضرت تو بیان میکنند علی الاجمال

نهفته نیست که طوف جناب عالی شاه
که هست کعبه آمال و قبله آمال

اگرچه بر همه چون طوف خانه کعبه
نموده فرض خداوند جل جلال

درین فریضه بود فرض استطاعت لیکن
و گر نه هیچ مسلمان نمیکند اهمال

همیشه تا بود این حال دور گردون را
که نیست ماضی و مستقبلش بیک منوال

بهر طرف که توانی ز ماضی و مستقبل
معاونی رسدت هر زمان با استقبال

وله ایضاً فی المدیحه

جهان چرا نبود در پناه امن و امان
که هست مایه امن و امان پناه جهان

معز دین و دول خسرو ستاره محل
معین ملک و ملل پادشاه شاه نشان

سپهر عز و علا فتنه بند قلعه گشا
جهان جود و سخا تاج بخش و تاج ستان

شعاع مهر فتح از لوای او لامع
فروغ اختر بخت از جبین او تابان

پی محافظت بره از تعرض گرگ
چه هست صولت عدلت چو احتیاط شبان

ز رنگ جوهر شمشیر ذره میشود ظاهر
که بسته زنگ غم از غصه کنفش دل کان

جهانیست که سوادیست اژدها تو سن — ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال
پی ثنای تو سر برزند جواهر نطق — بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال
ز سر برون برشش از نیم قطره آب احسام — که عمر خصم تو پیمانه ایست مالامال
اگر اراده تغییر وضع چرخ کنی — شب مقابله طالع شود ز شرق هلال
رسیده است بجائی عدالت تو که ست — عبور شیر ازین پس بلاله زار محال
ز بیم آنکه بدین تهمتش بگیرد کس — که گشته صیدی و گردیست خون او پامال
ستاره منزلتا آفتاب مقدارا — مبادا پی تو و دور تو گردش مه و سال
ز راه قدر تو را آفتاب خواهم گفت — گر آفتاب بود فارغ از کسوف و وبال
ستاره گویمت از روی منزلت اما — اگر ستاره بود ایمن از هبوط و وبال
بچرخ نسبت ذات تو میکنم لیکن — بشرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال
غرض که نسبت پی شرط اگر بود منظور — ترا نه هست نظیر و ترا نه هست مثال
قلم شکستم و قایل بعجز شو وحشی — چرا که برتر ازین نیست جای قال و مقال
نماز شام که سیمین همای زرین بال — ببام باختر انداخت سایه اقبال
پدید گشت مه نو ز طرف چشمه مهر — بسان خشک لبی بر کنار آب زلال
نموده هیات پروین بعینه چونی — که گرد از اثر تاب تب پر از تبخال
ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک — سیاه شد چو شبستان خاطر بدحال
سیاهی شب دیجور تا بدین غایت — که التیام هو البعد حرف لو دمحال
بصد چراغ نبردند ز سیاهی شب — بسوی مقصد خود راه شب روان خیال
شبی چنانکه تو گوئی نمونه ایست کم — ز روز خصم جهان داور ستوده خصال
ملک سپاه و فلک بارگاه خان احمد — سپهر شوکت و حشمت جهان جاه و جلال
لغایتیست عطایش که خواهد از بحر — بجای برگ نهان بر درگه سؤال
کمینه ذله خور خوان او تواند شد — ضمان روزی اهل جهان باستقلال

[illegible]

بود سنان تو نایب مناب صد فتنه
شود حسام تو قایم مقام صد طوفان

میان عرصه درائی بدست قبضه تیغ
ز بیم قابض ارواح پاک شد ز میان

اگر سپاه مخالف کند چو خیل نجوم
فراز قلعه ذات البروج چرخ مکان

همان مهر دوانی بر آسمان توسن
حصار چرخ برین با زمین کنی یکسان

کشیده خوان عطای تو در بسیط زمین
فتاده صیت سخای تو در بساط زمان

تو آفتاب منیری و من هلال ضعیف
من ابر مایه ستانم تو بحر فیض رسان

هلال اگر بکمالی رسد ز پرتو مهر
یقین که زان نشود نور مهر را نقصان

وگر بابر رسد مایه ز رشحه بحر
محیط را چه غم از بودن و نه بودن آن

خموش وحشی ازین انبساط و ترک ادب
بساط یاد شهنشهت این نگاه دار زبان

بحضرتی که ز ابر جود اوست بحار
ترا چه کار که دریا چنین و بحر چنان

همیشه تا گذرد ذکر روضه فردوس
مدام تا که بود نام شعله نیران

ز خوف قهر تو اشرار در عذاب جحیم
بیاد لطف تو احرار در نعیم جنان

در مدح عبد الله خان اعتماد الدوله گوید

صد زبان خواهم که سازم یک بیک گوهر نثار
در ثنای میرزای کام بخش کامکار

مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل
گوهر دریای کفایت اختر برج اقتدار

باز گو پشت دولت از وجود او بکوه
اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار

هر پسر را کان پدر باشد باستصواب او
هر چه گیتی پرورد در تحت امر اختیار

هر پدر را کاین پسر باشد باستظهار او
هر چه گردون آورد در زیر امر اعتبار

از پسر گلزار عز و کشور پیرا آب و رنگ
وز پدر نخل وقار لشکر پیرا برگ و بار

بیخ کش دولت نشاند بار آرد شان عز
تخم کش حشمت فشاند بر دهد عز و وقار

نو پسر بود هر فرمان که باز انسان
از صلاحش بایست بیرون تشنیع و شنار

گوهری گر صد ابنا یاست منیر پیدا کر
زینت افسر کنندش خسروان تاجدار

در بیان شرح هجران
از روز و بیداری شبهای دراز منظور

[illegible]

عجب ز همت تشریف بخش او که گذاشت / که طفل سوی وجود از عدم شود عریان

جهان ز غایت امن و امان چنان گردید / بدور معدلت آثار پادشاه جهان

که اهل عربده را نیست حد آن که کشند / بقصد عربده شمشیر جز بروی فسان

عدو ز خوردن تیغ تو زرد رو ترشد / اگرچه خوردن نان ماهیست دافع یرقان

کجا عدوی تو یابد خبر ز صدمه صور / که از فسانه گرز تو شد بخواب گران

ز ابر دست تو شد چون صدف کف همه پر / چنانکه هست تهی غیر پنجه مرجان

سپهر با تو مگر لاف قهر زد که قضا / فکنده بر رخ او از ستاره آبدهان

بدور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر / که دم زنند ز زنجیر عدل نوشیروان

ز عهد عدل تو گر کسب اعتدال کنند / فصول اربعه در چار باغ چار ارکان

بیک قرار بماند لطافت گلشن / بیک طریق بماند طراوت بستان

چنان ز جود تو پر گوهر است دامن چرخ / که حلقه گشته قدش از گرانی دامان

اگر چنانچه نه در اصل و فرع یک شجرند / نهال رمح تو و چوب موسی عمران

بروز معرکه این از چه رو شود افعی / بوقت معجزه آن از چه رو شود ثعبان

در آن مصاف که باشد اجل سپر اسپ / ز گیرودار جوانان و هایهوی یلان

دهد صدای یلان از غریو کوس خبر / دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان

شود بصورت چشم خروس حلقه درع / بود بهیأت منقار زاغ نوک سنان

زنند فتح و ظفر بوسه در رکاب تو دست / شوی سوار بر آن گرم خیز برق عنان

تکاوری که چو گردید گرم پویه گری / ز نور سنبش خود دوخته صید میدان

تبار هوا گر شش نهاد در شب تار / چنان دوید که گلگون اشک بر مژگان

بدفع حیله دشمن بروی ران شمشیر / بقصد حمله اعدا بزیر ران یکران

هزار فتنه ز طوفان نوح شد پیدا / جواب داد دم آن تیغ آبدار نهان

ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه / ز عکس تیغ تو جمشید را شود خفقان

آصف جم جاه عبد الله دریا دل که
کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد
بر ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست
حرف خوانان کتاب لطف او را در نظر
لطف و قهرش سبزه پرور سازد و گوهر گداز
حلم او گر سایه بر کهسار اندازد ز عرض
ماند ار گردون بخارستان قهرش بگذرد
در گشاد و بست با دستش اتش میکند
با خطش گر خطه شادیست در دستی
باد اگر رخش سلیمان بود زیر ران او
در طلوع مهرش اسبا پرتو خورشید فند
نقشش از عالم برون تازد اگر پشت او
باد گویا اسب شطرنجیست باشد در
بر هوا پویان نتواند گشت پیش از نفخ صور
از دو دستش درگه بازی و ابروی
قرص ماه و مهر چون آرد بزیر پا
ور بیفشارد قدم سازد عروس
نشکند در زیر پایش ز سنگخیزی حباب
آید از جا مکان تا لامکان زان تیشه
باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود
مایه اکسیر از وی گیرند اهل کیمیا
آنکه خاک پای کوران فلک میدان گشت

کان ز طبع او خجل ابر از کف او شرمسار
بشکند جائی که ناید تخته زان بی کنار
آنچه در او یا بم بالقوه است بالفعل آشکار
نسخه تریاق فاروقست نقش پشت او
قطره در قعر سقر اندر تک دریا شرار
چاه سار می آورد پیدا بجای گوی
پاره از اطلس او بر شتر فوک خار
گر نه این میبود جز روده نبودی در بحار
صبح خرم زانجهت خیزد ز خاک زنگبار
دیو طبعی کافرید از آتشش پروردگار
پیش از و آید بغرب از شرق پای چار
مقرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار
در بساط بازی آن عرصه گردد راهوار
کوه بر فتراک او گر دست سازد استوار
بر فراز دیده خورشید گردد آشکار
زان دو هاون سرمه گوید چشم روزگار
زان یکی خلخال سیمین زان یکی زرین سوار
گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار
گر ز سر زین سایه بر خاک ره افتد از سوار
لایق ران و رکاب داور گیتی مدار
گر بخاک ره گذر بینی چنین اعقاب
خسرو سیارکان از زیب تاج افتخار

د و آسمان توان رفتن بسقف آسمان برا ‖ که دست و پای او بام فلک را نردبان باشد

پیک انلی ز از چو کان از ابدان ایمش اندازد ‖ خم پایش اگر گوی فلک را صولجان باشد

د تیر و جهد زین ناپه سپر بدست ناوک زن ‖ بر آن خاکی که پای آن سبکراپی نشان باشد

میدان سعادت بهترین رخشی چنین باید ‖ که پای دولتش با پر کاب او قرین باشد

زبان خامه چون شد خشک از عجز ثنا وحشی ‖ همان بهتر که در عرض دعا رطب اللسان باشد

الا تا هست در دست فنا سر رشته تاری ‖ گران سررشته پیوند بقای انس و جان باشد

تن و جان ترا تار تعلق نگسلد از هم ‖ میان هر دو پیوند دعای جاودان باشد

وله ایضاً فی المدیح

باز وقتست که از آمدن باد بها ‖ بشکفد غنچه و گل خیمه زند در گلزار

ید از مهد زمین طفل نباتی بیرون ‖ دایه ابر دهد پرورشش او بکنار

قد شکوفه گل مرغ چمن بگشاده ‖ که چها میکشم از جور گل و خاری خا

سب بدندان گرد از قطره شبنم غنچه ‖ که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یا

رگس از باد زند چشمک و گوید که آن ‖ که اثر هاکند عاقبت این ناله زار

بد دل آب نگر داغ دل از برگ سمن ‖ غنچه تازه به بین خنده زن از باد بها

این نه رنگیست که عاشق بنماید ساعد ‖ وان نه شکلیست که معشوق نماید دیدار

اله داغ که دارد خفقانش خسته ‖ نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار

هیچ یابی که چرا عنبر تر گرده بشت ‖ هیچ دانی که چرا برلب جو کرده گذار

لبش قلب زعنبر کند این یک چاره ‖ زردی چشم ز ماهی کند آن یک تیمار

داغ انداخت بگلزار چنین آوازه ‖ کاینک از کشور روی خیل خزان گشت سوار

رگ دار از آن شکوفه شده همراه نسیم ‖ نمودند سپر اسیمه ز هر گوشه فرار

بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ ‖ سیه برق فرود آمد ازین سبز حصار

بکند فاخته فریاد که در باغ چرا ‖ دست زور از پی آزار بر آورد چنار

چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق / جهان را در محیطی کش نه قعر و نه کران باشد

کند چون مرزبان همتش ترتیب مهمانی / فلک مهمان سرا گردد کواکب میهمان باشد

عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را / بجانب داری گرگان خصومت با شبان باشد

باقلیمی که آید شحنهٔ در روی حزم بیدارش / قضای عهد خواب رفته شغل پاسبان باشد

ز استیلای امر نافذش چون آب فواره / نباشد دور کاب چاه بر گردون روان باشد

فلک را کار روانست از دعای خیر او هر شب / بره کهکشان تا روز گرد کاروان باشد

بساز از سیاست قهر او چون محتسب گردد / بلا از ران شود منسوخ سر و جان را یکان باشد

سر از گردن کمر ببرد گردن از پیکر آن چو بید / میان گردنان چون حرف تیغت بر زبان باشد

سر انافه گردد گر چه در ساختش آهو / شمیم خلق او گر عطرسای بوستان باشد

نمی‌آید که صبح بخت او لب بندد از خنده / فلک را اطلس خورشید زر و پر زعفران باشد

جهان گیرد در خور بحر نوالش کشتی سازد / زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد

زمان گر خانه طرح افکند شایسته قدرش / سپهر طاق گردد آسمانش کهکشان باشد

زهی قدر تو بنیاد دولت ایلخان عالی / که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد

بجا نبی شد فرو خصمت که نتوان بر کشید او را / زمان از آغاز تا انجام اگر یک ریسمان باشد

توان کرد از کتان آیینهٔ آن سیم که جاوید / نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد

تعالی الله چه ترکیبست آن رخش جهان پیما / که گه برق جهان گردد گهی باد وزان باشد

چو زین بر پشت او بندند برقی زیر ران آید / نشیند گر مگس بر پشت پایش زیر ران باشد

محیط نور و ظلمت پر ز موج و روز و شب سازد / گرش رخش زمان هم عنان اندر عنان باشد

بدان ساحل که دستش هنوز شاید این ساحل / اگر پهنای بحری قیروان تا قیروان باشد

گرش پیری سکل دواند در ره ایام طی گشته / بحری کهل گردد ور دگر حیرش جوان باشد

شود پشت فلک شکم یکسطح با هم گاو و ماهی را / چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد

چنان زان بگذرد کش هیچ نگردد موی پیکان / بسفت مور نیش و گر چه تار پرنیان باشد

از ماه نو قضای تو محمل کشیده نیست
هر ماه بر جنازهٔ گردون نهد جهاز

با خاطرت که پرده در راز مو بموست
پنهان است شمع لاف زند لب گزیده گاز

مانند نرگس آنکه بود با تو سرگران
دست زمانه برکندش پوست چون پیاز

دندان نفی بکسر وقار تو زد عدو
لیک اینست کوه ز منقار ضعیف گراز

شد سرفکنده دشمن جاهت که کس ندید
پیش عقاب دعوی گردن کشی زغاز

اول اگر ز تیغ تو شد سرفکنده خصم
آخر ولی سنان تو اش کرد سرفراز

جائی مخالف تو ده جان که هیچکس
نبود بغیر زاغ که بر وی کند نماز

ای واهب عطای تو ننهاده خوان جود
از روی حرص سیر نگردید چشم آز

شادی کمینه خادم عشرت سرای تو
تا شاد آنکه بر رخ او در کنی فراز

زیبد که چون صدف دهنش پر گهر کنی
وحشی که لب بذکر عطای تو کرد باز

تا دم طراز کسوت معنی بنام تو
طرز کلام بنگر و طبع سخن گداز

بادا نیاز مند جنابت عروس بخت
چندانکه میل طبع جوانان بود بناز

وله ایضا

ای فلک چند ز بیداد تو بینیم آزار
من خود آزرده دلم با دل خویشم بگذار

چند ما را ز جفای تو دود اشک ز روی
تا بروی تو نیاریم تو خود شرم بدار

گشت بر عکس مراد آن نقش مرادی که زدیم
جرم بازنده چه باشد که بد افتاد قمار

فلک از رشتهٔ تدبیر نگردد بمراد
ناقه را تار عناکب نتوان کرد مهار

داغ اندوه مرا باز بپرسید حساب
نیست انجم کواکب که در آید بشمار

گر فلک مرهم زنگار کنم کافی نیست
بسکه این سینه ز الماس نجوم است فگار

سنگباران شدم از دست غم دهر
بخت سرگشته ام از خواب نگردد بیدار

چند باشم بغم و غصهٔ ایام صبور
چند گیرم بسر کوچهٔ اندوه قرار

میروم داد ز نالان بر دارای زمان
آنکه بر مقصد او دور فلک راست مدار

نیست همش که بیکدم فکند دستش را / صرصر معدلت خسرو عالیمقدار

آنکه از صولت شمشیر جهان آرا برد / ظلمت ظلم ز آیینه دوران یکبار

کان هم از ریزش خود با کف جودش میزد / لیک چون دید سحاب کرمش گوهربار

کرده پهلو تهی از مردم و شد گوشه نشین / تا که از سرزنشش خلق نیابد آزار

آنکه از بحر سبق برده گفت در بخشش / وانکه از ابر گرو برده بدست در ابرار

مخزن پر گهر و دست گهرپاش ترا / که یکی بحر محیط است و یکی ابر بهار

بحر بشکفتم اگر بحر بدی پر گوهر / ابر بخشیده اندم اگر ابر بدی گوهربار

کوس کین با تو درین عرصه بفتنه که زد / که نگردید علم بر سر شمع تو مزار

دایمی بر سر خصم تو علم خواهد بود / لیک آهی که علم میکشدش از دل زار

دیده بخت عدوی تو چنان رفت بخواب / که عجب گر شود از صور قیامت بیدار

گوییا کان و بهم دست گهربارش را / خیز گو ابر و کف همت او در نظر آر

کان ز بخشش نکند بحث برابر پشتی کوه / وین ز ریزش نزند لاف ز بالای بحار

کردنا نظری کن که ز پا افتادم / دستگیرا شدم از دست چنینم کردار

ور گذر از سر این نکته سرایی و خموش / ور بدین مجلس فرخ بدعا دست برآر

تا که از تیره روی نعل مه نو فلک / ابلق چرخ درین مرحله صاحبقدار

سخت روئی که نه رخ بر سم اسب تو نهد / باد چون نعل بهر گوشه بچشمش مسمار

وله ایضا فی المدیحه

ای آنکه بر سپهر برین برده تر گیتاز / خورشید بر سمند بلند تو طبل باز

دادند بهر نعل ز زر نقره خنگ تو / در کوره سپهر زر مهر را گداز

دولت بود متابع بخت جوان تو / محمود را اگر بکجا باشد از ایاز

کوته شود فسانه دور و دراز خصم / در عرصه گر تیغ تو گردد زبان دراز

دریا فکند کلک بکف جمله ثبت / خلخال را ز حلقه زرین چشم باز

بانگی که کلاه از سر عیوق در افتد   بر طنطنهٔ کوکبهٔ تاج وران زن
این میکده وقفست و سبیلست بشر بش   بر جمله صلائی ز کران تا بکران زن
بگذار که ما بیخود و مدهوش بیفتیم   این نغمهٔ مستانه بگوش دگران زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی مئی هست درین میکده مستیم

ساقی بده آن می که ز جان شور بر آرد   بردار انا الحق ز سر منصور بر آرد
آن می که فروغش شده خضر ره موسی   آتش ز نهاد شجر طور بر آرد
آن می که افق چون شودش دامن ساغر   خورشید ز جیب شب دیجور بر آرد
آن می که چو ته مانده فشانند بخاکش   صد مرده و پوسیده سر از گور بر آرد
آن می که گر آهنگ کند بر در ماتم   ماتم ز شغف زمزمهٔ سور بر آرد
آن می که چو تفسیده کند طبع فسرده   صد العطش از سینهٔ کافور بر آرد
آن می بکسی ده که بمیخانه نرفتست   تا آن غش از مست و ز مستور بر آرد

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی مئی هست درین میکده مستیم

گو مطرب خوش نغمه که آتش اثر آید   کان نغمه بر آرد که ز جان دود بر آید
آن نغمه که مستی می و میخانه کند فاش   تا زاهد پیمانه شکن شیشه گر آید
آن نغمه که چون شعله فروزند بدر گوش   از راه نفس بوی کباب جگر آید
آن نغمه که چون کام نهد بر زبر گوش   جان رقص کنان بر سر آن رهگذر آید
آن نغمهٔ شیرین که برد روح بنیش   مانند مگس کو بسلام شکر آید
آن نغمهٔ پر حال که در گوش خموشان   بر نالهٔ اش از عهدهٔ صد جان بدر آید
زان نغمه خبر ده بمناجاتی مسجد   تا آنکه چو ما از دو جهان بیخبر آید
ما گوشه نشینان خرابات الستیم   تا بوی مئی هست درین میکده مستیم

آصف ملک جهان خواجه با نام و نشان
چرخ پیش نظر همت او پاره بست
آنکه چون گل بهواداری او خندان نیست
لیک زهری که بود در ته جاهش سبزه
توسن قدر تو زانسوی فلک تا بجهد
رشک احسان تو زد در دل دریا آتش
نیست سربر زده هر گوشه حباب از سر آب
گر گمان یکجهت خصم بد اندیش تو نیست

سایه مرحمت شاه سلیمان آثار
که درین چهره گل گشته نهان در زنگار
هست با سبزه و گلنار دمش سبزه کار
لیک خونی که بود بر سر داغش گلنار
سدره اش رایض اندیشه کند هیچ چه دار
هست دود دل دریا که شدش نا هنجار
چشم بر راه کف جود تو دارند بچار
از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار

تمت القصاید

ترجیعات

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است
فی زیبق و گوگرد که اصل زر کانیست
فی گردش خورشید و کم و بیش قمر است
سیماب درو عقد و قابسته با آتش
هم عقد در و سود و زیان همه عالم
در عالم هستی که ز هستی بدر آئیم

شوینده آلایش هر بود و نبود است
مفتاح در گنج طلاخانه جود است
کان راز او هر چه فرازست فرود است
و ز هر دو عجب اینکه نه بود و نه نمود است
وین طرفه که در وی نه زیانست و نه سود است
ما را چه زیان از عدم سود و وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

مطرب بنوائی ره مائی جگران زن
آورده خمی پیش ساقی و پیمانه در آن زن
زان زخمه که چون صد از نشئه سر آید
آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوائی

تا جامه درانیم ره جامه دران زن
تو نیز بچو ساز خود و زخمه بر آن زن
خنجر کش و از زخمش بدل بیجگران زن
زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن

دیری که سر از سجده بت باز نیاورد / هر کس که درو خورد یکی رطل گران را
مسجد نه که در وی می و میخواره نگنجد / صد جوش درین دیر تم این و هم آن را
غلطیده چو مالیش بت مست بهوئی / هر گوشه هزاران و نیالوده دهان را

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی مئی هست درین میکده مستیم

ترسابچه گر می و جامش خبرم نیست / خواهم برهش نام ولی آن جگرم نیست
کافر شدم از بس کنمش سجده بت پیشش / اینست که زناری از آن بر کمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست / در حلقه تسبیح شماران گذرم نیست
آنجا که صلیب است نمودار پری را / پایم شد و گم گشت و سراغی ز سرم نیست
گر خدمت خنزیر کند امر چه تدبیر / گیرم ره خدمت که طریقی دگرم نیست
شیخی تا من [illegible] چله پی دختر ترسا / آن گرد از و غیرت دین بیشترم نیست
ترسابچه کو باده ازین مست ترم ساز / تا بستن زنار نکوئی خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی مئی هست درین میکده مستیم

گر عشق کند امر که زنار ببندیم / زنار مغان بر سر بازار ببندیم
صد بوسه به هر تار نهیم از پی تعظیم / تسبیح بشش بر سر زنار ببندیم
گر صومعه داران مقلد نپسندند / هر چند گشایند دگر بار ببندیم
معلوم که بر دل چه در لطف گشاید / آن عشق که بر خویش چه مسمار ببندیم
بر لب تری باده و خشک از نم و حلق / پیداست چه طرف از در خمار ببندیم
آن باده خوش آید که بر سر رود و گوش [illegible] / راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی مئی هست درین میکده مستیم

دیریست که ما معتکف دیر مغانیم | رندیم و خراباتی و فارغ ز جهانیم
لای ته خم صندل سر ساخته یعنی | ایمن شده از درد سر کون و مکانیم
چون کاسه شکستیم نه پر ماند و نه خالی | بی کیسه بازار چه سود و چه زیانیم
ما هیچ بها بنده کم از هیچ نیرزیم | وین طرفه که اندر گرو رطل گرانیم
شیریم سر از زحمت ساطور کشیده | قصاب عرض را ریگ پای دکانیم
پروانه از شعله ما داغ ندارد | هرچند که چون شمع سراپای زبانیم
هشیار شود هر که درین میکده مستست | اما دگرانند چنان ما نه چنانیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی منی هست درین میکده مستیم

رندان خرابات سر و زر نشناسند | چیزی بجز از باده و ساغر نشناسند
بیخود شده و برده وجود و عدم از یاد | درویش ندانند و توانگر نشناسند
رطلی که نه غلط دو شناسند دگر هیچ | دور فلک و گردش اختر نشناسند
یابند که در ظلمت میخانه حیاتیست | آن چشمه که هیچ اسکندر نشناسند
بازان کم از آن از نظر بسته ز صیدند | غیر از می چون خون کبوتر نشناسند
دشنام و دعا بر ایشان دوئی نه | شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند
هستند شناسای می و میکده چون ما | فردوس ندانسته و کوثر نشناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی منی هست درین میکده مستیم

ما را ره نمودند بدیر مغان را | خوش میگذرانیم جهان گذران را
ز مغبچگان بسکه در او غلغل شادیست | نشنیده کس آوازه اندوه جهان را
دیری که بهشتی ز می و مغبچه در وی | از کوثر و از حور فراغت دل و جان را
این دیر که سرمست که آنجا گذراندست | خود گم شد و گم کرد ز خود نام و نشان را

همچو گل خنده بروی همه خندان باشی
زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع با جمع نباشند و پریشان باشی

همره غیر بگلگشت گلستان باشی
هر زمان با دگری دست و گریبان باشی
یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
بجفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانه اغیار نمی باید بود
همه جا با همه کس یار نمی باید بود
تشنه خون من زار نمی باید بود

غیر را شمع شب تار نمی باید بود
یار اغیار دل آزار نمی باید بود
تا باین مرتبه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت ناکامی و خودکامی تست

دگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد

جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد
دگری با من اینها همه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار بکش آه ز آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است
بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است
رفتن اولی است ز کوی تو ستادن غلط است

چشم امید بروی تو گشادن غلط است
روی بر گرده براه تو نهادن غلط است
جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست
از غمت سر بگریبانم و تدبیری نیست

عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست
خون دل رفته بدامانم و تدبیری نیست

[illegible]

خواهم که شب جمعه از خانهٔ خمار | آیم بدر صومعهٔ زاهد دین دار
در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقی | بیرون فکنم زود راو صد بت پندار
برتن درمش جامهٔ سالوس و وزان زیر | آرم بدر از صومعه صد حلقهٔ زنار
مردان بنخت کشیده بکنار زنند | چیزی بمیان نیست بجز جبه و دستار
این صومعه داران یا پائی همه زرقند | پس تجربه کردیم همان به که قدح خوار
می خوردن ما غدر سخن کردن ما خواست | بر مست نگیرند سخن مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

رفتیم بدر مدرسه و گوش کشیدیم | حرفیکه بانجام برد پی نشنیدیم
صد اصل سخن رفت و دلیلش همه معقول | از شک و گمانی بیقینی نرسیدیم
بس عقده که حل گشت بروی همه بسته | یک در نگشودند ز صد قفل کلیدیم
گفتند درون آی و ببین ما حصل کار | غیر از درمی چند سیه کرده ندیدیم
گفتند که در هیچ کتابی ننوشتند | هر مسئلهٔ عشق کز ایشان طلبیدیم
جستیم من منصور ز سر حلقهٔ مجلس | آن میطلبی گفت که هرگز نشنیدیم
دیدم که درو درد سری بود و دگر هیچ | با رطل گران باز بمیخانه کشیدیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی می هست درین میکده مستیم

وله ایضاً فی الترجیع المثمن

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا | خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا | التفاتی باسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا | با اسیران بلا رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمیباید بود | جان من این همه بیباک نمیباید بود

... با من نشوی تا چه می پرهیزی | یار شو با من بیمار چه می پرهیزی
... مانع ز من زار چه می پرهیزی | بخشش لعل شکربار چه می پرهیزی
... زان ای بت چو بگو ار چه می پرهیزی | نه چندی که کنی اظهار چه می پرهیزی

گر تو را گفت بار تاب و فا حرف مزن
چین بر ابرو زن و با ما ز جفا حرف مزن

... کشته شمشیر جفا میدانند | همه کس حال من بی سر و پا میدانند
... لقم ساکن صحرای وفا میدانند | درد من سوخته داغ جفا میدانند
... لیمارم همه کس طور مرا میدانند | عاشقی را سیچ منت نیست خدا میدانند

چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سر خود گیرم و از کوی تو آواره شوم

... سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت | چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
... نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت | گر نرفتم ز درت شام سحر خواهم رفت
... که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت | نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

چند در کوی تو با خاک برابر باشم | چند پامال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو بقدر از همه کمتر باشم | از تو چند ای بت بدکیش مکدر باشم
... روم تا بسجود بت دیگر باشم | باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو از چه کشم ناز و تغافل تا کی
طاقتم نیست از این جور و تحمل تا کی

... هره دامن بسر زین ترا بنده شوم | ابتدای خط مشکین ترا بنده شوم
... ین بر ابرو زدن و کین ترا بنده شوم | گره ابروی پرچین ترا بنده شوم

[illegible]

از جفای تو بدین سانم و تدبیری نیست | چه توان کرد پشیمانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود بکه تقریر کنم
عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است | گل این باغ بسی پیر و جوان بسیار است
جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است | ترک زرین کمر و موی میان بسیار است
با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است | نه که غیر از تو جوان نیست جوان بسیار است

دیگری این همه بیداد بعاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو | بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
داغ شوق تو بجان دارم و میدانی تو | از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
خون دل از مژه می بارم و میدانی تو | از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

مکن اینطور که آزرده شوم از خویت | نکنم بار دگر یاد لب دلجویت
دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت | گوشه گیرم من و من بعد نیایم سویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت | سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو این پند مکن قصد دل آزردن خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم | از سر کوی تو خود کام بناکام روم
از پیت آیم و با من نشوی رام روم | صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم
دور دور از تو من تیره سرانجام روم | نبود زهره که همراه تو یک گام روم

گرچه از اینهمه سنگین دلی خود باشد | جان من این روش نیست نکو با [illegible]

[illegible]

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت

این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شهرت رسوائی او

بسکه دادم همه جا شرح دلارائی او
شهر پر گشت زغوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

چاره آنست که من [illegible] دل [illegible]
که دهم جای دگر دل بدلارای دگر

[illegible] که نهم زیر کف پای کسی
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد ازین رای من اینست و همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکی است
حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکی است

قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکی است
نغمه بلبل و فریاد زغن هر دو یکی است

این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به

[illegible] لب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به

نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

هر جا نام از و در بندم از آری [illegible] هست
میتوان یافت که بر دل ز منش بار [illegible] هست

[illegible] بندگی من اگرش عار [illegible] هست
نفروشد که بهر گوشه خریداری هست

[illegible]

طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم | حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم

الله الله ز که این قاعده آموخته
کیست استاد تو اینها ز که آموخته

این همه جور که من از پی هم می بینم | زود خود را بسر کوی عدم می بینم
دیگران راحت و من از تو الم می بینم | همکس خرم و من این همه غم می بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم | هستم آزرده و بسیار ستم می بینم

خورده بر حرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده درشتانه بود خورده مگیر

آنچنان باش که از تو شکایت نکنم | پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم
از تو قطعا طلب لطف و عنایت نکنم | همه جا قصهٔ درد تو روایت نکنم
شرح این قصه بحد و نهایت نکنم | خویش را شهرهٔ هر شهر و ولایت نکنم

خوش کنی خاطر وحشی بنگاهی سهل است
سوی او گوشهٔ چشمی ز تو گاهی سهل است

وله ایضا فی المسدس

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید | داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید | گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم | تابع خوی بت عربده جوئی بودیم
عقل و دین باخته دیوانهٔ روئی بودیم | بستهٔ سلسلهٔ سلسله موئی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

بدل دردی و لیست از اندوه و دوری
[illegible]
صبوری [illegible] صبوری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت | شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
از دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت | با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کنند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کنند

در مذمت کسی گوید که انکار حضرت رسول را داشته

ای منکر حضرت رسالت | سبحان الله زهی ضلالت
انکار کسی که ماه شق کرد | از چیست نه غایت شقاوت
برگشته کسی ز دین احمد | اینست نهایت سفاهت
محمود تو ملحد است چون تو | او نیز سگیست بی سعادت
هجو تو چو حاصل تبراست | فهرست جریده های طاعت
قتل تو چه معنی جهاد است | سرمایه طاعت و عبادت
در شرع محمدیست واجب | قتل تو بصد دلیل و عادت
از ما بزبان طعن و دشنام | وز شاه بخنجر سیاست

ای کشته زخم خنجر ما
اینست جهاد اکبر ما

تمت الترجیع

بوفاداری من نیست درین شهر کسی
بنده بیچو مرا هست خریدار بسی

مدتی در ره عشق تو دویدیم بست
قدم از راه طلب باز کشیدیم بست
راه صد بادیه درد بریدیم بست
اول و آخر این مرحله دیدیم بست

بعد ازین ما و سر کوی دلارای دگر
با غزالی بغزل خوانی و غوغای دگر

تو مپندار که مهر از دل محزون برود
وین محبت بصد افسانه و افسون برود
آتش عشق بجان افتد و بیرون نرود
چو کمان غلطست این برود چون برود

چند کس از تو و یاران تو آزرده شود
دوزخ از سردی این طایفه افسرده شود

ای پسر چند بکام دگرانت بینم
مایه عیش مدام دگرانت بینم
سهر خوش و مست نه جام دگرانت بینم
ساقی مجلس عام دگرانت بینم

تو چه دانی که شدی یار چه بی باکی چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی چند

یار این طایفه خانه برانداز مباش
شوی شهره باین فرقه همراز مباش
غافل از لعب حریفان دغاباز مباش
از تو حیفست باین طایفه دمساز مباش

به که مشغول باین شغل نسازی خود را
این نه کاریست مبادا که بسازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فگاران هستند
سینه پر کینه ز تو کینه گذاران هستند
غرض اینست که در قصد تو یاران هستند

باش مردانه که ناگاه قفائی نخوری
واقف کشتی خود باش که پائی نخوری

[illegible]

مجموعه غزلیات مولانا وحشی کرمانی

خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را
چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

نیم کش تغافلم کار تمام ناشده
نیم نظر اجازه ده نرگس نیم باز را

عشوه پرست من پیامی زده است
حسن تو پرده کو بدر پرده کیان راز را

عرض فروغ چون دهد مشعله جمال تو
قصه بکوتهی کشد شمع زبان دراز را

آن مژه گشت عالمی تا بکرشمه ساز شد
وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را

وعده جلوه چون دهی قدوه اهل صومعه
در ره انتظار تو فوت کنند نماز را

وحشی ام و جریده رو کعبه عشق مقصدم
بدرقه اشک و آه من قافله نیاز را

چند بدل فرو خورم این تف سینه تاب را
در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را

تا فتنه عشق دوزخی اهل نصیحت اندرو
برزن و دل گماشته صد ملک عذاب را

شوق تبازیانه کرد دست بدین نمط برد
زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را

آنکه خدنگ نیم کش میخورم از تغافلش
کاش تمام کش کند نیم کش شهاب را

خوان زیبائی بنعمتهای ناز آراسته حسن
نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا

مدعی خوش کرد محکم بر میان دامان سعی
قوتش باد اگه گیرد سخت دامان ترا

باد پیمان تو با اغیار یارب استوار
گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا

صد چو وحشی بسته زنجیر عشقت شد ز لطف
بعد ازین گنجایش ما نیست زندان ترا

آه تا کی ز سفر باز نیائی بازآ
اشتیاق تو مرا سوخت کجائی بازآ

شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد
گر همان بر سر خونریزی مائی بازآ

کرده عهد که بازآئی و ما را بکشی
وقت آنست که لطفی بنمائی بازآ

رفتی و باز نمی آئی و من بی تو بجان
جان من این همه بی رحم چرائی بازآ

وحشی از جرم همین گر سر آن کو رفتی
گرچه مستوجب صد گونه جفائی بازآ

بسیار گام پیش منه در هلاک ما
اندیشه کن ز آه دل دردناک ما

زهر ندامتیست که بردیم زیر خاک
این سبزه که سر زده از روی خاک ما

مغرور حسن خود مشو و قصد ما مکن
کین حسن نیست از اثر عشق پاک ما

بیرون دویده ایم ز محنت سرای غم
معلوم می شود ز گریبان چاک ما

وحشی ریاض همت ما زان فزونترست
کاوراق سبز چرخ شود زیر تاک ما

حیلت قصد خون من انگیزد کافر کیش را
ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را

ای که پرسی موجب این ناله‌های [illegible]
سینه ام بشکاف تا بینی درون ریش را

گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست
من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را

لطف خوبان گرچه دارد ذوق بیش از بیش لیک
حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را

حد وحشی نیست از عشق آن سلطان حسن
حرف ما بیند ز حد خویشتن درویش را

رنج مهر غیر نتوان کرد یار خویش را / هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را

هر نگاهی از پی کاریست بر حال کسی / حسن میداند نکو آداب کار خویش را

غیر گو از من قیاس کار کن این عشق چیست / میکند بیچاره ضایع روزگار خویش را

حیف ناوک خورده خواهد جست با خود بسملی / ای شکار افگن ببین تا از پی شکار خویش را

با تو اخلاصم دگر شد بسکه دیدم نقض عهد / من که در آتش نگردانم عیار خویش را

باده این شیشه پیش از ساغر اغیار نیست / بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را

کار رفت از دست وحشی پای سستی کن بنا / این بنای طاقت نا استوار خویش را

طی زمان کن ای فلک وعده وصل یار را / پاره از میان ببر این شب انتظار را

شد بگمان یک دمی عمر تمام و من همان / چشم بره نشانده ام جان امیدوار را

هم تو مگر پیاله بخشی از آن می کهن / ورنه شراب دیگری نشکند این خمار را

شد ز تو زهر خوردنم مایه رشک عالمی / بسکه بذوق میکشم این نی ناگوار را

نیم شرر ز عشق کو تا زند این عافیت / دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را

وحشی اگر تو عاشقی گو نفس ترا اثر / هست نشانه دگر سینه داغدار را

کس نبرد هرگز در غمخانه اهل وفا / گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا

چیست باز این زود رفتن با چنین دیر آمدن / بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما

چون نمی آید بساحل غرقه دریای عشق / میزند بیهوده از چه خویشتن بر دست و پا

گفته هر جا که می بینم فلان را می کشم / خوش نویدی داده اما نمی آری بجا

چهره خاک آلوده وحشی میرسد چون گردباد / از کجا می آید این دیوانه سر در هوا

تازه شد آوازه خوبی گلستان ترا / نغمه سنج نو مبارک باد بستان ترا

بصحبت این همه پی برده تا آن طور خود رائی
نگه وحشی نمی راند زبان بر مروا مارا

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را	دادم از خاکستر گلخن صفا آئینه را
پیش مردان حق شناسی در لباس دیگر است	بر بسا نمای زاهد خرقه پشمینه را
گنج عشقی پیش از این در دل نهادم خویش بود	لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه را
روز مردن در دل با خاک میسازم رقم	چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را

گر بکشتن کین وحشی میرود از سینه ات
گرد خون خود بحل بردار تیغ کینه را

دلم را بود از آن پیمان وصل امیدواریها	بنومیدی بدل شد آخر این امیدواریها
رقیبان را ز وصل خویش تا کی معتبر سازی	مکن جانا که هست این موجب بی اعتباریها
باغیار از تو این کم اختلاطیها که من دیدم	عجب نبود اگر چه بردارم اشکباریها
بصد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد	نکردی نیز هیچ تقصیر از تو دارم شرمساریها

شب غم کشت ما را یاد باد آن روز با وحشی
که میکرد از طریق مهر ما را غمگساریها

من آن مرغم که افکندم بدام صد بلا خود را	بیک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را
نه دستی داشتم بر سر نه پائی داشتم در گل	بدست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خود را
چنان از طرز و وضع ناپسند خود پشیمانم	که گر دستم دهد از خویش سازم هم جدا خود را
گر این صحبت میسر شد که با چندین وفاداری	شود لازم که پیش او نمایم بیوفا خود را
چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه پنداری	نمی بایست کرد اول باین حرف آشنا خود را

ببین وحشی که در سوراب حسرت ماند پا در گل
کسی کو میکند ماندی تشنه از آب بقا خود را

ره ندهی ز نظر چشم بلا دیده ما را	این چشم کجا بود نه تو دیده ما را

هست امید قوی بخت ضعیف حال را / مژده ز رنگ خرام منتظر وصال را
گوشه ناامیدیم داد بلا ز صد امان / هست نقش حصار جان مرغ شکسته بال را
رشحه وصل تو کزان گرد وصال نم کشد / وز گل آن برآورم رخنه انفصال را
نیم شبان نشسته جان بر در خلوت دلم / منتظر صدای پا هدهد کش خیال را
من لب بوصل تشنه ام خضر چه آبم آورد / رفع عطش نمی شود تشنه این زلال را
دل ز فریب حسن شد بزم فسوس و اندرو / انجمنی بهر طرف آرزوی محال را

وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو
حیرت دیده گو مگو عذر زبان لال را

نرخ بالا کن متاع غمزه غماز را / شیوه را بشناس قیمت قدر شکن ناز را
پیش تو من کم ز اغیارم وگرنه فرق هست / مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را
صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند / بهر صید پشه بند از پای بگشا باز را
انگبین دام مگس کردن نه شیرین پیشه ایست / برگذر نه دام مرغ آسمان پرواز را
اشد ز تو نه [illegible] / [illegible] مشکین چشم تیرانداز را
حیفت از بازو نیاید دست بر تیغ [illegible] / [illegible]
برده ویران چه تازی کشوری تسخیر کن / شوکت شاهی مده حسن باین اعزاز را

مهر بر لب باش وحشی این چه دل پرواز نیست
پیش از این رخصت مده نطق سخن پرداز را

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را / نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرسا را
تو ام سر رشته دادی گر پرم سوی تو معذورم / که در دست اختیاری نیست مرغ رشته بر پا را
من این کافر نهاد بهای عشق این رشک می آید / که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را
نه هر دل قابل بردن بود خود نیز میدانی / چرا مانع نمیکردی نگاه بی تقاضا را
بگنجشکان میالا دام خود خواهم چنان باشی / که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را
اگر دانی چه مرغان در هوای دامگه دارند / ز دام خود بصحرا افکنی اول دل ما را

وحشی ازین عزا بدرآئیم تا بکی
باشد کهن بلاس مصیبت لباس ما

بار فراق بستم و جز پای خویش را | گردم وداع جمله اجزای خویش را
گوئی هزار بند گران پاره می کنم | هر گام پای بادیه پیمای خویش را
در زیر پای رستم الماس پاره ساخت | بجز تو سنگریزه صحرای خویش را
هرجا روم ز کوی تو پر بر زمین زنم | نفرین کنم اراده بیجای خویش را
عمر ابد ز عهده نمی آیدش برون | نازم عقوبت شب یلدای خویش را

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست
طی کن بساط عرض تمنای خویش را

نبود طلوع از برج ماه مهر افروز را | تغییر طالع چون کنم این اختر بد روز را
کی باشد از تو طالعم کین بخت اختر سوخته | گرداند از تاثیر خود صد کوکب فیروز را
دل رام شد تا شد ولی بر روی نقشبان کشد | ترسم که ناگه رم دهی این مرغ دست آموز را
بر جیب صبرم پنجه زد شوق گریبان چاک کن | افتاده کاری بس عجب در دست گریبان دوز را
کم باد این فارغ دلی کو صد تمنا می کند | صد بار گردم گرد سر عشق تمنا سوز را
با آنکه روز وصل را دانم که شوقم می کشد | ندهم بصد عمر ابد یکساعت امروز را

وحشی فراغت مسکنی کز دولت اندوه تو
صد خانه پر آباد شد جان ملال اندوز را

قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب | هم حریفان تو میگویند پیش آفتاب
آگهم از وضع مجلس تا شمار نقل بزم | گر نسازم یک بیک خاطرنشانت بیحساب
مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیم شب | روز پنداری نمی بینیم چشم نیمخواب
باده گر بر خاک ریزی به که در جام رقیب | می خورد با او کسی حیف از تو و حیف از شراب
وحشی دیوانه ام در راست گوئیها مثل | خواه رو از من بگردان خواه رو از من متاب

سنگی نهفته این طرف از گوشهٔ بام — این بخت نباشد سر شوریدهٔ ما را
مردیم بدین چشمهٔ حیوان که رساند — شرح عطش این دل تفسیده ما را
فریاد ز بدبازی دوران که برافشاند — این عرصهٔ شطرنج فروچیده ما را
بجز آن کسی گرد پیک سیل غم کور — چشم دل از تیغ تو ترسیده ما را
ما شعلهٔ این شوق بصد حیله نشاندیم — دامن مزنید آتش پوشیده ما را
ناگاه بباغ تو خرامی نفر ستم — خورشید مکن از خود دل رنجیده ما را

با اشک فرو ریخت سخنهای تو وحشی
پاشید نمک جان خراشیده ما را

عزت مبر از کار دل این لطف پس اندیش را — این بس که ضایع کرده بر من جفای خویش را
لطفی که بدخو سازدم ناید بکاری جان من — اسباب کین آماده کن جوی عتاب اندیش را
هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد در رهی — گنجی بدیوار آوری ویرانه درویش را
بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت — بی جرم باید سوختن مفتی منم این کیش را
عشقم خراش سینه شد لطفت چه مرهم می‌نهد — گر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش را
چون نیش زنبورم بدل کو زهر میریز از مژه — افیون حیرت خورده‌ام حمت ندانم ریش را

با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد
تاریخ میخواند که کی خوبان عهد خویش را

صد حیف از محبت پیشی ناقیاس ما — با بی‌وفای حق وفا ناشناس ما
بودی براه سیل بسی به که راه او — طرح بنای عشق ملامت اساس ما
عیبش کنند تا که و باشد بجای خویش — کو دور دار اطلس خویش از پلاس ما
ما را بدست رشک ندهد خود بکشی بجور — اینست از مروت تو التماس ما
کفران نعمتش سبب قحط وصل شد — زین بیشتر سزاست دل ناسپاس ما
ترسم که تا نیایدش منظور بنده یا ره نیز — دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما

وحشی

رو رو که وحشی انچه کشید از تو عهد هست
یار انچه طرح بست تو را گر بیاد نیست

شکفتگیش چو هر روز نیست حالی هست — اگر غلط نکنم از پیش ملالی هست
ز رشک قرب من ای مدعی خلاص شدی — ترا نوید که در خاطرش خیالی هست
برخصت تو که رفتیم و درد سر بردیم — ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست
بیو بوستان تو گر مرغ ما نمی باید — گرش نه بال درستی شکسته بالی هست
چه بدمزاج و چه بد اعتدال و بدخوئی — طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست
سفارش دل خود با تو این زمان نکنم — ز گریه روز وداع تو ام مجالی هست

چو قصد رفتن ازین کوی کرد وحشی گفت
که ذکر باطل و اندیشه محالی هست

بنازم از تو خم ابروی بهی در نظر است — صلح ماه دگر و غره ماه دگر است
طوطی پاک که بغیر از قفس تنگ ندید — این زمان قابل شان شکر دگر است
بشتابید بمجروح کهن مژده برید — که طبیب امد و در چاره ریش جگر است
انکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو — گرچه نو خیز نهالیست سراپا ثمر است
انکه پیوند همه علمم ز سیدست انجا — که هر جا همه عیب و همه عیبی هنر است
از وفای لب اثر عشق مرا طالع نیست — ورنه از من که درین شهر وفادارتر است

وحشی عافیت اندیش ازانسو نروی
که ازان چشم پر اشوب رهی پرخطر است

بگذشت دور یوسف و دوران حسن تست — هر مصر دل که هست بفرمان حسن تست
بسیار سر بکنگره عشق بسته اند — انجا که طاق بندی ایوان حسن تست
فرمان داده که در اقصای ملک حسن — پروانه که هست ز دیوان حسن تست
زنجیر غم بگردن طاقی نهد هنوز — این موبها که سلسله جنبان حسن تست

مژده وصل توام ساخته بیتاب امشب
نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب

گریه بس کرده ام ای خنده نشین فارغ بال
که خطر نیست درین خانه ز سیلاب امشب

دورم از خاک در یار و بمردن نزدیک
چون کنم چاره من چیست درین باب امشب

بسکه در مجلس ما رفت سخن ز آتش شوق
نفسی گرم نشد دیده احباب امشب

شمع سان پر گهر اشک کناری دارم
وحشی از دوری آن گوهر نایاب امشب

زشبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید از من با خبر امشب

اگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب

مباشید ای رفیقان امشب دیگر ز من غافل
که از بزم شما خواهیم بردن درد سر امشب

مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم
که من خود را نمی یابم چو شبهای دگر امشب

شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
ز وی غافل مباشید ای رفیقان سوخت خواهد سر امشب

گرم آمد و در آتش شوقم نشاند و رفت
آتش بجای آب ز چشمم فشاند و رفت

آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق
وز آتشم زبانه بگردون رساند و رفت

برخاستم که دست فغانی برآورم
دشنام داد و راه دگر گرداند و رفت

از پی دویدمش که عنان گیرش کنم
افراشت تازیانه و مرکب جهاند و رفت

وحشی نشد نصیبم از و تازیانه
چشمم بحسرت از پی او باز ماند و رفت

وصلم میسرست ولی بر مراد نیست
بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

غم میسرست لیک باندازه میسرست
یکدل درون سینه ما خود زیاد نیست

جانی هنوز نیست بذوق دیار عشق
هرچند ظلم هست و ستم هست و داد نیست

ای بیوفا برو که برین عهدهای سست
نی اندک اعتماد که هیچ اعتماد نیست

[illegible]

...سی خود جان نبرد از شیوهٔ چشم فسون سازت ... دگر قصد که داری ای جهانی کشتهٔ نازت

...سید انم که باز ای ابر رحمت بر که میبارد ... که بینم در کمینگاه نظر صد ناوک اندازت

...ای دولتی تا سایه بر بام که اندازی ... خوشا بخت بلند او که گردی همای پروازت

...یقیم لله الحمد اینچنان سرکش نیفتادی ... که آساید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت

...من امروز از آستان او رسیدم و باز بستم ... که سر در خانهٔ جان کرد عشق خانه پردازت

ز وحشی فاش شد رازی که جنت اشتهار یافت
نگه او را که اشک و آه او گردید غمازت

...انکه بی یاد نیم عیش در عشرت نشست ... تو مباش که میباید بصد حسرت نشست

...چشم یار تیر چشم پر ستیزی لازمست ... غمزه را میباید اندر آتش غیرت نشست

...آمدم تا روبم و بر چشم نومیدی زنم ... گرد حرمانی که بر جانم درین مدت نشست

...مسند یابی پی یار امید بیش بخت ناز ... زانکه خواهم آمد و دیگر بصد عزت نشست

وحشی آمد بر در رد و قبولت حکم چیست
رفت اگر نبود اجازت ور بود رخصت نشست

...نوید آشنائی میدهد چشم سخن گویت ... گرفته انس گویا نرمی با تندی خویت

...بمیرم پیش آن لب اینچنین گاهی تبسم کن ... بحمد الله که دیدم بی گره یکبار ابرویت

...بروی مردمان دیده راه است اینچنان بالله ... که ناگه میدوید از خانه بیرون تا سر کویت

...شرابی خورده ام از شوق زود آورده ام ... که بردارد مرا ناگاه و بیخود آورد سویت

...آتش آب میجویم ببین فکر محال من ... وفاداری طمع میدارم از طبع جفاجویت

...فریب غمزه امروز آنقدر خوردم که میدانم ... مجرب بود هر افسون که بر من خوانده جادویت

چه بودی گر بقدر آرزو جان داشتی وحشی
که کردی صد هزاران جان فدای هر سر مویت

...اهل درد صاحب درد میدانند که چیست ... مرد صاحب درد درد مرد میداند که چیست

[illegible]

ازبس بسنوزه میرسد از شحنهٔ جگر — این سبزها که رونق بستان حسن نیست
دانم که تا بدامن آخر زمان گشد — دست نیاز من که بدامان حسن نیست

تقصیر در کرشمهٔ وحشی نواز نیست
هرچند دون مرتبه شان حسن نیست

در دل همان محبت پیشینه باقیست — آن دوستی که بود درین سینه باقیست
نقد نیه وفاست همان بر عیار خویش — قفلی که بود بر در گنجینه باقیست
بازای و حسن جلوه ده و عرض ناز کن — کان دل که بود صاف چو آئینه باقیست
از ما فروشی است بکش ز تیغ انتقام — بر خاطر شریف اگر کینه باقیست

وحشی اگر ز کسوت رندی قلم گرفت
زهد و صلاح و خرقهٔ پشمینه باقیست

در ره پرخطر عشق بتان بیم سر است — با حذر باش درین راه که سر در خطر است
از چه سرگرم بود شمع بتاج زر خویش — با چنین زندگی کز سر شب تا سحر است
پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف — تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است

چند گوئید توحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشید غم خود چون همه کس را خبر است

غزل

رسید و گذشت ابرو

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت — تواضعی که بابرو کنند کرد و گذشت
نوازشم بجواب سلام اگرچه نداد — تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت
بجذبه نگهی گز پیم کشان میبرد — چه صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت
کرشمه که جنون آورد بعقل آن — بلای دانش صد هوشمند کرد و گذشت
رگی قبول نکرد از هزار تحفهٔ جان — بهانه غمزه مشکل پسند کرد و گذشت
که بود آنکه ز چشم بدش گزند رسا — که جان [illegible] شوقم سپند کرد و گذشت
رسید باز باندک ترحمی وحشی — زبان شکوه بکام تو بند کرد و گذشت

خط ناموس تو منظور است میدانی تو هم / ورنه صد تقریب خود از بهر رسوائیم هست

سوی تو گویم نخواهیم آمدن اما مشنو / ایستاده بر در دل صد تقاضائیم هست

نی همین برای تغافل میدهد خود رای من / اندکی اندر مقام رشک فرمائیم هست

گر شراب این است کاندر کاسهٔ [illegible] / پر خماری در پی این باده پیمائیم هست

گرچه هیچم نیستم همچون رقیبان در بلا / امتیازی از همه پیشانگان هر جائیم هست

وحشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو
گرچه پایم هم که در بند تو گنجائیم هست

ابروی تو خمیده و خدنگی ز کمان جست / بر سینه چنان خورد که از جوشش جان جست

این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی / این فتنهٔ دگر چیست که از خواب گران جست

من بودم و دل بود و کناری و فراغی / این عشق کجا بود که ناگه بمیان جست

در جرگه او گردن جان بست فتراک / هر صید که از قید کمند دگران جست

گردن بنهادی بسته زنجیر محبت / گر زحمت این بند بکوششم توان جست

لغزیم که مگر پاس تف سینه توان داشت / حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی می منصور بجامست مخور هان
ناگاه شدی بیخود و حرفی ز نهان جست

ناز بر گیرد کمان در وقت ترکش بستنت / فتنه یا گویان شود هنگام ابرش جستنت

لاله آتشناک رویاند ز آب و خاک دشت / ز آب خوی رخساره از گرد سواری شستنت

تا چه آتشها کند بر هر سر کوئی بلند / شوخی طبع تو در یکجا دمی ننشستنت

وحشیم من جای من میدانکه نخچیر تو شد
نیستم صیدی که باید گشت و باید جستنت

بسته بر فتراک و میپرسد که صیاد تو کیست / تیغ خون آلود خود دارد که جلاد تو کیست

ساختی کارم بیک پرسش که از کارت [illegible] [illegible] / سخت پرکاری نمیدانم که استاد تو کیست

نه زمانی همنشینی کرده‌ای چه دانی حال ما ‏— حال تنها گرد تنها گرد میداند که چیست

رنج آنهایی که تخم آرزوی کشته اند ‏— آنکه نخل حسرتی پرورد میداند که چیست

آتش هجری که بگدازد درون سنگ را ‏— هر کرا بوداست آه سرد میداند که چیست

بازی عشقست کانجا عاقلان در ششدرند ‏— عقل کی منصوبهٔ این نرد میداند که چیست

قطرهٔ از بادهٔ عشقست و صد دریای زهر ‏— آنکه یک پیمانه زین می خورد میداند که چیست

وحشی آنکس را که خونی چند رفت از راه چشم ‏— علت آثار روی زرد میداند که چیست

کو چنان یاری که داند قدر اهل درد چیست ‏— علت عشق و کیست مرد عشق و رنج و درد چیست

گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما مخند ‏— آه اگر دانی که تاثیر هوای سرد چیست

آنکه میگوئی نداری شاهدی بر درد عشق ‏— جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست

آنکه میجویند شان راحت و لذت ز ما ‏— کاش اول پرسد اینمعنی که خواب و خورد چیست

گرچه عاشق صبر میدارد ز تنهائی دوست ‏— آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چیست

وحشی ار پی گر نبودی آن سوار تند را ‏— میرسی باز از کجا و چیست بر سر گرد چیست

چه لطفها که درین شیوهٔ نهانی نیست ‏— عنایتی که تو داری بمن نهانی نیست

کرشمه گرم سؤالست لب مکن رنجه ‏— که احتیاج بپرسیدن زبانی نیست

رموز کشف و کرامات سالکان طریق ‏— ورای رمز شناسی و نکته دانی نیست

بهر که خواه نشین گرچه این نه شیوهٔ تست ‏— که از تو در دل ما راه بدگمانی نیست

مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد ‏— که گرچه هست صد آزار سرگرانی نیست

تو خون مردهٔ وحشی چه المیریزی ‏— بریز تا برود آب زندگانی نیست

می توانم بود بی تو تاب تنهائیم نیست ‏— امتحان صبر خود کردم شکیبائیم نیست

عشقست که پیسر در قدم ناز نهاد — حسنست که میگردد و جویای نیازست

این نوع عجب چیست که کبک دریش را — رنگینی منقار ز خون دل بازست

این مهره مومی که دل ماست چه باید — با برق جنون کاتش یاقوت گدازست

وحشی تو برون مانده از سعی کم خویش
ورنه در این خانه بروی همه بازست

گرد سر تو گردم و آن رخش جهاندنت — و آن دست و تازیانه و مرکب جهاندنت

شهری بهم زدی نه یکی بلکه عالمی — ترکانه بر نشستن و هر سو دواندنت

پیش خدنگ پرکش ناز تو جان دهیم — وان چشمت باز کردن و تیر نشاندنت

میرم بدان عتاب که گویا سرشته اند — صد لطف با ادای تعرض رساندنت

طرز نگاه نازم و جنبیدن مژه — وآن دامن کرشمه بمردم فشاندنت

وحشی اگر تو فارغی از درد عشق چیست
این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت

بازم زبان شکر بجنبش در آمدست — لشکر امید ز پای غم در آمدست

از من رسید مژده بمرغ شکر برست — کاینک ز راه قافله شکر آمدست

آن دولتی که می طلبیدیم در بدر — پرسیده راه خانه خود بر در آمدست

ای سینه زنگ بسته دلی داشتی کجاست — آئینه بیار که روشنگر آمدست

نا باد دادکوس بشارت زدیم دوش — غم را ازین شکست که بر لشکر آمدست

وحشی تو هرگز این همه شادی ندیدهٔ
گو باد در دماغ ... هنت باور آمدست

خوش صید غافلی بسر تیر آمدست — زه بر کمان ناز که نخچیر آمدست

روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار — این گردنی که در خم زنجیر آمدست

تو عشق تا شود همگی معترف بعجز — اول خرد که از پی تدبیر آمدست

لب کنی شیرین و کوئی کیست چون منی مرا
بندہ ام یعنی نمیدانی کہ فرہاد تو کیست

گر عیاذاً باللہ از زرای کہ می پوشم ز تو
بر فتد این پردہ روزی مرو پیدا د لو

گر خروشان نیستی وحشی ز درد بیکسی
چیست این فریاد و در کنج غم آباد تو کیست

اسیر جوہر حسن تو عشقبازی ہست
میان ہر دو حقیقت نیاز و نازی ہست

ز ہر دری کہ نہد حسن پای ناز برون
بر آستانہ آن در سر نیازی ہست

اگر مکلف عشقی سر نیاز بنہ
کہ ہر کہ ہست بکیش خودش نمازی ہست

چو نیک در نگری عشق با مجازی نیست
حقیقتی پس ہر پردہ مجازی ہست

میان عاشق و معشوق کی دوئی گنجد
برو برو کہ تو پنداری امتیازی ہست

نہ احتراز از انجانب است ہموارہ
گہی ز جانب وحشی ہم احترازی ہست

مژدہ دولت زدم یاری و اقبال ہست
خوبی و فرخندگی جملہ درین فال ہست

حال نکو بکند دہ بخت مدد ہا کند
طالع خود دیدہ ام شاہد این حال ہست

داد منجم نوید گفت کہ اختر ترا
ذلت پارینہ نیست عزت امسال ہست

داد مریض مرا مژدہ صحت نوید
گرچہ ہنوز اندکی مضطرب احوال ہست

طایر اقبال من شہر دولت رماند
زرخصت پرواز نیست ورنہ پر و بال ہست

بخت زد نبال چشم اشک مرا پاک کرد
مژدہ کہ این گریہ را خندہ زد نبال ہست

وحشی و اقصای دیر کز طرف مدرسہ
سرخوشی حال نیست درد سر قال ہست

تا مقصد عشاق رہ دور و دراز ست
یکمنزل از آن بادیہ عشق مجاز ست

در عشق اگر بادیہ چند کنی طی
دانی کہ درین رہ چہ نشیب و چہ فراز ست

صد بوالعجبی ہست ہمہ لازمہ عشق
از جملہ یکی قصہ محمود و ایاز ست

تفت

ز اختلاط تو امروز یافتم صد چیز
عجب که داعیهٔ بیوفائی نشدست

هنوز اول عشقست صبر کن وحشی
مجال رشکی و غیرت فراهم نشدست

بگذران دانسته از ما گر ادائی سر زدست
بوده نادانسته گر از ما خطائی سر زدست

آخر ای صاحب متاع حسن این دشنام چیست
ور بهر دریوزه گر از ما دعائی سر زدست

الله الله محرم راز تو سازم حرف و صوت
این زمان و تیغ اگر حرفی ز جائی سر زدست

التفات ابر رحمت نیست ورنه بر درت
تخم مهری کشتم و شاخ وفائی سر زدست

ابر رحمت گر نبارد گو بسوزش خشم و سوز
بعد صد خون جگر کاینجا گیائی سر زدست

هست وحشی بلبل این باغ و مست از بوی گل
از سر مستیست گر از وی نوائی سر زدست

یارب به مسافر من همزبان کیست
با او که شد رفیق و کنون همعنان کیست

تا همچو ماه خیمه بسر منزل که زد
وز مهر با که دم زند و همزبان کیست

ماهی که چرخ ساخت بدستان جدا ز من
تا با که دوست گشته و همداستان کیست

آن مه که زو رسید فغانم بگوش چرخ
یارب نهاده گوش بسوی فغان کیست

وحشی همین نه جان تو فرسوده شد ز غم
آنکو غم فراق نفرسود جان کیست

زهر در چشم و چین بر ابرو چیست
باز فرمان تندی خو چیست

غیر ازین کادمیم و خوار شدیم
گنه من درین سر کو چیست

چون بازین تبه شوی که شدی
غرض مردم غرض گو چیست

گل نو خارهای خود رانیست
بار تو ای نهال خودرو چیست

از دو سو بود این کشش ز نخست
این زمان جز مهار یکسو چیست

عشق و حسن اند از دو سو در کار
جرم چشم من و لب او چیست

ملک دل مرا که سواری بسست عشق — با کجهان سپاه به تسخیر آمدست
در خاره کند اندر نیفان بحکم عشق — چوبی که چند فرسنخ ازان تیر آمدست
عشقی که باد و اسپه ازو می گریختیم — اینست کامدست و عنان گیر آمدست

بی لطفی بجال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمدست

این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست — ارزو بخش دل اندوهگین من کجاست
جانم از غم بر لب آمد آه ازین غم چون کنم — باعث خوشحالی جان غمگین من کجاست
ای صبا یاری نما اشک نیاز من ببین — رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست
دور از آن آرام جان صبر و دل و دینم نماند — آفت صبر و دل و آشوب دین من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا
مایه عیش دل اندوهگین من کجاست

ز پیش دیده تا جانان من رفت — تو پنداری که از تن جان من رفت
اگرچه همره جانان نرفتم — ولی فرسنگها افغان من رفت
سر و سامان مجو از من چو رفتی — که چون رفتی سر و سامان من رفت
چو دید از من که چون برهم زدم چشم — چو اشک از دیده گریان من رفت

ازان پیچید بخود چون مار وحشی
که گنج کلبهٔ ویران من رفت

هنوز عاشقی و دلربائی نشدست — هنوز روزی و زور آزمائی نشدست
دل ایستاده بدریوزهٔ کرشمه ولی — هنوز فرصت عرض گدائی نشدست
همین تواضع عامیست حسن را با عشق — میان ناز و نیاز آشنائی نشدست
هنوز نیست مشخص که دل چه پیشه گزیست — هنوز مبحث قید و رهائی نشدست
نگه ذخیرهٔ دیدار گر نبرد امروز — که هست فرصت طرح و جدائی نشدست

پر ز خوانند درویشان ولیکن لطف شاه
نیست غیر از بره دریوزه درویش نیست

تو نیاز آور که گرچه حسن ما مستغنی زید
ناز چون زور آورد هم خود حریف خویش نیست

انگبین زهر هلاکت باد وری انباز
ای مگس مرگ تو در نوشست اندیش نیست

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی کنند
مرهم خود را بر آن دل کز تغافل ریش نیست

بجور ترک محبت خلاف عادت ماست
وفا مصاحب دیرینه محبت ماست

تو و خلاف محبت خدا نخواهد ارد
با جفای تو از بخت همروت ماست

بسی گدا بشهان نرد عشق باخته اند
ز مام نج که این رسم بد بدعت ماست

به یکدیگر نگذاریم مرده ایم مگر
نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست

تو ای که عزت ما میبری بهر کم محلی
وگرنه خواری عشقت هلاک صحبت ماست

بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم
گمان تو نه ببازوی صبر و طاقت ماست

هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه در سگ نه که قیمت ماست

... التفات ز فرمان دهان نازم نیست
نرد و ز رخصت یک سجده نیازم نیست

... بگوشه طاق بلند استغنا
کلید وصل که دستی چنان درازم نیست

... لاف عادت پروانه خواهد از من شمع
وگرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست

... ز کنگره وصل او صلا مزنید
که آن پری که شما دیده اید بازم نیست

... دیث ترک وفا گو زبان بصرفه بگو
که اعتماد برین صبر حیله سازم نیست

... لاح خویش در انکار عشق بینم لیک
تحملی که شود پرده پوش رازم نیست

ز ریشمام عیار محبتم وحشی
با متحان وفا حاجت گدازم نیست

... ... ترک تو در خاطر نیست
عشق خود نیست گران بانفس آخر نیست

صبر وحشی بغمزه می‌سنجد
تیر در جان من تراز و چیست

بازاین عتاب و شیوه عاشق نواز چیست
زهر رم و بهانه با شکرآب چشم و لب بگو
ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم
از ما اگر کناره کنی حایلی بکن
یک زخم دور باش تو کوته نظر نخورد
زین لطفها که صرف دگرهاست گو بگی

برابرو این همه گره نیم باز چیست
امر کرشمه تو و فرمان ناز چیست
این شعله تغافل طاقت گداز چیست
اما نگاه راز نگاه احتراز چیست
پس مدعا ازین مژه‌های دراز چیست
تا بنگرم که عجز گدا و نیاز چیست

وحشی همیشه راز تو فاش از زبان
باز این سخن گذاری و افشای راز چیست

پرگشت دل از راز نهانی که مراهست
با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت
ای دل سپری ساز ز فولاد صبوری
یاد دیست که با بوی تو یکبار زنیا سخت
محروم مکن گردنم از طوق دگرهاست
یک خنده رسمی ز تو نهاده دخیره
زان خنده چین جبین و نگه چشم

نامحرم راز است زبانی که مراهست
از درد همینست فغانی که مراهست
با عربده سخت کمانی که مراهست
این محرم پیغام رسانی که مراهست
از داغ وفای تو نشانی که مراهست
این چشم بحسرت نگرانی که مراهست
بر لطف نهان تو گمانی که مراهست

وحشی تو بده جان که نیاید بعبادت
این یار خوشش قاعده دانی که مراهست

کس بزم دلبران ز دور گردون بیش نیست
در صلوة عاشقان ورمی شهانیست کن
مانکو دانیم طور حسن و دور افتاده دوست

قرب نزدیکان مجلس حرف صوفی پیش نیست
گو قضا کن طاعت جو دهر که اینش کیش نیست
قرب ای زانی مشتاقی که دور اندیش نیست

نی نواز فلک طرح بیکاری
بود گر پیشش نتوان برد کاری
چو دید این صلت با خود درین کار
جانداز جا شد باد رفتار
بسوی شهر از انجا بال زرانداز
قدم در کوه بیچاره پیش
بجانانه برد چاره و پیش
نهند با دوری از داره جوز
نگار رفتن نیم او رو ناظر رفتن
و از انجا ز نی تا ناظر
بواد رخش با زو نشت و دعوی
قفس بس را نداز بی بحسرتی
کرد و دری چند از ین عالت
بسوی شهر منظور را نداز و دست
از دیکیسه

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست
تا زنده‌ام چو شمع از اینم گزیر نیست

هیچ از دل رمیدهٔ ما کس نشان نداد
پیدا نشد عجب که بدام اسیر نیست

هر درد را که می‌نگرم هست چاره
درد محبت است که درمان پذیر نیست

بر من کمان مکش که از آن غمزه ام هلاک
بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست

رفتی و از فراق تو از پا در آمدم
باز آ که جز تو هیچکسم دستگیر نیست

سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو
وحشی که جز خیال تواش در ضمیر نیست

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست
رخ بپوشان که تاب دیدن نیست

بر من خسته بین و تند مران
که مرا قوت دویدن نیست

با که گویم غمت که در مجلس
زهرهٔ گفتن و شنیدن نیست

من خود از حیرت تو خاموشم
حاجت منع و لب گزیدن نیست

میرمد وحشی این غزال از من
هرگزش میل آرمیدن نیست

همرهی با غیر و از من احتراز از بهر چیست
خود چه کردم با تو چندین خشم و ناز از بهر چیست

باز با من هر زمانش خشم و نازی دیگر است
خشم و ناز او نمیدانم که باز از بهر چیست

از نیاز عاشقان چون بی‌نیاز است این همه
عاشقان را این همه عجز و نیاز از بهر چیست

مجلسی خواهم که پیشت گریم و سوزم چو شمع
بر زبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست

گو برافسانهٔ ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانهٔ دور و دراز از بهر چیست

ابر است و اعتدال هوای خرم است
ساقی بیا که وقت می ارغوانی است

در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان
روز قدح کشیدن و عیش نهانی است

ساقی بیا و جام می مشکبو بیار
این دم که باد صبح بعنبرفشانی است

منع مجنون نکنی ای سگ لیلی که درو — حالتی هست که آن بر همه کس ظاهر نیست
اثر جذبه منظور کند هر چه کند — میل این فتنه نخست از طرف ناظر نیست
همه جا جلوه حسن تو وحشی و جمال — همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست

وحشی آن چشم کرو نیست ترا پای گریز
بست چون سلسله پای تو پی ساحر نیست

جز غیر کسی همره آن عربده جو نیست — بد میرود این راه و روش هیچ نکو نیست
دوری نکند یک سر مویی ز رقیبان — با ما کششش خاطر آن یکسر مو نیست
پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم — آیین وفاداری ما خود کم از آن نیست
گویی سخن از مهر بهر راه و روئی — وحشت زه هم آوازی این طایفه رو نیست

زین در برود گر فرصت رفتن وحشی
حاجت بتغافل زدن و تندی خو نیست

ولگم و با هیچکسم میل سخن نیست — کس در همه آفاق بدلتنگی من نیست
گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد — آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست
از آتش سودای تو و خار جفایت — آن کیست که با داغ تو و ریش کهن نیست
بسیار ستمکار و بسی عهدشکن هست — اما بستمکاری آن عهدشکن نیست

در حشر چو پرسند بدانند که وحشیست
زیرا که تن غرقه بخون هست و کفن نیست

لطف نهانی او در حق من بسیار است — گر بظاهر سخنش نیست سخن بسیار است
فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است — وارزوی دل مرغان چمن بسیار است
دل من در طلب سرو چمن رخسار است — ورنه در طرف چمن سرو سمن بسیار است
یار ساقی شد و صد توبه بیک حیله شکست — حیله انگیزی آن عهدشکن بسیار است
وحشی از من مطلب صبر بسی در ره عشق — اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

ناظر و منظور

نخستین روبهمان در حیله‌سازی
نکو کیشان نیکان در دست بازی
که هرکوشان چو آن طلکن جادو
نی بی ... چو ... جلد آهو
ز خون ... ز تیغ کوران
عیان کرده ... نیکان
نکای ... بزاری
فتاد از بیم ... آن بکاری
... پای ... تا ... شام
چنین تا شام صید ... نمودند
نقصد صید ... زین بال ...
زهی خیز این ... کشان ...
ملک شب ...
...
نشان مانند ... از جا جست ...
نقصد صید

که بر خزانهٔ این رازهای پنهان نه | که قفل یافته افتاده است و در باز است
باعتماد کسان ای غنچه سر دل مگشا | که بلبل تو برانگیخته و زغن هم آواز است
نه زخم ماست همین از نگاه دشمن و بس | که دوست نیز نگهبان ساز و ناوک‌انداز است
زبان قهقههٔ کبک خوش دراز کشید | مجال گریهٔ خونین چنگل باز است

حذر ز وحشت این آشیانه کن وحشی
غبار بال بیفشان که وقت پروازست

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم اینست | یکروز تحمل نکنم طاقتم اینست
بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو | آسوده دلا بین که ز تو راحتم اینست
جائی که بود خاک بصد عزت سرمه | بیقدرتر از خاک رهم عزتم اینست
ز خاک من آمیخته خونابهٔ حسرت | زین آب سرشتند مرا طینتم اینست
ذلیلم همه جائیست که خواری همه جاست | با خصلت ذاتی چکنم فطرتم اینست

وحشی نرود از در جانان بصد آزار
در اصل چنین آمده‌ام قسمتم اینست

ای مدعی از طعن تو ما را چه ملالست | با رد و قبول تو چه نقصان چه کمالست
اینجا سر بازار چه لعل فروشیست | مگشا سر صندوق که پر سنگ و سفالست
ترا به هما دعوی پرواز بلندست | آیا تو چه مرغی و کدامت پر و بالست
آتش باش اگر هست کسی را سر پیکار | ناورد که ما پیش سر میدان خیالست
جمله جهان آتش سوزنده بگیرد | بی آب شود جوهر یاقوت محالست

خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی
کانها که تو گفتی و شنیدی همه قالست

...ب اگرچه بجان در مقام خونریزست | ولیک تیغ تغافل نه آنچنان تیزست
...ی که دلم گرد میزند در صلح | باعتماد نگه‌های رغبت‌آمیزست

می هست و اعتدال هوا هست و سبزه هست — چیزی که نیست صحبت یاران جانی است

یاری بدست آر موافق تو وحشیا
کان یار باقی است و خود این جمله فانی است

یاد او کردم ز جان صد آه درد آلود خاست — خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست
هر نفس کان شب فرو بردم جدا از صبح وصل — از سر بالین من آن سست پیمان زود خاست
دوش در مجلس بسوی زلف او آهی زدم — آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست
از سرود درد من در بزم من افتاد شور — نی ز درد دل بنالید و فغان از رود خاست

گرچه وحشی خاک شد بشتافت همچون گردباد
از زمین دیگر به بزم کعبه مقصود خاست

یار ما بی رحم یاری بوده است — عشق او با سخت کاری بوده است
لطف او نسبت بما امسال و پار — گر شماری یک دو باری بوده است
تا بغایت ما هنرمند اشتیم — عاشقی خود عیب و عاری بوده است
لیلی و مجنون بهم میبوده اند — پیش از این خوش روزگاری بوده است

می شنیدم من که این وحشی کیست
او عجب بی اعتباری بوده است

بهر دلم که درد کش و داغدار تست — داروی وصل باید از آن در دیار تست
هر پاره کاغذی دو سه مد میتوان کشید — دشنام و هر چه هست غرض یادگار تست
ای بیوفا چه یار فراموش کرده — بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
باز این پیام وصل که اینک رسانده است — جانم بلب رسیده که در انتظار تست

مجنون هزار نامه لیلی زیاده داشت
وحشی که هیچ یار فراموشکار تست

خوش است بزم ولی پر ز خازن راز است — سخن بر هر بگویم که غیر غماز است

پایان کار بلا کی ما جان [illegible]
چنین مهر از ازل آغاز [illegible]
[illegible]

خرمن مشک چو بردو رهت ظاهر شد — دود از جان من سوخته خرمن خاست

وحشی سوخته را لب سحاب نمود
هر سحرگه ز خاکستر گلخن بر خاست

مشورت با غمزه چشمت رای تسخیر کیست — بار این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست
دست یاری کاستین مالید جیب ما گرفت — جیب ما بگذاشت تا دیگر گریبان گیر کیست
ی خدنگ غمزه صلح کن نمایم ناوکی — تا بداند جان ما کاماجگاه تیر کیست
این غرور ناز یاد از بندی تو میدهد — حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست
بنده چون من که خواهد از تو قیمت یک نگاه — آورد گر دیگری در بیعش از تقصیر کیست

نام تو موقوف کن وحشی که این طومار شوق
هست گویا گر زبان عجز بی تاثیر کیست

از سبزه گلشن عذار خوشست — معینست که گلشن بنو بهار خوشست
خوش بود طرف روی یار زخط سبز — بلی چو سبزه دمد طرف لاله زار خوشست
چه خوش نبود در نظر غبار ولی — گر از خط تو بود در نظر غبار خوشست
ی مشک جراحت شود فزون و مرا — جراحت دل از آن خط مشکبار خوشست

پیاده و پسر خطی گشت سبزه کن وحشی
که سبزه پسر زده طرف جویبار خوشست

ز ناز غمزه جفاهای رفته خواست — عذری که او نخواست مسلم نهفته خواست
نده و تنگه که بقصد شرح و بسط گفت — حرف عنایتی که تبسم نگفته خواست
وک غمزه تو شد و خوب سفته شد — درهای ناز هم ز نگاهش نسفته خواست
ت آمده تلافی صد چاله می کند — خشم آرچه کرد آنچه درین یکدو هفته خواست
د بوقت خود همه باران التفات — ابر عنایتی که ریاض شگفته خواست
را نوید کاتش خوی تو پاک سوخت — خار و خسی گشش از سر کوی تو رفته خواست

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه — علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است

شدیم مات بشطرنج غایبانهٔ تو — بما نخند که خویشتن بازیت به انگیز است

کشند سلسله بر گردنش بروز نشور — دلم که بستهٔ آن طرهٔ دلاویز است

جگر ز ناله و ز دیده میچکد نمک آب — که بخت شور پریشی جگر نمک‌ریز است

رقیب عزت خود گو مبر که در ره عشق — حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است

بذوق جستن فرهاد میرود گلگون — تو این مبین که عنان بر عنان شبدیز است

شده است دیده وحشی شکوفه زار و نور — در آرزوی ثمر زان نهال نوخیز است

ازین بهبود ما هر گز دوا سودی نداشت — هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت

بود روزی آن غنا نیها که جانان هم نمود — خوش نمودی داشت اما هیچ موجودی نداشت

دوش گامد با رقیبان مست و خنجر میکشید — غیر قصد کشتن من هیچ مقصودی نداشت

جای خود در بزم خوبان بعد ازین چون گرم کرد — آنکه اشک گرم و آه آتش آلودی نداشت

داشت سودای خوش وحشی بسر در هر نفس — لیک ازین سودا چه حاصل کمترش سودی نداشت

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست — یاران همه کردند سفر بودن ما چیست

بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند — ساکن شده و راه نپیمودن ما چیست

ای چرخ همان گیر که از جور تو مردیم — هر دم المی بر الم افزودن ما چیست

گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم — رخساره بخون جگر آلودن ما چیست

وحشی چو تغافل زده گان میگذرد یار — افتادن ما بر خاک چنین بودن ما چیست

تا یک من تیغ بکف بر زده دامن بر خاست — جان فدا ایش که بخون ریختن من برخاست

میکشیدند ملایک همه چون سر به بخشم — هر غباری که تر از سم تو پس به خاست

در آتشی ز فراقش فتاده وحشی
که هر زبانه آن برق صد چو خرمن نیست

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست — اینست که پامال غمم ساخته اینست
شوخی که برون آمده شب مست و سرانداز — تیغم زده و کشته و نشناخته اینست
ترکی که از و خانه من رفته بتاراج — اینست که از خانه برون تاخته اینست
ماهی که بود پادشه خیل نکویان — اینست که از ناز قد افراخته اینست

وحشی که بشطرنج غم نرد محبت
یکباره متاع دل و دین باخته اینست

عاشق یکرنگ را یار طلبکار هست — بنده شایسته نیست ورنه خریدار هست
میرسدت ای پسر بر همه کس ناز کن — حسن و جمال ترا ناز تو در کار هست
گر چه لبت میدهد مژده حلوای صلح — مانده همان زهر خشم تلخی گفتار هست
لازمه عاشقیست رفتن و دیدن ز دور — ورنه ز نزدیک هم رخصت دیدار هست

وحشی اگر رحم نیست در دل او گو مباش
شکر که جان ترا طاقت آزار هست

یار ما بر رسم یاری بوده است — عشق او با بخت کاری بوده است
تا بغایت ما نمیدانستیم — عاشقی خود ننگ و عاری بوده است
لطف او نسبت بما این یکدو سال — گر شماری یکدو باری بوده است
لیلی و مجنون بهم میبوده اند — پیش از این جوش روزگاری بوده است

می شنیدم من که این وحشی کسیست
او عجب بی اعتباری بوده است

[illegible] از سینه اهل هنر — برقی ز دل برون جهد آتش بجان در زند
از عهده چون برآید بیرون که برزمین [illegible] — آن نیمهای شب که او باده بساغر زند

[illegible]

شکر خدا که مرد به بیداری فراق
وحشی کسی که دیده بخت تو خفته خواست

خوارم مکن ز بیکسی که منت بر جان ماست
خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست

چشم ظاهر بین چه از ما است وای ز بی نکرد
این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست

ترک اگر کردی مهر و لطف صحبت با تو کرد
ناز و استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست

بی رضای ماست سوی تو آمدن از ما مرنج
این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست

بر وجود ما طلسمی بست هجران درست
کانچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست

تلخ دارو نیست نه هر چشم ترک تو تنگ چند
لیکن آن دردی که ما داریم این درمان ماست

عقل را با عشق و عاشق را بسامان کار نیست
بیخرد وحشی که در اندیشه سامان ماست

گرد آن خانه بگردم که در آن خلوت نیست
سگ طالع شوم این گلیست که صحبت نیست

چشم ما از پی دید بیشتر از بام و دری
ای خوشا دولت آن دیده که بر طلعت نیست

وه چه پایست که جاروب کشش دیده من
جان من بنده آن پای که در خدمت نیست

همه بر باده رشکیست که در جام من است
قهقهه شیشه که در انجمن عشرت نیست

رخصت مجلس و هر وصل تغافل ای شوق
این نه یاد از تو و از حوصله طاقت نیست

هجر کم بدنت از وصل دلا وضع تو نیست
اختراعیست که خود کرده ای این عادت نیست

وحشی از دوست که غیر به پروانه [illegible]
مانعی نیست اگر هست همین بدعت نیست

وداع جان و هم استماع رفتن نیست
مرو که گر بروی خون من بگردن تست

زمانه دامنت از دست ما برون نکند
خدا برای زروی دست ما و دامن تست

بکشوری که در و دوستی نشان ندهند
مرو مرو که نه جای تو جای دشمن تست

نشین و بال میفشان که هر کجا غریب است
چه تنگ شکری بود بهوای گلشن تست

[illegible]

...ز نظارگیان بسته مژگان فرما ... که بیک چشم زدن راه نظر بگشانید

...کلیم ز تو این گریه که شد عقده درد ... مگر هی نیست که از جای دگر بگشانید

...ب بار از بدر صبح نه آن قفل زدند ... ما که بمفتاح دعاهای سحر بگشانید

...ه ز انگشت بگویید که با خاطر جمع ... این زمان باز کنند تیغ و گر بگشانید

راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
که مبادا گله را پیش تو سر بگشانید

...شم از آغاز شب جا بر در جانانه بود ... تا بروز م چشم بر بام و در آنخانه بود

...ی چو می آمد ز جولانگاه شوخی مست ناز ... بر کشش یک گوشه دستار خوش مستانه بود

...ران نا آشنا میرم که فردا همرهان ... آنچنان می شد که گویا از همه بیگانه بود

...ن نصیحتها که میکردیم اهل عشق را ... این زمان معلوم ما شد کان همه افسانه بود

...رب تا حاصل نشد دود م ز خرمن تخا... ... اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود

...وختن با آتش است و عشق با دیوانگی ... عشق بر هر دل که آتش زد چو من دیوانه بود

وحشی از خون خوردن شب زنده بر خاست
کاین می مرد افکن امشب تا لب پیمانه بود

...مروز ناز را به نیازم نظر نبود ... زان شیوه های خاص یکی جلوه گر نبود

...چشم از غرور اگرچه نمیگشت ملتفت ... عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود

...ن شیوه های ناز که در پرده داشت حسن ... اما بتی که شود پرده در نبود

...ان خنده ها که غنچه سیراب می نهفت ... پیدا از زیر پرده گلبرگ تر نبود

...ن گشته کرشمه مژگان که بر جگر ... خنجر زد آنچنانکه نگه را اثر نبود

...دلرا که نو مقید زندان حسرت است ... بر عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

وحشی نگفتمت که غرور او ز نیاز
این پیرکشی به ناز چرا پیشتر نبود

گو پس نهید ما منزل اندیشه کن زخیل ما
گر یک دعا تازد برون هیچ جهان لشکر زند

آتش فشان است این هوا پیرامن ما کند ری
خصمی ببال خود کند مرغی که اینجا پر زند

می صفاهانی بنوشد وقت است اگر در بزم ما
ساقی می دیگر دهد مطرب ره دیگر زند

ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن
بندی مگر بر پا نهد قفلی مگر بر در زند

وحشی زبس از زردگی زهر از دهانم میچکد
خواهم دلیری کین زمان خود را برین خنجر زند

خوش نیست هر زمان زدن از دست یار داد
ورنه ز دست تست مرا صد هزار داد

شد یار غیر و داد قرار جفا بما
یاران نمیتوان بخود اینها قرار داد

رفت و ز دست اهل تظلم عنان کشید
داد از عنان کشیدن آن شهسوار داد

آن ترک ظلم پیشه دگر میدود که باز
از خلق خواست بر سر هر رهگذار داد

وحشی تو ظلم دیده و آن ترک شد خوست
ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد

بتان که اهل تعلق بقید شان بندند
غریب سخت دلی چند سست پیوندند

نه بسبب گریهای چون زهر ست
شکر فشانی اینان که در شکر خندند

درین جریده افسوس رنگ معنی نیست
چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند

بر و دنیل فکندند دیده پدر این
جماعتی که از ایشان بهینه فرزندند

فغان که نغمه سرایان گل نمیدانند
که نیست رنگی و بوئی بانچه خر پسندند

حقوق خدمت صد ساله لعب اطفال است
بکشوری که در آن کودکان خداوندند

ز شور این نمکستان جز این نیاید کار
که بر جراحت وحشی نمک پراکنند

لب بجنبان که سر تنگ شکر بگشایند
شکر پستان تر از قفل زر در بگشایند

غمزه را بخش اجازت که بخنجر بکنند
دیده گو تنو گستاخ نظر بگشایند

بس ذوق که حاصل کند از زمزمه عشق
از وحشی اگر باره مرا عار نیاید

چه میدانم که پیرحجی و مشکل می شود
چو فانوسش کسی باید که دارد پاس حسن
...ش از خانه خاص از بهر ما بیرون فرست
...نچه کردی انفعالش عذر خواهد باک نیست
دیده را غوبار باید کرد از دیدار رود
دست برهم سود نی دارد دگر و خون میچکد
عشوهای چشم کانرا عشوه میخوانند و ناز
گل طراوت دارد اما کو به بلبل خوش ترا
...ل اگر دیوانه شد دار الشفای صبر هست

گر نگو پی حلقه صد ره بر در دل میشود
آنکه کشش تا بما صد جای منزل میشود
خاک کویت گر ز سرشک اشک ما گل میشود
چشمها باهم اگر روزی مقابل میشود
گر تغافل در میان زینگونه حایل میشود
در کمین صید صیادی که غافل میشود
من که رقیم ایجر شد آخر نه باطل میشود
آب و رنگ چاشت کاش صبح اول میشود
میکنم یک هفته اش زنجیر عاقل میشود

عشق و سودا چیست وحشی مایه بی حاصلی
غیر ناکامی ز خود کامان چه حاصل میشود

...بیانان نظری گو ز وفا داشت ندارد
...رحمی که باین غمزه ده اش بعد نمانده است
...ن پادشه حسن ندانم چو خطا دید
...یار خبردار شود از غم عشاق

لطفی که ازین پیش بما داشت ندارد
لطفی که باین بی سر و پا داشت ندارد
کان لطف که نسبت بگدا داشت ندارد
جوری که باین قوم روا داشت ندارد

وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست
کان گوشه چشمی که بما داشت ندارد

...زیر لب حدیث تلخ کان بر داد گردارد
...بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی
...دارد اشتیاق وصل شیرین کوهکن ارنی

بود زهری که بهر کشتن ما در شکر دارد
کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
بضرب تیشه صد چون بیستون از پیش بردارد

خرم دل آنکس که ز بستان تو آید | گل در بغل از گشت گلستان تو آید
ما با لب تفسیده ره بادیه رفتیم | خوش آنکه ز سر چشمه حیوان تو آید
خوش میگذرد بر غنچه گشای چمن کیست | این باد که از جنبش دامان تو آید
بر مائده خلد خورانم همه خونم | رشک مگسی کان ز سر خوان تو آید
گو ماتم خود دار و نظاره قدم نه | آنکس که براه سپر میدان تو آید
هر شکر و هر فتنه که آید پی جانی | تازان زره عرصه جولان تو آید

وحشی مرض عشق نشد چاره گر او را
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید

نزدیک ما سگان درت جا نمیکنند | مردم چه احتراز که از ما نمیکنند
رسم کجاست این تو بگو در کدام ملک | دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند
رحمی نمیکنی مگر این محرمان تو | اظهار حال ما بتو اصلا نمیکنند
این قرب و بعد چیست نه ما جمله عاشقیم | اینها چه کرده اند که اینها نمیکنند
پند عبث ملامت بی زیرکان عشق | بیهوده جا بکشور صحرا نمیکنند
این طرفه بین که تشنه لبان زالقطره | صد احتیاج هست و تمنا نمیکنند

وحشی چه میکنی تو که خاصان این حریم
هرگز غنایتی بتو پیدا نمی کنند

گر دیده بدریوزه دیدار نیاید | دل در نظر یار چنین خوار نیاید
گر دعوی جانبازی عشقی بکند دل | بر جان کسی این همه آزار نیاید
فرماندهی کشور جان کار بزرگست | نو دولت حسنی ز تو این کار نیاید
ندهد دل ما گوشه هجر تو بصد وصل | عادت بقفس کرده بگلزار نیاید
با بوی لبت سازم که گل با غنچه وصلی | پیش از بغل و دامن اغیار نیاید
ناپخته ثمر اینهمه غوغای خریدار | نو باوه این باغ ببازار نیاید

[illegible]

گر بخت بر عقابی فر همای باماند / جاوید سایهٔ او بر فرق ما بماند
رفت آنکه لشکری را در حملهٔ شکستی / لشکر شکن اگر رفت کشور گشا بماند
ماه سپهر سند شد از صف کواکب / مهر ستاره خیل گردون لوا بماند
عباس بیک اعظم کز بار احترامش / تا انقراض عالم گردون دوتا بماند
خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جانش / بر چرخ عالمی را دست دعا بماند
خورشید خادم او گردون ملازم او / تا حشر این بزرگی وین کبریا بماند
گردون ز خیره پا زد گرد سم سمندش / گز بهر چشم گردون این توتیا بماند
گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد / خشک از نهیب عدلش اندر هوا بماند
گر جا گذاشت خالی نخل رسیدهٔ او / آن هر دو تازه نخلش او را بجا بماند
این را بباغ دولت آن را بگلشن بخت / یارب که تا قیامت نشو و نما بماند
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی / اقبال تو جهان را تا انتها بماند

وحشی همیشه ماند این زبدهٔ زمانه
تا هیچکس نماند شاها خدا بماند

المنة لله که شب هجر بسر آمد / خورشید وصال از افق بخت برآمد
صد شکر که زنجیری زندان جدائی / از حبس فراق تو سلامت بدر آمد
شد نوبت دیدار و زد دم طبل بشارت / یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود ز هجر تو مهیای هزیمت / این بود که ناگاه ز وصلت خبر آمد

نزدیک شده بود از شعف وصل تو وحشی
زود در گذران گر بدرت دیرتر آمد

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد / خصم چنین دلیر بخون کسی مباد
یارب حریف گرم کنی همچو آرزو / گرم اختلاط داغ درون کسی مباد
این شعلهای ظاهر و باطن گداز شوق / پیرامن درون و برون کسی مباد

پس آنکه رفت سوی درگه شاه
بگفت این حال با خاصان درگاه
ازو چون شرح این معنی شنفتند
بحجره صورت احوال گفتند
روا از روی تعجب دست بر دست
که یک تن چون ز دست این بلا رست
بجمعی داد ضلعها و قسم بود
که با تشریف شریف اورا زود
سوی منظور از آنجا رو نهادند
زمین از دور پیش سجده دادند
پی تعظیم تشریف از زمین خاست
بدن از خلعت شاهانه آراست
بانعامات بهره‌ای بی توقف
سوی بازار مصر آمد چو یوسف
ازو دل

عتاب آلوده آمد باده در سر دست بر خنجر | گدا این بی کنه رامی کشد دیگر چه ...

کسی وارد خبر از اشک و آه گرم من وحشی
که آتش بر دل و داغ ندامت بر جگر دارد

شهر بیست کزین حسن پر آشوب شود | انقدر نیز نباید که کسی خوب شود
در زمینی که با بن کوکبه شاهی گذرد | سر بسیار گدائی که لگدکوب شود
نشود هیچ کم کوکبه شاهی حسن | یوسف آر ملتفت سجده یعقوب شود
خاک باد آن سر اپای مژه گرد آلود | کش در آن کو نپسندند که جاروب شود
طلبش گر بکشد نیز مبارک طلبیست | طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود
من خود این مطلب عالی ز خدا میطلبم | زین چه خوشتر که محب کشته محبوب شود

بروای وحشی و بگذار صف رائی صبر
شوق لشکرشکنی نیست که مغلوب شود

شکل مستانه و انگاره شر آتش نگرید | تا ندانند که مستیست شتابش نگر ...
انکه گوید نزدم جام زد آتش بدلم | چهره افروختن میل کبابش نگر ...
غنچه تازه شکفتست ز گلزار رخش | گل گل افتاده بر و از می نابش نگر ...
تا بپرسیم از آن مست که می کی زده | چین بر ابرو زدن و ناز و عتابش نگر ...

انکه میگفت بوحشی که منم زاهد شهر
کو بیائید میخانه خرابش نگرید

این دل که دوستی تو خونخواره میکند | خصمی نمود نه با من بیچاره میکنـ ...
بد خو نیست باخر دیدن گذاشتست | حالا نظر نگه پی رخساره میکنـ ...
این صید بی ملاحظه غافل از کمند | گردن دراز کرده چه نظاره میکنـ ...
این شیشه ضعیف که صد جا شکسته میش | این اختلاط چیست که با غازه میکنـ ...
فردا نمامیش که سوی جیب جان رود | وحشی که جیب عاریتی پاره میکنـ ...

ناظر و منظور

بگفتا کی جوان نور دیده
که از همت بپایه نور دیده
همه سامان جهان برده از تشویش بیرون
که پیش پشت خم کرده بکام گردون
کنون عزیمت تا این راه بسته
براه رهروان از کین نشسته
زمین جویش شیر این گذرگاه
نهاده رهروان از خار در راه
از نوا این هم فرهنگ چون منظور دیده
نگار رفت کو یکبار دیده
ز او پرسم از نحیف دیده بیک دو
نظر گاه و خیس پرده جادو
ببوید آن گل ز خورشید ازو خویش
بپیش آورد و روی شانه خویش
پس آنگه

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد / جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد

خواب آورد افسانه و افسانهٔ عاشق / هر کس که کند گوش دگر خواب ندارد

پهلوی من و تکیهٔ خاکستر گلخن / دیوانه سر بستر سنجاب ندارد

سیل مژه ترسم که تن از پای در آرد / کین خانهٔ سست بنا طاقت سیلاب ندارد

گر سجده کند پیش تو چندان عجبی نیست / وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

بار غم بیهوده بهمچا پنگی آمد
عشق آمد و با نشأهٔ دیوانگی آمد

ای عقل همانا که نداری خبر از عشق / بگریز که او دشمن فرزانگی آمد

خوش باش اگر گنج غمت هست که این دل / با رخنهٔ دیرینه بویرانگی آمد

دارد خبری آن نگه خاص که سویم / مخصوص بصد شیوهٔ دیوانگی آمد

ای شمع بهر شیوه که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که بپروانگی آمد

آنکس که دامن از پی کین تو بر زند / بر پای نخل زندگی خود تبر زند

گر کوه خصمی تو کند انتقام تو / آن تیغ را بدست خودش بر کمر زند

از لشکر توجه تو کمترین سوار / تازد برون و یکتنه بر صد حشر زند

قهر تو چون بلند کند گوشهٔ کمان / هر تیر را که قصد کند بر جگر زند

شکر خدا که بر جگر دشمنت نشست / آن تیرها که خواست ترا بر جگر زند

مرغی گر از آشیانهٔ خصم تو بر پرید / الا بخون خود نتواند که پر زند

آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام / از دور ایستد اجل و الحذر زند

تو در کف فشاری خصمی و جان او / در بند فرجه ایست که از تن بدر زند

مطرب بزم خواند عدو بیت چه غافلست / گو کیس پروانه کن که در نوحه گر زند

در راه پیر کوکب اقبال تو سپهر / در دیدهٔ ستارهٔ بد نیشتر زند

این کریهای شوق که غلطیده گوه از رو
سیل بنای صبر و سکون کسی مباد

صد بند شوق پاره کند زور ازرو
یارب که بخت شور جنون کسی مباد

نعلم بنام جمله اجزا در آتش است
جادوی او بفکر فسون کسی مباد

وحشی هزار مرحله دورم ز کعبه گشت
این بخت بد که راهنمون کسی مباد

یار دور افتاد ما بحل مراد ما نکرد
مدتی رفتیم و او یکبار یاد ما نکرد

مجلس ما هر دم از یادش بهشت دیگر است
گرچه هرگز یاد ما حوری نژاد ما نکرد

بر سر صد راه داد ما بگوشش او رسید
یکره او بیدادگر گوشی بداد ما نکرد

دل نچاک رهگذارش عمرها پهلو نهاد
او گذاری بر دل خاکی نهاد ما نکرد

اعتماد ما یکی صد شد بوحشی زین غزل
کیست کو صد آفرین بر اعتقاد ما نکرد

بلا کم ساز گر بر خاطرت باری ز من باشد
که باشم من که بار خاطر یاری ز من باشد

گذاریدم همانجائی که میرم مرده برداریدم
نمیخواهم که بر دوش کسی باری ز من باشد

حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من کو
که خواهم عذر او تا کاهش آزاری ز من باشد

ز اشک ناامیدی برده مژگان آب و [illegible]
که تا که بر سر راه کسی خاری ز من باشد

بگوشش گر ندارم صوت عشرت غم مجو وحشی
مرا این بس که آنجا ناله زاری ز من باشد

هرچند ناز کرد نیازم زیاده شد
دردم فزود و سوز و گدازم زیاده شد

هرچند بیش گشت نیاز و کرشمه ام
رغبت بآن کرشمه نازم زیاده شد

باز آمدی و شعله شوقم بجان زدی
کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد

درد تو کم نشد ز سفر بلکه صد الم
از رنج راه دور و درازم زیاده شد

وحشی بفکر چشم غزالی به هر غزل
انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

[illegible]

چه ذوق از نهمه نیک شکر که بخت کشود — که دفع تلخی هجر تو از مذاق نکرد
شد از فراق بیکذره صبر و راهی نیست — کسی که طاقت او را غم تو طاق نکرد

مذاق ساقی و این درد و غم که ساقی وقت
نصیب کاسه او باده رواق نکرد

ملک دلرا سپه ناز بیغما آمد — دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
پرتو طلعت یوسف مگرش خواهد غدر — انچه بر دیده یعقوب و زلیخا آمد
مژده عمر ابد میرسد اکنون ز لبش — صبر کن یکنفس ای دل که مسیحا آمد
منع دل زین ره پر بعشوه کردم نشنید — رفت با یکجهه طاقت و تنها آمد

باش آماده فتراک ملامت وحشی
که در خوابی و صیاد ز صد جا آمد

دلم امروز از ان لب هر زمان شکر دگر دارد — زبان کز شکوه ام پر زهر بود اکنون شکر دارد
دگر راه که این کاروان صبر خواهد بود — که چشمش صد نگهبان در کمینگاه نظر دارد
یکصحبت که با او داشت دل کز من بجا باد — دگر نامد ز من یادش بلی صحبت اثر دارد
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری — اثر میدارد آری گر شب عاشق سحر دارد
ز هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس — که هر کس افزونتر مهر حسرت بیشتر دارد

عجب نبود ز وحشی گریهای تلخ ناکامی
که زهر آلوده پیکانهای حسرت بر جگر دارد

یکره سؤال کن که پیکنا خود — زین چشم پر تغافل اندک نگاه خود
ز ان نیمشب بترس که در تا زد از جگر — تا کی عنان کشیده تواند اشت آه خود
دادیم جان برای تو ظالم چه میکنی — سر داده چه فتنه چشم سیاه خود
بردی دل مرا ز خرامان بشوخی — او خود چه کرده بود نداند گناه خود
در دسرت مباد ز فریاد دادخواه — کو داد میر سند تو میران براه خود

فتحی نمودهٔ دکر از نو که بر فلک — اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند

وحشی کجاست منکر تا چه دیگران
خود بر اسیع قهر قضا و قدر زند

کل چیست اکر دل ز غم آزاد نباشد — از کل چه کشاید چو دلی شاد نباشد
خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم — چندانکه دگر قوت فریاد نباشد
شهری که در و همچو تو بیداد کری هست — بیدادکشانرا طمع داد نباشد
پروانه که و محرمی خلوت فانوس — چون در حرم شمع ره باد نباشد
سنکی بره تو پس شیرین نتوان یافت — کاتش بدلش از غم فرهاد نباشد

وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل
بکذار که این غمکده آباد نباشد

چشم او قصد عقل و دین دارد — لشکر فتنه در کمین دارد
عالمی را کند مسخر خویش — هر که او لشکر چنین دارد
مست و خنجر بدست می آید — آه با عاشقان چه کین دارد
هیچکس را بجان مضایقه نیست — اکر آن شوخ قصد این دارد
ساعد او مباد رنجه شود — داغ بر دست نازنین دارد
هر کرا هست تحفه در دست — پیش جانان در آستین دارد

نیم جانی است تحفه درویش
چه کند بی نوا همین دارد

چکونه بیت که چه با جانم اشتیاق نکرد — چکارها که نفرمودهٔ فراق نکرد
زمان وصل ترا صد سبب مهیا ساخت — ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد
هزار نقش و فایم نمود ظاهر بخت — ولیک باطن خود ساده از نفاق نکرد
کلید دار عنایت وسیلها انگیخت — ولیک طالع و بخت تو هم وفاق نکرد

جا در خور او جز صدف دیده من نیست — کو جای خود آن گوهر یکدانه نگهدار

زاهد چو کنی این همه بر دوش مصلی — بردار سبوی می و زادانه نگهدار

هر چیز که جز باده بود گو برو از دست — در دست همین شیشه و پیمانه نگهدار

پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را — ای شمع تو هم حرمت پروانه نگهدار

آن زلف مکن پاره که زنجیر دل ماست — بر هم مزن آن سلسله را شانه نگهدار

وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی تو بر و خشت و گل خانه نگهدار

گرچه دوری میکنم بی صبر و آرامم هنوز — بینام اینچنین وحشی دلم رام هنوز

باورش می آید از من دعوی وارستگی — خود نمی داند که چون آورد در دامم هنوز

اول عشق است و مرا صد نقش حیرت در ضمیر — این خود آغاز است تا خود چیست انجامم هنوز

من بصد لطف از تو ناخرسند و محروم این زمان — از لبت آورده صد پیغام و دشنامم هنوز

صبح و شام از پی دوانم روز تا شب منتظر — همرهی با او میسر نیست یک گامم هنوز

من سراپا گوش کانیک میگشاید لب بعذر — او خود اکنون رنجه میکرد بدشنامم هنوز

وحشی این پیمانه نشناسی که زهرست از تو می
باورت گر نیست دردی هست در جامم هنوز

دوش سر عربده بود نه آنست امروز — نگهش قاصد صد لطف نهانست امروز

خنش آنست ولی خود نه همانست ولی — بود دی آفت دل راحت جانست امروز

روی در روی و نگه بر نگه و چشم بچشم — حرف ما با تو چه محتاج بیانست امروز

شرح رازی که میان من و او خواهد بود — بیش از حوصله نطق و بیانست امروز

با جهانی سر و دستار حریفان گذرد — زان می شد که در رطل گرانست امروز

برکمان میکشد آن غمزه خدنگی که مپرس
آنچه شایسته وحشی که نشانست امروز

زآن عهد یاد باد که آشوب داد خواه / میداشت زهر خند توام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام
اما تو هم برون مرو از صیدگاه خود

روم بجای دگر دل دهم بیار دگر / هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم این دل که خواه کرده تست / چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است / بخود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر
خبر دهید بصیادها که ما رفتیم / بفکر صید دگر باشند و شکار دگر

خموش وحشی ازانکار عشق او کین حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

جستم از دام بدامی و گرفتار دگر / من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی / تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزه او سعی بدلجوئی من / زانکه دادیم دل خویش بدلدار دگر
بسکه آزرده مرا خوشتر از راحت دوست / گر صد آزار بهبیند زدل آزار دگر

وحشی از دست جفا رست دلت فاش باش
که نیفتد سر و کار تو بجفاکار دگر

عزت ما شده سر تا سر عالم مشهور / قاف تا قاف بود قصه عنقا مشهور
پایه آن یافت که گردید مجرد زنمود / هست آری بفلک رفتن عیسی مشهور
نه همین قصه مجنون شده مشهور جهان / در جهان هست زما نیز سخنها مشهور
شهرت حسن کند زمزمه عشق بلند / شد زیوسف سخن عشق زلیخا مشهور

هیچو وحشی سخن ما همه جا مشهور است
نیست جائی که نباشد سخن ما مشهور

گو حرمت خود ناصح فرزانه نگهدار / خود را از زبان من دیوانه نگهدار

ز هجران مردم و بر سر نديدم / کسی را غير سنگ تربت خويش
بکش زحمت بر لب رساندن ما / که ما خواهيم بردن زحمت خويش

بزير تيغ او ناليد وحشی
فتادش سر به پيش از خجلت خويش

الهی ز مستان باپسند اين گران دارش / ز دام حيله مردم فريبان در امان دارش
صدای شهر شاهينی ز هر گوشه می آيد / نه زو غافلی دارم مقيم آشيان دارش
خدايا با منش خوش سرگران داری خورسندم / نه تنها با من او را با همه کس سرگران دارش
تغافل کيش و کين انديش و دوری جوی و وحشی خوی / عجب وضعيست خوش يا رب هميشه اينچنان دارش
زمان اول حسنست و هستش فتنه در پی / الهی در امان از فتنه آخر زمان دارش

خدايا فرصت يک حرف پند آميز ميخواهم
نميگويم که با وحشی هميشه همزبان دارش

تن اگر نبود ز نزديکان چه شد گو دور باش / ديده در وصلت بيا از بزم گو مهجور باش
در نگاهی گو بهر ماهی توان با نهم ز دور / سهل باشد گو عنايت گو نه منظور باش
يک نگاه لطف از چشم تو ما را ميرسد / گو کسی کين نيز نتواند که بيند کور باش
بزم بد مستان عشق است اين که گشت آباد ده / ساقی مجلس شو و نی مست و نی مخمور باش
لطف با اغيار و کين با ما تفاوت از کجاست / با همه هر طور ميباشی يکدستور باش

کار ما و کار وحشی پيش تيغت چون يکيست
گو دلت پر رحم و بازوی ستم پر زور باش

مستحق کشتنم خود قايلم زارم بکش / پيکه می گشتيم اکنون کهنه کارم بکش
تيغ پر رحمی بکش اول نه با مرا ببر / پس بيا زار و پس ز حرمان انتظارم بکش
جرم می آيد ز من با عفو می آيد ز تو / رحم را حديست از حد رفت اين بار رم بکش
وحشيم کشتن من اينکه رويت بينم / روی بنمای و پس از حرمان ديدارم بکش

[illegible]

مغرور کسی به که دربیت جا نکند کس / وصلت که محالست تمنا نکند کس

نی یوسف مصری بو که در هیچ کس نی / همخانه جان چیست که سودا نکند کس

روشن نکند چشم کس این طرفه عزیزیست / همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس

مرغ دل ما کیست اگر دام نه اینست / سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس

آه این چه غرورست که صد کشته گر افتد / در دیده هم از دور تماشا نکند کس

چندین سر پر بحرم مدارست درانکو / یکبار سر از ناز ببالا نکند کس

وحشی پی سبب ناز و تغافل همه حیلست / حسن ار نبود اینهمه اینها نکند کس

ما در مقام صبر فشردیم گام خویش / یک گام از طرف ننهیم از مقام خویش

این مرغ تنگ حوصله را دانه بس است / صیاد ما بدانه چه آراست دام خویش

فارغ نشین که حسن بهر جا که جلوه کرد / مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش

دل شد کبوتر لب بامی که صد رهش / سازند دور و باز نشینند ببام خویش

وحشی رمیده ایست که رامش کسی نساخت / آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش

ترک ما کردی برو همصحبت اغیار باش / یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش

مست حسنی با رقیبان میل می خوردن مکن / بد حریفانند اینها لقمت هشیار باش

آنکه ما را هیچ برخورداری از وصلش نبود / از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش

گرچه میدانم که دشوارست صبر از روی دوست / چند روزی صبر خواهم کرد گو دشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش / منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

تو و هر روز بزم عشرت خویش / من و شبها و کنج محنت خویش

تنم با خاری روی زمین خوش / نگهدار آسمان گو راحت خویش

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ
قدر یاران وفادار ندانست دریغ

یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف
قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ

زارم انداخت ز پا خاری هجران هیهات
مردم و حال مرا یار ندانست دریغ

وحشی آن عربده جو گشت بخواری ما آه
قدر عشاق جگرخوار ندانست دریغ

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ
ز هجر دایمی ایمن ز وصل جاودان فارغ

بلند و پست هجر و وصل بخود ساخته یکسان
ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ

سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی
چو گل از پای تا سر گوش ما از جهان فارغ

کمانرا زه بریده تیر را پیکان و پر کنده
سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ

عجب مرغی نه خالی در قفس نی از قفس بیرون
ز دام و دانه و پروازگاه آشیان فارغ

برون از مردن و از زیستن بس العجب حالی
که اینجا میتوان بودن ز ننگ جسم و جان فارغ

بشکلی بند و خرسندی بجانی تا بکی وحشی
بیا تا درنوردم گرد از نام و نشان فارغ

شمع بزم غیر شد یار وی آتشناک حیف
ریخت آخر آبروی خویش را بر خاک حیف

رو برو بنشست با هر تیره رویی گرم
کرد بی‌باکانه جا در بزم هر بی‌باک حیف

گر برآید جانم از غم نیستی آن گز غلط
بر زبانت نگذرد روزی که غمناک حیف

در خم فتراک وحشی خویش را بندی چو صید
گو بیا می‌آیدت از حلقه فتراک حیف

مستغنی است از همه عالم گدای عشق
ما و گدائی در دولت سرای عشق

عشق و اساس عشق نهادند بر دوام
هرگز خلل پذیر نگردد بنای عشق

آنها که نام آب بقا وضع کرده‌اند
کشفند نکته‌ای ز دوام و بقای عشق

گر خاک تیره زر کنی و سنگ سیاه سیم
آنکس که یافت آگهی از کیمیای عشق

کوهکن بر یاد شیرین و لب جان پرورش جان شیرین داد و غیر از تیشه نامد بر سرش
آنکه مشت استخوانی بود بگذر سوی او تا به بینی ز آتش هجران کفن خاکسترش
جمله از خاک درش خیزند روز رستخیز بسکه بیماران غم مردند بر خاک درش
دست بر خنجر خرامان میرود اینست نا[illegible] ماند چشم حسرت خلقی بدست خنجرش

فکر زلفت از دل وحشی سر موئی نرفت
گرچه مومی گشت از زلف تو جسم لاغرش

نیستم یکدم ز درد محنت هجران خلاص گو اجل تا سازدم زین درد بیدرمان خلاص
کار دشوار است بر من وقت کار است ای اجل سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص
کشتی تابوت میخواهم که آب از سر گذشت ما بآن کشتی کنیم خود را ازین کشتی خلاص

بست وحشی با دل خرم زین غمخانه رفت
چون گرفتاری که خود را یابد از زندان خلاص

تکیه کردم بر وفای او غلط کردم غلط باختم جان در هوای او غلط کردم غلط
عمر کردم صرف او فعل عبث کردم عبث ساختم جان را فدای او غلط کردم غلط
دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم خطا سوختم خود را برای او غلط کردم غلط
آنکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد جان که دادم در هوای او غلط کردم غلط

همچو وحشی رفت جانم در وفایش حیف حیف
خوی کردم با جفای او غلط کردم غلط

پیرخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ از جهان جانی که باشد بی رخ جانان چه حظ
دیگر از شهرم چه خوشحالی چو آمد یار رفت چون ز کنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه حظ
ناامید از خدمت او جان چکار آید مرا جان که صرف خدمت جانان نگردد ز آن چه حظ

دل تنگ آمد مرا وحشی بهمراهم چه جان
از جهان بی او مرا در گوشه هجران چه حظ

ای دیده بخوابی تو که ما این همه تشویش ... از غفلت این بخت گران خواب کشیدیم

وحشی نپسندد به پیمانه دشمن
آن زهر که ما از کف احباب کشیدیم

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام ... نشسته بر سر ره دیده بان راه توام
هنوز خفته چو بخت منند خلق که من ... برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام
من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز ... که ایستاده بدریوزه نگاه توام
مرا تو اول شب رانده بخواری و من ... سحر خود آمده ام بازو عذرخواه توام

اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی
مرا طلب بگواهی که من گواه توام

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم ... امید ز هر کس که بریدیم بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند ... از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود ... حالا که رماندی و رمیدیم رمیدیم
بزم تو نه باغ ارم و روضه خلد است ... انگار که دیدیم ندیدیم ندیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن ... گر سنبل یک باغ نچیدیم نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعائیم و تو غافل ... هان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم

وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

عشق با پرتو ندارد ما چراغ مرده ایم ... گرم استغنا مده دیگر که ما افسرده ایم
گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند ... از تو پر آزردگی داریم و بس آزرده ایم
تحت قحت است چون خود نباشد لخت لخت ... هم مگر دندان غیرت بر جگر افشرده ایم
در نمیگیرد با او نیرنگ ساز بهای ما ... گر بافسون آب از آتش برون آورده ایم
وحشی آن چشمت اگر خواند بخود دیده کن ... کان فریبست اینکه ما صد بار دیگر خورده ایم

پروانه محو کرد در آتش وجود خویش — یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
این راکه شد بوادی وی انرا برد بکوه — زینها بلیست تا چه بود اقتضای عشق

وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یک گام بیش نیست ولیکن بپای عشق

مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ — روکه ما را تو و من بعد نه صلحست و نه جنگ
غمزه گو ناوک خود بیهده زین پس مشکن — که دل و جان دگر ساختم از آهن و سنگ
عذرم این بس اگر از کوی تو رفتم که نماند — نام نیکی که توانم بدش ساختن ننگ
بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد — که دو روز یست وفاداری یاران دو رنگ

آه حسرت نه بآئینه وحشی این گرد
که توان بردنش از صیقل ابروی تو زنگ

تو ز من پرس قدر روز وصال — تشنه داند که چیست آب زلال
ذوق آن جستن از قفس ناگاه — من شناسم نه مرغ فارغ بال
می توان برد بهر آن هجران — کشش وصال تو باشد از دنبال
این منم این منم بخدمت تو — ای خوشم حال و ای خوشم احوال
این توئی این توئی برابر من — ای خوشم بخت و ای خوشم اقبال

وحشی اسباب خرمی همه هست
این دربغاد و جام مالا مال

هر خون که تو دادی چو می ناب کشیدیم — زهر تو بصد رغبت جلاب کشیدیم
این باب محبت همه اشکال و دقیقت — ما زحمت بسیار درین باب کشیدیم
دوش از طرف بام کسی چو تو نه یافت — از ظلمت شب منت مهتاب کشیدیم
گر آهن بگداخته در بوته ما ریخت — گشتیم سراپا لب و چون آب کشیدیم
هر چند خشک بود از ودر ته پهلو — بر بستر از و منت سنجاب کشیدیم

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر در آیم
که خوانده لطف تو در سایهٔ عنایت خویشم

شد وقت آن دیگر که من ترک شکیبائی کنم
ناموس را یکسو نهم بنیاد رسوائی کنم

چندی بگوشم در وفا کز من نپوشد راز خود
هم محرم مجلس شوم هم باده پیمائی کنم

تو خفته و من هر شبی در خلوت جانان از ...
دل را نگهبانی و هم خود را تماشائی کنم

گفتیم که خودرائی من گفت اینچنین باشد ولی
وحشی کجا شیدا شود گر ترک خودرائی کنم

این بس که تماشائی بستان تو باشم
مرغ سر دیوار گلستان تو باشم

کافیست همین بهره ام از زمانه وصل
گرد و مگس ران پسر خوان تو باشم

این منصب من بس که چو رخش تو شود زین
جاروب کش عرصهٔ جولان تو باشم

خواهم که بود دست سراپای وجودم
در شغل عنان گیری یکران تو باشم

در بزم که یوسف اگرم ره دهدم بخت
در آرزوی گوشهٔ زندان تو باشم

در تشنگی ام طالع بد جان بلب آرد
گر خود لب سرچشمهٔ حیوان تو باشم

من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن
معذورم اگر مرغ غزلخوان تو باشم

بخت آن کو که کشم رخش و سوارش سازم
دل جنیبت کش و جان غاشیه دارش سازم

خواهم این سینه پر از جوهر جانهای نفیس
که بدامان وفا کرده نثارش سازم

نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر
یکبارم بخزان رشک بهارش سازم

نیست بدخواه توای همت پاکان یا تو
که بیک آه سحر بهر تو کارش سازم

باغبان چمن حسن توام گو دگران
گل نخشند که من با خس و خارش سازم

گر وحشی این گل که عزیزست بهر جا که رود
چندش آرم بسر کوی و خارش سازم

من این کوشش که در تسخیر آن خودکام می‌کردم — اگر وحشی غزالی بود او را رام می‌کردم
درین مدت اگر اوقات من صرف ملک شد — باو در بزمگاه عیش می در جام می‌کردم
رهم را انتهائی نیست زانرو دورم از مقصد — اگر میدانستم پایانی غمش یک گام میکردم
بکنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم — که تعلیم خلاص بستگان دام میکردم
باندک صبر دیگر رفته بود این ناز بیموقع — غلط کردم چرا این صلح بی‌هنگام میکردم
سیاهی کرد کز شرمندگی مردم که گفت او را — شکایت گونه گر بخت نافرجام میکردم

چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
بسی به بود ازین خود را اگر سگ نام میکردم

نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم — دل پشیمانست اما ما پشیمان نیستیم
گرچه از دل صبر و عشق بجان آمیخت — باوجود این همه داغ صعب گریبان نیستیم
کو جراحت کهنه شو ما از علاج آسوده‌ایم — درد کو ما را بکش در فکر درمان نیستیم
آنچه ما را خوار میکرد آن محبت بود و رفت — گو بچشم آن همین ما را که ما آن نیستیم
ما سپر انداختیم این دل حریف عشق کیست — طبل برگشتن بزن ما مرد میدان نیستیم

یوسف دیگر بدست آدم و وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

بآنکه بر سر لطفی مکش ز منت خویشیم — سگ وفای خودم بندهٔ محبت خویشیم
جزای خدمت شایسته است لطف و نعمت — ز خدمتیم خجل و حق گذار خدمت خویشیم
عنایت تو بپاداش صبر دارم و طاقت — بصبر و شکر خود و ذکر خیر طاقت خویشیم
پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته — چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشیم
بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن — گر است زهره و یارا غلام جرأت خویشیم

چه خوش گر بدهمت از بساط حسن فروشان
نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشیم

توانم که لب از آب خضر تر نکنم | میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم
شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند | دارم آن تاب که زو دیده منور نکنم
آن قوی حوصله بازم که اگر حسرت صید | چنگ در جان زنم و میل کبوتر نکنم
دارم آن ظرف که با چاشنی ذوق مگس | بر لب تنگ شکر دست بشکر نکنم
در منت مکشا بر رخم ای خازن خلد | که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
حله نورم اگر حور باکرام دهد | پیشش اندازم و بگذارم و در بر نکنم

وحشی از زردلی داری و از من داری
من چه کردم که غلط کردم و دیگر نکنم

ما گل بها پاسبان گلستان گذاشتیم | بستان بپرورند به بستان گذاشتیم
می آمد از گشودن در بار منتی | در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم
در کار ما مضائقه داشت ناخدا | کشتی بموج و رخت بطوفان گذاشتیم
در خود نیافتیم مدارا با اهرمن | بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم
کردیم باز دیده بعزم ره حرم | ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم
ظلمت به پیش چشمه حیوان تتق کشید | رفتیم و ذوق چشمه حیوان گذاشتیم

وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
او را به بند خانه حرمان گذاشتیم

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم | گر همه زهرست چون خوردیم ساغر نشکنیم
پیش ما یاقوت یاقوتست و گوهر گوهرست | آب ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم
هر متاعی را درین بازار نرخی بسته اند | قند اگر بسیار گردد نرخ شکر نشکنیم
عیب پوشان هنر بینیم ما طاوس را | پای پوشانیم اما هرگزش پر نشکنیم
ما درخت افگن نه ایم آنها گروه دیگرند | با وجود صد تبر یک شاخ بی بر نشکنیم
به که وحشی را ازین کاوش نیازاریم دل | بیش از نیش هر جراحت نوک نشتر نشکنیم

[illegible]

دو هفته رفت که نه سوختی به نیم نگاهم
هنوز وقت نیامد که بگذری ز نگاهم

کرشمه که نگاهد ز حسن اگر بنوازی
بلطف گاه بگاه و نگاه باد بما هم

میان ما و تو صد گونه خشم شد همه بیجا
چنین مکن که مرا عیب میکنند تو را هم

کدام ملک بطوفان دهم کدام بسوزم
که فرق تا بقدم سیل اشک و شعله آهم

فتاده ام بر هت چشم و گوش گشته سراپا
بیا که گوش بر آواز و چشم بر سر راهم

مکن که عیب کنندت ز چون منی بگریزی
که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم

چو وحشی از چمن وصل گل نچیدم و الا
سموم باد به بحر هست چهر گیاهم

مباد یا رب آن روزی که من ز چشم یار افتم
که گر ز چشم افتم ز چشم اعتبار افتم

شراب لطف پر در جام میریزی و میترسم
که زود آخر شود این باده و من در خمار افتم

بمجلس میروم اندیشناک ای عشق آتش دم
بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم

تغافل اینقدر دارم میان راهت افتاده
که چندانی نگهداری که من یک سو کنار افتم

عجایب نشأه دارم بلند از عشق و میترسم
که چون منصور حرفی گویم و در پای دار افتم

دگر روز سواری آمد و شد وقت او وحشی
که او تازد به صحرا من براه انتظار افتم

آمدم از سر نو بر سر سوگند قدیم
تازه شد سلسله کهنه آن بند قدیم

آمدم من بسر گریه خود به که تو هم
بسر کار خود آئی و شکر خند قدیم

بوفای تو که تا روز قیامت باقیست
عهد دیرین لقب از خود سوگند قدیم

نخل تو یکدو ثمر داشت بخامی افتاد
من بی بهره دل آن نخل برومند قدیم

ما همان حلقه بگوشیم که بودیم ای باد
عرضه کن بندگی ما بخداوند قدیم

خلوتی خواهم و در بسته و یک محرم راز
که گشاییم سر راز و گله چند قدیم

وحشی آن سلسله نو کرد که اینند ز تو
پند گویان بسر موعظه و پند قدیم

در آغاز محبت گر وفا کردی چه میکردم / دل من برده بنیاد جفا کردی چه میکردم
هنوزم مبتلا ناکرده گشت از تیغ استغنا / دلم را گر بلطفی مبتلا کردی چه میکردم
نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من / مرا با خویشتن گر آشنا کردی چه میکردم
بجز جور و جفا کاری نکرد آنمه بحمد الله / اگر بعد از وفا این کارها کردی چه میکردم
شدم آگاه زود از خوی آن بیداد جو وحشی / دلم گر خو بآن شوخ بلا کردی چه میکردم

دارد که چون تو پادشهی بنده ات شوم / قربان اختلاط فریبنده ات شوم
پیمانه هزار علامت خنده ات / صد بار بنده لب پر خنده ات شوم
صد کس بیک نگه فکنی در کمان لطف / شیدائی نگاه پراکنده ات شوم
پروانه سوز دار سپر صد کام پرتویت / سر گرم شمع عارض تابنده ات شوم
خوش اختریست اینکه بر آمد بطالعت / وحشی غلام اختر تابنده ات شوم

زکوی آن پری دیوانه رفتم / نکو رفتم خردمندانه رفتم
بیا بشنو ز من افسانه عشق / که دیگر بر لب افسانه رفتم
ز من باور کن اوی زهی عقل / که کردم توبه وز میخانه رفتم
سفر کردم زکوی آشنائی / ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم
چه می بود اینکه پیمانی داد وحشی / که من از خود بیک پیمانه رفتم

خوش است آنمه با غیار آزمودم / بمن خویش نیست بسیار آزمودم
همان خوردم فریب وعده تو / ترا با آنکه صد بار آزمودم
ز تو گفتم ستمکاری نیاید / ترا نیز ای ستمکار آزمودم
بمهجوری صبوری کار من نیست / بسی خود را درین کار آزمودم

مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم
ننشینم بر رهش بر سر کویش نروم

هست خوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب
که یک امروز بنظاره کویش نروم

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست
خود بخود دامن کشکن گیری مویش نروم

صد صلا میزند آن چشم باین جرات شوق
بر در وصل ز اندیشه خویش نروم

گر توان خواند فسونی که در آید بدل
هرگز از پیش دل عربده جویش نروم

ساقی ما زپی خاص بزم آورد دست
نیست معلوم که از دست سبویش نروم

وحشی این عشق بد اقبال عجب گر آخر
در سر حسرت رخسار نکویش نروم

نقد وقتی خود را نه غمت باز خریدیم
آن خط غلامی که بدادیم دریدیم

در دست نداریم بجز خار ندامت
زان دامن گل کز چمن وصل تو چیدیم

این راه نه راهیست عنان باز کش ای دل
دیدی که درین یکدو سه منزل چه کشیدیم

مانند سگ هرزه دو صیدی ندیدیم
بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم

وحشی نظر پیش همه پس میروی از راه
بگذار که ما ساده ولی چون تو ندیدیم

چو خواهم گرد ره شوقش دمی برگرد سر گردم
بنزدیکش روم صد بار و باز از شوق برگردم

من بد روز را آن بخت بیدار از کجا باشد
که در کویش شبی چون پاسبانان تا سحر گردم

دلم صد رخنه گشت از خنجر شوق هر زخمی
بجوش آیم دمی صد بار و از خود بیخبر گردم

اگر جز کعبه کوی تو باشد قبله گاه من
الهی نا امید از سجده آن خاک در گردم

نه از سوز محبت بی نصیبم همچو پروانه
که در هر انجمن گرد سر شمعی دگر گردم

به بزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد
که هر گرد درش زاری کنان تا شب سحر گردم

بزخم خنجر بیداد او خو کرده ام وحشی
نمی خواهم که یکدم دور از آن بیداد گر گردم

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم / گر درد بنالیدم و فریاد نکردم

بیش که رسیدم که ز اندوه جدائی / بگریستم و حرف تو بنیاد نکردم

با این همه بیداد که دیدم ز تو هرگز / دادی نزدم ناله ز بیداد نکردم

لطفی چه کم است این چه کم آنکه ز جورت / جان دادم و واه آز دل ناشاد نکردم

وحشی منم آن صید که از پا نشستم / تا جان بهدف ناوک صیاد نکردم

در کال ناتوانی بلب آمدست جانم / بطبیب من که گوید که چه دارو ناتوانم

بامید این فکندم تن ناتوان بکویت / که بسنگ تو برسر آید بگان استخوانم

اگر آنکه زهر باشد چو تو نوشخند بخشی / بخدا که خوشتر آید ز حیات جاودانم

زغم تو میگریزم من از این جهان و ترسم / که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم

نه قرار مانده وحشی غمش مرا نه طاقت / اثری نماند از من اگر اینچنین بمانم

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم / بی تابم و از غصه این خواب ندارم

زان در نتوان رفت و در آنکو شوان بود / درمانده ام و چاره این تاب ندارم

آزرده ز بخت بد خویشم نه ز احباب / دارم گله از خویش و ز احباب ندارم

ساقی می صافی بحریفان دگر داد / من دردکشم ذوق می ناب ندارم

وحشی صفتم این همه بیتاب ام / غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

منفعل گشت لبی دوش چو مستش دیدم / بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم

صبر بخیدم از یار بروزن نرسید / طاقت من چو همین بود چو می رنجیدم

غیر دانست که از مجلس خاصم راندی / شب که با چشم تر از کوی تو برگردیدم

وحشی از عشق خبر داشت که با صد غم یار / مرد و حرف گله آمیز از او نشنیدم

سمن یارست دشمن تر ز اغیار — که هم اغیار و هم یار آزمودم
کسی کز عمر بهتر بود پیشم — نبود او هیچ وفادار آزمودم

اجل نسبت بدرد هجر وحشی
نخستین زان بود دشوار آزمودم

ازان تر شد بخون دیده دامانی که من دارم — که با تر دامنان یارست جانانی که من دارم
اگر با من چنین ماند پریشان اختلاط من — ازین هم تر شود حال پریشانی که من دارم
ز مردم گرچه می‌پوشم خراش سینه خود را — بدل پیداست از چاک گریبانی که من دارم
کشم تا کی شب هجران الهی گو قصد جانم کن — نمی‌ارزد بچندین درد سر جانی که من دارم

مپرس از من که ویران از چه شد غمخانه‌ات وحشی
جهان ویران کند این چشم گریانی که من دارم

انجام حسن او شد پایان عشق من هم — رفت آن نوای بلبل پژمرده شد چمن هم
گرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع — بر عشق من ستم کرد بر حسن خویشتن هم
پا بست غرورش هنگامه گرم نگذاشت — افسرده کرد صحبت بر هم زد انجمن هم
آن بت که بود افتاد از طاق کعبه دل — وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم
جان کندن عبث را بر خود کنیم شیرین — بچند کوه میکند بیهوده کوهکن هم

وحشی حدیث تلخت بار درخت حرمان
گویند تلخ کامان زین تلخ‌تر سخن هم

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم — ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب — هر چند که پر دورم و بسیار حقیرم
گر آب فراموشی ازین بیشتر آید — ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم

جان کرد وداع تن و برخاست که وحشی
بنشین تو که من در قدم موکب میرم

[illegible]

پیشت رقیب را همه قربت و منزلت / مردود درگه تو همین ما فتاده ایم
تا دوکشیم پا کن ویرانه غمت / دیوانه‌های طرفه یکجا فتاده ایم

وحشی نکرده ایم قد از بار فتنه راست
تا در هوای آن قد رعنا فتاده ایم

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم / گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم
بیموجب از آن رنجم و بیوجه کنم صلح / تنها نکنم عاشق دیوانه نباشم
چند فصل بهار آید و بیرون ننهد گام / ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم
بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی / آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم

وحشی صفت از نرگس مخمور تو چشم
زان نیست که بی نعرهٔ مستانه نباشم

جان رفت و ما بار ز روی دل نمیرسیم / هرچند میرویم بمنزل نمیرسیم
برقیم باز تندتر از برق و باد صبح / وین طرفه‌تر که هیچ بمنزل نمیرسیم
لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود / تا باد شرطه نیست بساحل نمیرسیم
در اصل حل مسئله عشق کس نکرد / یا ما بدین دقیقه مشکل نمیرسیم

وحشی نمیرسد ز رهی آن سوار تند
گشت از ره دگر ز مقابل نمیرسیم

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم / اگرچه باد روی شد همچو باد بیایم
هزار مرحله گرد و ورم افکند فلک از تو / بجست و جوی تو چون گرد باد فرد بیایم
مکن مکن که پشیمان شوی چو بر سر راهست / بعزم داد دل پر ز داغ و درد بیایم
بسوی ملک عدم گرچه از جفای تو رفتم / اگر بلطف بگوئی که باز گرد بیایم

مگو بیا مده سوی ما بگو که چگونه
بصحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم

چو طفلان اشک پرده در راز نیستم
از من مپوش راز که غماز نیستم

در انتظار اینکه مگر خواندم شبی
یک شب نشد که گوش بر آواز نیستم

نبود مرا حکایت او چیست بر زبان
گر در خیال آن بت طناز نیستم

در بزم عشق نرد مرادی نمی زنم
زانرو که چون رقیب دغاباز نیستم

گر ترک خان و مان نکنم از برای تو
وحشی رند خانه برانداز نیستم

در انجلس که او را همدم اغیار میدیدم
اگر خود را نمیکشتم بسی آزار میدیدم

چه بودی گر من بیمار چندان زنده میبودم
که او را بر سر بالین خود یکبار میدیدم

بمن لطفی نداری ورنه میکردم صد آزارم
که میماند بسی تا من تو را بسیار میدیدم

بمجلس گلشن از من غیر میشد انقدر غافل
که یکره بر مراد خویش روی یار میدیدم

عجب گر زنده ماند شمعسان تا صبحدم وحشی
که امشب ز آتش دل کار او دشوار میدیدم

دلی و طاقت صد آه آتشین دارم
همین منم که دل و طاقت چنین دارم

نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر
تو میخرامی من جنگ با زمین دارم

برانمدن از تو شکایت کنم خدا نکناد
شکایت ار کنم از آن پیش ازین دارم

محیط جانب من گوش و غدر رفته بخواب
که سخت رخش گریزی بزیر زین دارم

مکن تغافل و مگذار از کمند برون
که صید پیشه بسیار در کمین دارم

بیا بیا که تو از عافیت گریزانی
که من بکمان نکی عشق آفرین دارم

کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل وحشی
از و نه صبر و نه طاقت نه دین نه دل دارم

در راه عشق یا دل شیدا فتاده ایم
چندان دویده ایم که از پا فتاده ایم

عاشق بسی بکوی تو افتاده است لیک
ما در میانه همه رسوا فتاده ایم

ناظم هروی

[illegible]

...که اندوخته ز آتش دوری
این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

انداخته ام صید مرا از نظر خویش
یعنی صفت باز نظردوخته دارم

در دام غمت تازه فتادم نگهم دار
من عادت مرغان نوآموخته دارم

وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس
از حسرت آن شمع برافروخته دارم

جانا جان چه دور از رخ جانان چه کردم
نکرد دشمن کند آنها که من با جان خود کردم

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری
غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

ملولی وقتی دل صدپاره بودت تا کجا بردی
کجا بردم ز راه دیده در دامان خود کردم

ز سر بگذشت آب دیده اش از سر گذشت این
بهر شرح آب دیده گریبان خود کردم

ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
با و اظهار سوز سینه گریبان خود کردم

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم
در گوشه باغی می نابی نکشیدیم

چون سبزه قدم بر لب جوئی ننهادیم
چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم

بر چهره کشیدیم لعاب کف افسوس
از چهره مقصود نقابی نکشیدیم

بسیار عذابی که کشیدیم و لیکن
دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم

وحشی بر خ ما در فیضی نگشودی
تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

جانا چه واقعست بگو تا چه کرده ایم
با ما چه شد که بد شده ما چه کرده ایم

آیا چه شد که پهلوی ما جا نمی کنی
از ما چه سر زده بیجا چه کرده ایم

بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم
چونست ما بمردم دنیا چه کرده ایم

وحشی بپای دار چو ما را بند خلق
از بهر چیست این همه غوغا چه کرده ایم

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام | بلبلی بودم من از برگ و نوا افتاده‌ام
نوبهاری میدمد از خاک من آن گل گذشت | گشته‌ام پژمرده در نشو و نما افتاده‌ام
در هوای گلشنی صد ره چو مرغ بسته بال | بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام
گر نمی‌پویم ره دیدار عذرم ظاهرست | کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام
نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص | سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام

مایه هستی تمامی سوختم بر باد وصل | مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده‌ام

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم | خوش بر سر بهانه نشسته است طاقتم
من مرد حمله سپه هجر نیستم | گیرم که استوار بود پای جرأتم
زندان پر درست کدورت سرای هجر | من چون درین طلسم فتادم بحیرتم
جا نیز نداشتست کسی هجر دائمی | من مفتی مسائل کیشم حجتم

وحشی منم مورخ زندانیان هجر | زیرا که در رساله زندان حسرتم

کی بود کز تو جان فگاری نداشتم | درد دلی و ناله زاری نداشتم
تا بود نقد جان بکفم می‌نیامدی | امروز آمدی که نثاری نداشتم
گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت | خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
شد مانع نشستنم از خاک راه خویش | خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
پیوسته دست بر سرم از عشق بود کاش | هرگز بدست دست سواری نداشتم
در مجلسی میانه جمعی نبود یار | کانجا بی نظاره کناری نداشتم

وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود | کز تو گل فغان هزاری نداشتم

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم | وین گریه تلخ از جگر سوخته دارم

سنگ چون شمع از تف دل جانگدازی میکنیم | گر سرم برداری از تن سرفرازی میکنیم
با چنین بی‌باکی و تندی که آن عاشق‌کش است | آه اگر یابد که با او عشقبازی میکنیم
میکشد آنم که خنجر میکشد و آنکه [illegible] | باز میپرسد که چون عاشق‌نوازی میکنیم
ای رفیقان باز خواهم بست بار من کجاست | حاضرش سازند تا من کارسازی میکنیم

همچو وحشی نیم بسمل در میان خاک و خون
میطپیم و آن طفل پندارد که بازی میکنیم

گو جان عشقی که من در تن بلای او دهم | پیکر خود چون اندر کشم جان خود بهای او دهم
بزم فراغ آراست دل کو پی مجال با غمزه‌ها | کش من [illegible] آه چشم خود سر در سرای او دهم
جائی بحسرت میکنم بهر عبادت کو [illegible] | که بهر خط پای خود تشویش پای او دهم
ماخولیا گر نیست این جویم چرا خواهم [illegible] | کو قصد جان من کند من جان برای او دهم
چون عشق خواهم دشمنی این جان آمین خفته را | تا باز صد ره هر شبی تغییر جای او دهم

وحشی شکایت میکند از روزگار عاقبت
ایام رشک عشق کو تا من سزای او دهم

صد دشنه به دل میخورم و ز خویش پنهان میکنیم | جان گریه بر من می‌کند من خنده بر جان میکنیم
خون قطره قطره میچکد تا اشک نومیدی چه‌ها | وز آه پر داند [illegible] قطره پیکان میکنیم
دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن | پیراهنم صد چاک و من گل در گریبان میکنیم
گلخن فروز حسرتم گرد آورم خاشاک غم | پندارد [illegible] که من گشت گلستان میکنیم
غم هم تنک آید ولی قفلت دائم بر درش | این خانه تنگی که من او را به زندان میکنیم

امروز یا فردا اجل دشواری غم [illegible]
وحشی دو روزی صبر کن کار تو آسان میکنیم

آورده‌ام قبالم دگر تا سجده این در کنیم | شکرانه هر سجده صد سجده دیگر کنیم
گردم سراپا خویش را چشم از پی طی ره است | گر بهر سجده بر درت خود را تمامی سر کنیم

سلطان حسن هر چه کند حکم حکم اوست | بگذار کار حسن بتدبیر و رای حسن
این حسن تا به پنج روزه به یوسف وفا نکرد | زنهار اعتماد مکن بر گدای حسن
دانی که گل ز باغ چرا زود میرود | یعنی که اندکست زمان بقای حسن
گوئی بزن که حال جهان نیست برقرار | حالا که در رکاب مرا دست پای حسن

وحشی من و گدائی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فر همای حسن

مکن مکن لب ما را بشکوه باز مکن | زبان کوته ما را بخود دراز مکن
از آن بتر پس که ناگه خوری پشیمانی | بدست این همه عادت بخشم و ناز مکن
پرست شهر ز ناز بتان نیاز مکن | مکن چنانکه شوم از تو بی نیاز مکن
من آن کلیم که بدی پیر زند ز یاری من | در آغوشش از در یاری و احتراز مکن

بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید بر ویش چنین فراز مکن

ز رشک میپرد شهری بر من و احوال من | گرد ضایع کار من ای بخت بی اقبال من
طایری بودم من و غوغای بال افشانئی | چشم زخمی آمد و بشکست در هم بال من
بخت من این رسم بد بنهاد و رنجاند از محبت | ورنه هرگز کس نمی رنجید از افعال من
گشته‌ام آواره صد منزل ز ملک عافیت | میدواند همچنان بخت بد از دنبال من

ساده دل وحشی که میخواهد بعرض او رسد
آنچه هرگز عرض نتوان کرد یعنی حال من

مرا با غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن | پی آرایش بزم حریفان گل بدامن کن
تو شمع مجلس افروزی من سرگشته پروانه | مرا آتش بجان زن دیگر از خانه روشن کن
مکن یاد دیده و زن مپسند چون سگ کان بگذر | مرا شاید که جائی دیده باشی چشم بر من کن
چو کار من نخواهد شد بکام دوستان از تو | هلاکم ساز باری فارغم از طعن دشمن کن

[illegible]

آمد آمد حسن در رخش غرور انگیختن ‌ ‌ ‌ اینک اینک عشق می آید شور انگیختن

هر کرا کحل محبت چشم جان روشن نساخت ‌ ‌ ‌ روز حشر بینش همچنان خواهند کور انگیختن

پا بحرمت نه درین وادی که موسی چند داشت ‌ ‌ ‌ گرد نعلین از تجلی گاه طور انگیختن

رسم بزم ماست دود از دل برآوردن انگیخت ‌ ‌ ‌ سوختن چون عود و چون مجمر بخور انگیختن

دست کردن در کمر با عشق کار عقل نیست ‌ ‌ ‌ فتنه نتوان برای خود بزور انگیختن

عرصه عشق و حریف ما چنین منصوبه باز ‌ ‌ ‌ سخت بازی چیست بازیهای دور انگیختن

خیز و دامن برفشان وحشی که کار دهر نیست
جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران ‌ ‌ ‌ سبزه او هنوز به از گل باغ دیگران

خلق بهر طرف دوان بهر سراغ یار من ‌ ‌ ‌ بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران

رسته گلم ز بام و در جای دگر چرا روم ‌ ‌ ‌ با گل خود چه میکنم سبزه باغ دیگران

من که بیسرم شود صافی جام و چرا ‌ ‌ ‌ در دل خود کنم گره درد ایاغ دیگران

وحشی ازو علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

من اگر این بار رفتم رفتم آزارم مکن ‌ ‌ ‌ این تغافلهای پیش از پیش در کارم مکن

پای برگشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند ‌ ‌ ‌ در تماشاگاه دیگر نقش دیوارم مکن

بنده میخواهی ز خدمتگار خود غافل مباش ‌ ‌ ‌ میشود تا که کسی دیگر خریدارم مکن

من که مستم محتسب کی مست و شمع مجلسی ‌ ‌ ‌ بزم خود افسرده خواهی گر هشیارم مکن

عزت سگ هست در کوی تو خود وحشی چه شد
گر چه عاشق خوار میباید چنین خوارم مکن

ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن ‌ ‌ ‌ در هر کرشمه تو نهان صد ادای حسن

خواهی بخش خواه بکش ناپسند نیست ‌ ‌ ‌ مستحسن است هرچه بود اقتضای حسن

سلطان

…م نمیگردد از چشمت بلاگردان نازم کن — نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن

…ت میوه زاری که صلای میوه …زن — ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن

…وانش هر اگر کار قیاد ای لطف پنهانی — یکی زان شیوه های پیش خدمت کارسازم کن

…ون او زر چیست آن غناها که میدانی — کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم کن

…چم میتوان کردن تسلی کر دلت خواهد — نمیگویم که خاص شیوه های دلنوازم کن

…ابست اینکه خالی می کنند پهلوی نازم — بیکجانب فکن این شرم و رفع احترازم کن

زمن برخاست تکلیف جنون عشق است وحشی
بر دیوانگی از طبع و تکلیف نمازم کن

…ن تو بسی از همه کس خوارترم من — زانروی که از جمله گرفتارترم من

…زی که نماند دگری بر سر کویت — دانی که ز اغیار وفادارترم من

…بیکسی من نگر و چاره من کن — زان کز همه کس بیکس و بی یارترم من

…داد کنی پیشه و چون از تو کنم داد — زارم بکشی گر تو ستمکارترم من

وحشی بطبیب من بیمار که گوید
کامروز ز دیروز بسی زارترم من

…دم سر تا قدم در بند سودا همچنان — طوق در گردن همان زنجیر در پا همچنان

…شه بودم ز آتش امید در دل شعلها — آمدم دل گرم از سوز تمنا همچنان

…ز خسرو گشت شیرین برید از کوهکن — کوهکن بر سر در سنگ خارا همچنان

…یش لیلی کیست تا گوید ز استیلای عشق — بازگشت از کعبه مجنون رند و رسوا همچنان

رو بشهر و ملک خویش آورد هر آواره
وحشی بیچاره ما در کوه و صحرا همچنان

…ی اجل از قید زندان غمم آزاد کن — سعی دارم محنت هجران تو هم امداد کن

…عیش شیرین چیست طرف جوی… — شرم کو از روح محنت دیده فرهاد کن

ببین وحشی که چون سویت بزهر چشم می بیند
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
یک خریدار دگر ماندست اگر اینست خو

بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن
بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن

بندهٔ بسیار خواهی دید در فرمان خویش
گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن

بانجا نا خار در راه تماشائی منه
دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن

ضبط خود کن وحشی این گستاخ گوئی تا بکی
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن

شد صرف عمرم در وفا پیدا ز خوبان همچنان
جان باختم در دوستی و دشمن جان همچنان

هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش گرد جا
ما بر سر راه فنا با خاک یکسان همچنان

عمریست کز پیش نظر بگذشت آن سیمین کمر
ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان

حالم مپرس ای همنشین بی طرهٔ آن نازنین
آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان

وحشی بسی شب تا سحر چون شمع بودم پیشتر
باقیست آن سوز جگر و آن چشم گریان همچنان

تغافلها روا باشد نگاهش عذرخواه من
که صد ره گشت بر گرد سر چشمش نگاه من

مرا چشم تو افگند از نظر اما نمی پرسی
که جاسوس نگاه او چه میخواهد ز راه من

برای حرمت خاک درت این چشم میدارم
که گرد آلوده هر پائی نگردد سجده گاه من

بگشت دیگران چون باری این بر وفا خواهم
که گاهی قطرهٔ ضایع شود هم بر گیاه من

رقیبا پر دلیری بر سر آن کوی و میترسم
که تیغی در غلافست این طرف یعنی که آه من

کمان شوق پر زورست و تیر انداز دیوانه
خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدعی خود نیز میداند
اگر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من

ناظر و منظور

ولی چون درون پرده دوری است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غلامان

ی از بزم بر مخیز و طرف بام جا میکن | ز کوته بزم عشرت خنده در کار ما میکن
صوری نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی | نگه را با نگه در وقت حاجت آشنا میکن
نه خوبست مستغنی بود اما نه در هر جا | بود جائی که باید دیده چشمی بر قفا میکن
چو داری غمزه را بگذار تا عالم زند بر هم | نگه گو باش شرم آلود و اظهار حیا میکن
تو زخم ناز بر جان میزن و می آزما بازو | دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن
سر و جانست در راهت نه آخر سنگ خاک کیست این | با استغناست میرم که گاهی زیر پا میکن

تغافل رطل بر گردست وحشی ظرف میباید
نگاهی جانب این کاسه مرد از پا میکن

ی یابم از تو حسرتی باز از فراق کیست این | آماده صد گریه ام از اشتیاق کیست این
صد جوق حسرت بر گذشت اکنون هزاران دیگر | گر نیست هجران کسی پس طمطراق کیست این
رطل گرانی واندرو دریای هجری موج زن | یارب نصیب کس مکن بهر مذاق کیست این
اسباب صد زندان سرا چندست بر بالای هم | جانیست خوش آراسته یا وثاق کیست این
ای شحنه هجرم مکش این سر که در خون میکشی | نقشی که من آویزمش از پیش طاق کیست این

وصلی نمودی ای فلک پوشیده صد هجران درو
تو خود موافق گشته کار نفاق کیست این

ز کویت بار بربستم نگاهی زاد راهم کن | ز تقصیر عنایت یک تبسم عذرخواهم کن
ره آورده کی در پیش و از پی دیده حسرت | وداعی نام نه این را و چشمی بر نگاهم کن
ز کوی او که کار پاسبان گیر میکردم | خدایا بی ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن
بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم بر تن | مرا بال پری ده مرغ آن پروازگاهم کن
بکنعانم مبر ای بخت من یوسف نمی خواهم | بر آنجا که کوی اوست در زندان و چاهم کن

ز صد فرسنگ از پشت سر افغان جسته پیکانم
مرو نزدیک آن وحشی حذر از تیر آهم کن

[illegible]

محمل لیلی بسرعت رفته و ز اشفتگی — راه گم کردست مجنون ای جرس فریاد کن
ایکه هرگز غافل از یاد رقیبان نیستی — هیچ عیبی نیست از ما نیز گاهی یاد کن

غافلی وحشی ز ترک چشم تیرانداز او
تیر جست ای صید غافل چشم بر صیاد کن

نوبهار آمد ولی بی دوستان در بوستان — آتشین میلیست در چشم نهال ارغوان
تا گل خیری بخندد ساقی بزم بهار — ریخت در جام زمرد فام خیری زعفران
غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده دار — گر نیندازد نسیم صبح خود را در میان
بر سر هر شاخ گل مرغی غزلخوان مرا — مهر خاموشیست چون برگ شقایق بر زبان

غنچه باغ سحرخوان دل گران گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

زینسان که تند میگذرد خوش خرام من — کی ملتفت شود بجواب سلام من
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی — صد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
آن شمع گر ز سوز دل من خبر نداشت — هرچه برفروخت چو بشنید نام من
کامی نیافتم ز لب او ببوسه‌ای — هرگز نبود آن لب شیرین بکام من

وحشی غزال من که بمن آرمیده بود
وحشی چنان نشد که شود باز رام من

بدست آور می جانبخش و عیش جاودانی کن — حیات خضر خواهی فکر آب زندگانی کن
ز اهل نشأه حرفی یاد دارم جان من بشنو — نشین با شیشه هم زانو و می را یار جانی کن
دل مینای می باید که باشد صاف با رندان — دگر هر کس که باشد گو چو ساغر سرگرانی کن
با آواز دف و نی خاکبوس دیر می گوید — بیا خاک در میخانه باش و کامرانی کن
ز رنگ آمیزی دوران مشو غافل ز من بشنو — می رنگین بجام انداز و عارض ارغوانی کن
نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی — صراحی گیر و ساغر خواه و حظی از جوانی کن

کمی از

ز رسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو / طوقم بگردن بر نهد عشق جنون فرمای تو
می آیی و می افکند چاکم بجیب عافیت / شاخ گلی دامن کشان یعنی قد رعنای تو
وقتی نگاهی رسم بود از چشم سنگین دل ستان / آن رسم هم منسوخ شد در عهد استغنای تو
فرسوده سرها در رهت در هر سری صد آرزو / وان آرزوها خاک شد یک یک بزیر پای تو

وحشی ببین اندوه دل وز سخت جانی دم مزن / کز هم بپاشد سنگ را اندوه جان فرسای تو

گرچه دارم ذوقها از آشناییهای او / انتقام از من کشید آخر جداییهای او
الله الله این دل است اندل که وقتی داشتم / یاد آن اظهار قرب و خودنماییهای او
حسرت آن مرغ کز خرم بهاری دور شد / میتوان کردن قیاس از بینواییهای او
ما و تو هم هر دو هم داغیم ای مرغ چمن / تو ز گل مینال و من از بیوفاییهای او

وحشی و امید وصل و امتحان چند صبر / عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او

میان مردمانم خوار کردی عزت من کو / سگ کوی تو بودم روزگاری حرمت من کو
بصد جان منحرم کردی که خیزد از سر کویت / ندارم قدر خاک راه پیشت قیمت من کو
بداغم هر زمان دردی فزاید محرم بزمت / کسی کو با تو گوید درد و داغ حسرت من کو
چو خواهد بیگناهی را کشد احوال من پرسید / که آن بیخان و مان پیدا نشد در صحبت من کو

مگو در بزم او دایم خوشی و عشرتی وحشی / کدامین عیش و عشرت مردم از غم عشرت من کو

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو / قفس بر هم شکست این مرغ خرم بوستانی کو
نگاه گرم آتش در حریف انداز می خواهم / برین دل کز محبت سرد شد آتش فشانی کو
می دوشینه از سر رفت و صد عالم خمار آمد / حریف تازه و بزم نو و رطل گرانی کو
کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری / نخواهد جست ازین نخجیر گو چابک عنانی کو

ایکه دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
انچه او در کار من کردست در کارش مکن

هندوی چشم تو شد می چون خریدارانه اش
اعتمادی لیک بر ترکان خونخوارش مکن

گرچه تو سلطان حسنی دارد او هم کشوری
شوکت حسنش ببر یکقدر و مقدارش مکن

انتقام از من کشد میپسند بر من این ستم
رخصت نظاره اش ده منع دیدارش مکن

از می وصلی که راضی شد بدردان دو ست نیست
یکدو جامش داده مستت هشیارش مکن

جای دیگر دارد این شهباز اوج جان ما
هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن

این فضولی چیست وحشی تا چه باشد حکم ما
التماس لطف با او کردن از یادش مکن

تو پاک دامن نوگلی بی بلبل نالان تو
پاک از همه آلایشی عشق من و دامان تو

ز بینشان متاز ای سنگدل تر سم بلغزد بینشت
گر خون ناحق کشتگان گل شد به میدان تو

از جا بجنبد لشکری کز فتنه عالم پر کند
گر غمزه را فرمان دهی جنبیدن مژگان تو

تو خوش بیا جولان کنان کو جان پر باد ده
ای خاک جان عالمی در عرصه جولان تو

سهل است قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن
گر عهده می آید برون یک دیدن پنهان تو

بر دل اگر خنجر خورد بر دیده گر نشتر خلد
آگه نگردم بسکه شد چشم و دلم حیران تو

وحشی چه پرهیزی برو خود را بزن بر تیغ او
آخر ترا چون میکشد این درد بیدرمان تو

یکبار نباشد که نیاز رده ام از تو
در حیرتم از خود که چه خوش کرده ام از تو

خواهم که حریفی چه تو خوب بچشاند
ته مانده این رطل که من خورده ام از تو

این میوه که آلود بزهرم لب و دندان
نوباوه شاخیست که پرورده ام از تو

صد برزه چون گشت بر عقده غم خشک
دل مرده تر از غنچه پژمرده ام از تو

چون وحشی اگر عمر بود بر تو فشانم
جانی که بنزدیک لب آورده ام از تو

ناظر و منظور

ز طرف بیابان اهرمن زمین [illegible]

در آن غار بلا انداخت خود را

بکام اژدها انداخت خود را

[illegible]

ب همه شب کنم دعا تا که بروز من شوی — دل بستمگری دهی کو بد هنر ای تو
غنه که می فتد بدل بسته نمی شود بگل — کو مژه تر کمن بخون خاک در سرای تو
ی رقم فریب عشق از تو بسوخت سینم — خانه سپاه میکند نسخه کیمیای تو
سر لطف داشته این همه غرتش مبر — تارک عجز ما که شد پست بزیر پای تو

اگه طبیب وحشی خوب علاج میکنی
وعده بحشر میدهد درد مرا دوای تو

شی خواهم دل افسرده را بریان درو — در کمین خرمن جان شعلها پنهان درو
لینه پیایدم سوزان که ننشیند ز پات — گر بجوش آید ز خون گرم صد طوفان درو
خانه دل را بدست شحنه خواهم کلید — چند بر بالای هم اسباب صد زندان درو
رزو دارم طلسمی زخنه ال سته عشق — عقل سرگردان درون و بیرون و من حیران درو
سود دریای محبت بس همین کز موجه اش — بشکنند کشتی و مستغرق نماند جان درو
شهسواری بر سر تازای عنان جنبان چنین — وانگهی وحشی بده صد عرصه جولان درو

چشم وحشی عرصه دارد که در جولان ناز
شوخی از خواهد تواند تاخت صد میدان درو

دعی بصلح بدل گشت جنگ تو — ما را نوید داد ز زخم خدنگ تو
نش فریب غیر پذیرفت هیچ مو — چون نرم گشت آه دل همچو سنگ تو
سک عنان و غیری گران رکاب — رشک اورست سخت شتاب و درنگ تو
ی تازه گل نه گرم جهان دیده نه سرد — نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو
بد نام عالمیم ز ما احتراز کن — بر ماست حفظ جانب ناموس و ننگ تو

وحشی نشین بخلوت خفاش کافتاب
نا ید بکنج کلبه تاریک تنگ تو

ند سویم بغضب دیده که برخیز و برو — خشکم در ته پا ریخت که بگریز و برو

ذوق تلخ دارم وحشی از زهری که میدانی
حدیث تلخ تا کی بشنوم شیرین زبانی کو

شد بی‌حساب کشور جانها خراب ازو
ترکست و تندخو چه عجب پیچ و تاب ازو

پروانه یکزمان دگر زنده پیش نیست
ای شمع سرکشی مکن و رخ متاب ازو

سر در نقاب خواب کش ای بوالهوس که تو
ای یار زنده و نداری حجاب ازو

تا پرده برگرفت ز ماه تمام خویش
رو زردی تمام کشید آفتاب ازو

وحشی که نیم کشته نگون میطپد ز تو
با جان مگر برون رود این اضطراب ازو

صد خانه دین سوخت بهر رهگذر از تو
کافر نکند آنچه تو کردی حذر از تو

پر رحم کسی شرح جگر خوردن من پرس
پیکان جفا چند خورم بر جگر از تو

آنکس که برآورد مرا از چو تو نخلی
یارب نخورد در چمن عیش بر از تو

ای قاصد از آن همسفر غیر خبر نیست
شتاب که معلوم کنم یک خبر از تو

وحشی چو دهی شرح بما حرف غم عشق
ما نیز اسیریم بصد غم بتر از تو

میروم خود پیش حال خویش میگویم باو
آنچه پنهان داشتم زین پیش میگویم باو

گشته ام خاموش و پندارد که دارم رای خفی
چند حرفی از درون ریش میگویم باو

غافلست از من که در دم میشود هر روز بیش
اندکی زین پیش پیش اندیش میگویم باو

غمزه ات خونریز و دل در بند لعل نوشخند
دل نمیداند جفای خویش میگویم باو

گرچه وحشی دل ازو برکند و سیر آمد بجان
گر بدان دلبر بدکیش میگویم باو

منفعل دل خود دم چند کشد جفای تو
عذر جفای تو خواهمش از وفای تو

گشت ز تاب طاقتم تاب رقیب منفعل
هیچ خجل نمی‌شود طبع ستیزه رای تو

از پی این نیم جان چند تقاضای ناز میدهم اینک تو لیک مجالی بده

یاد غزلهای تو وحشی و این ذوق عشق
بیهده کردی بس است دل بغزالی بده

خیر مقدم قاصد جانان صفا آوردهٔ خوش خبر باشی که خوش پیغامها آوردهٔ
این پیغامست ای قاصد که سوز جان ماست بر گرفته عشق و اول رو بما آوردهٔ
ای پیام آور بمیرم پیش این طرز کلام خوش سخن عاشق پسند است از کجا آوردهٔ
ساده لوحم میکنم باور بگو قاصد بگو هر فروغی کز بر آن بی وفا آوردهٔ

وحشی این طرز بیان یاد از سخنها میدهد
باز خود را بر سر طرز ادا آوردهٔ

بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه روم بشهر دگر چون هلال بر سر راه
بسبزی سر خوان کسی نیارم دست کنم قناعت و راضی شوم ببرگ گیاه
کشیده باد مرا میل آتشین در چشم اگر کنم بزر آفتاب چشم سیاه
دل چو آینه ام تیره شد درین پستی بسست چند نشینم چو آب در تک چاه

بقعر چاه قناعت اهل جاه ازان رفتند
که پیش پا ز تکبر نمیکنند نگاه

درین فکرم که خواهی ماند با من مهربان یا نه بمن کم میکنی لطفی که داری این زمان یا نه
گمان دارند خلقی کز تو خواریها کشم آخر عزیز من یقین خواهد شد آخر این گمان یا نه
سخن باشد بسی کز غیر باید داشت پوشیده نمیدانم که شد حرف منت خاطر نشان یا نه
بود هر آستانی را سگی ای من سگ کویت تو میخواهی که من باشم سگ این آستان یا نه
نهانی با تو حرفی چند از احوال خود دارم درین اندیشه ام کز غیر میماند نهان یا نه

اگر زینسان تمنای جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی گشت رسوای جهان یا نه

نمی نشستم که مگر خار غم از پا بکشم | داد دشنام که تقریب نمکینی ز برو

وحشی این دیده که گردید همه اشک آلید
آب حسرت کن و از دیده فرو ریز برو

خوشا در پای او مردن خدایا بخت آنم ده | نشان اینچنین بختی کجا جویم نشانم ده

نثاری خواهم ای جان آفرین شایسته پایش | پرانه نقد وفا و مهر کن گنجینه جانم ده

سخن بسیار و فرصت کم خدایا وصل چون دادی | نمی بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده

سگ خواری کش عشقم بگردن طوق خورسندی | اگر خوان امیدی گستری یک استخوانم ده

من و آزردگی از عشق و عشق چون توئی حاشا | گرت باور نمی آید بدست امتحانم ده

من آن خمخانه پردازم که بد مستی نمیدانم | پیاپی ساقی مستان می از رطل گرانم ده

یکی طومار درد ست در احوال من وحشی
اگر فرصت شود وقتی بیار نکته دانم ده

گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله | ز بسکه بی تو خورم خون دل پیاله پیاله

خوش است بزم که یار و ناله نی و مطرب | ز دست یار کشیدن میان ناله پیاله

صفای خاطر رندان ز چله خانه نیابی | بدیر رو که پرست از می دو ساله پیاله

بود علامت باران اشک خرمی ما | بشب که باده روشن بهشت در هاله پیاله

اگر بچشم تو دعوی نکرد سرمه مستی | چه شد که بر سر نرگس شکست ژاله پیاله

منه ز دست چو نرگس پیاله خاصه درین دم | که لاله میدمد و میخورد غزاله پیاله

چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن
که کرده اند باو در ازل حواله پیاله

بهجر خدایا بس است روز وصالی بده | شوق بده این همه یا پر و بالی بده

خوبی خود را بگیر از دلم اندازه | آینه آورده ام عرض جمالی بده

ای دل وحشت گریز این همه دهشت چرا | فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده

[illegible]

ناوکت بر سینه این ناتوان آمد همه
آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه

جان و دل کردم نشان پیش خدنگ غمزه‌ات
صد خدنگ انداختی بر استخوان آمد همه

شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم
جست تیرت از دل زار و بجان آمد همه

جان من گو یا نشان تیر بیداد تو بود
زانکه بر جان من بیخان و مان آمد همه

بر تن خم گشته وحشی تیرها خوردم ازو
تیر بر کش کرده زانرو بر کمان آمد همه

ای انکه عرض حال من زار کرده
با او کدام درد من اظهار کرده

آزاد کن ز راه کرم گر نمی کشی
ما را چه بیگناه گرفتار کرده

تا من خجل شدم که بد غیر گفته ام
دانم سخن ز نیکی اغیار کرده

تا جان دهم ز شوق چو این مژده بشنوم
آهنگ پرسش من بیمار کرده

وحشی بکار عشق اگر شهره چه شد
نقد حیات صرف درین راه کرده

قلب سپه ماست بیک حمله شکسته
با غمزه بگو تا نزند تیغ دو دست

پیکان ز جگر جسته و زخمی شده جان هم
وین طرفه که تیرت ز کمانخانه نجست

امید من از طایر وصل تو بریدست
نتوان بر او بست بیک تار گسست

از دور من و دست دعائی اگرم تو
برخوان شناسائی در دریوزه نه ب

نگذاشت کسادی که متاعش نفشانیم
این جنس محبت که در و گرد نشست

هرگز نرهد انکه تو اش بند نهادی
میرد بقفس مرغ پر و بال شکس

وحشی نتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

آخر ای بیگانه خو نا آشنائی این همه
تا باین غایت مروت بیوفائی این هم

جسم و جانم را ز هم پیوند بگسستی بسست
با ضعیفی همچو من زور آزمائی این هم

مرحبا ای ترک صید انداز وحشی در کمند
جذبه شوقم خوش کمند گردن جان کرده

بسوی باده گویا به هر پیمانه خوردی | ندارد یک خم این مستی مگر خمخانه خوردی
نه داب آشنایانست بر هم رطل پیمودن | تو این می غالبا در صحبت بیگانه خوردی
نهادی سر به بدمستی و باد دستار آشفته | به بازار آمده خوش باده رندانه خوردی
بحکمت باده خور جانا بیان ماند که آن باده | به مینا کی چو خود خوردی نه با فرزانه خوردی

شراب خود دل مستی ندارد ورنه ای وحشی
تو میدانی چه پیما دوش از پیمانه خوردی

من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی | رقیبان را بقتلم شادمان کردی نکو کردی
بکنج کلبه ویران غم نومیدم افکندی | مرا با چند محنت همزبان کردی نکو کردی
زکوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی | زدستت هر چه می آید چنان کردی نکو کردی
شد از مهربانی دوست با اغیار و بد با من | مرا آخر بکام دشمنان کردی نکو کردی

چو وحشی رانده از کوی خویشم آفرین بر تو
من سرگشته را بیخان و مان کردی نکو کردی

چه فروشدی بکلفت چه شدت چه حال داری | برو و بکش دو جامی که بسی ملال داری
دل تست فارغ از غم که خورد شراب عشرت | تو بعیش کوش و مستی که فراغ بال داری
تو نشسته در مقابل من و صید خیال باطل | که بعالم تخیل بکه اتصال داری
بکدام علم یارب بدل تو اندر آیم | که بدانم و بدانم که چه در خیال داری
به ترشح عنایت غم باز مانده خود | تو که کاروان جانها بلب زوال داری

چو خوشست ای تو مستی ز شراب عشق صبحی
که به خسته فراقی نه غم وصال داری

جانی بروم که جنس وفا را خرد کسی | نام متاع من بزبان آورد کسی

ناظم هروی

نیامد باز و او میرفت از پی
بیابان از پی او ساختی طی

وحشی چه معنیها که تو کردی باین صورت ادا
تاره مانیمی برد گوئی بمعنی برده

لاله اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه
ای معلم ای خدا ناترس ای بیدادگر
گرد سویت صد نگاه جان فزا از بهر عذر
باد دستت خشک همچون خامه ناهموار
جان من معذور فرما من نبودم باخبر

ای معلم شرم ازان رویت نشد رویت [illegible]
من گرفتم دارد او هم سنگ جرمی چه گناه
خونبهای صد هزاران چون تو ناکس یک نگاه
باد رخسارت سیه چون مشق [illegible]
زندگی را ورنه من میساختم بر وی تباه

این زمان هم غم نخوردارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر آه جانگداز عمرکاه

خواهد دگر بدام کهی بال بستهٔ
صیاد کیست تا نگذارد زهستیش
صیدی ستاده تا که ببندد گلوی جان
کو جرگهی که باز نماند نشان ازو
قیدیست قید عشق که ذوقش گسستنی
عشرت در آن سرست که آید برون ازو

مرغ قفس شکسته از قید جستهٔ
غیر از پر بریده و بال شکستهٔ
در گردنش هنوز کمند گسستهٔ
هر جای زخم پهلوی خونابه بستهٔ
هرگز هوس نکرده دل از زرستهٔ
هر بامداد چهره بخونابه شستهٔ

وحشی خموش باش که آتش زبان تست
الا دلی چو شعله در آتش نشستهٔ

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده
تو کجا وین دل که در هر گوشه جغد غمیست
منت کحل الجواهر میکشد چشم زیان
بوی جان می آید از تو خیر مقدم ای نسیم
ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست

شوره زار شوربختان را گلستان کرده
گنج را مانی که جا در کنج ویران کرده
گر نمک می آورد از راهی که جولان کرده
غالبا طوفی بگرد کوی جانان کرده
از کدامین باغ این گل در گریبان کرده

وحشی گرفتم آنکه تو از ننگ مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه میکنی

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی
سخنهائی که در حق تو سر زد از رقیب من
بدین بد حالی افگندی مرا ای چشم تر آخر
ز اشک ناامیدی کاش آید ل گوشه گیر گشتی

جفاهای چنین از لطف او هرگز نمیدیدی
گر اینسان میبود دردی سوی او هرگز نمیدیدی
چه بودی گر رخ نیکوی او هرگز نمیدیدی
که زینسان غیر را پهلوی او هرگز نمیدیدی

مرا صد کوه و صحرا کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی

ندیدی آنکه هرگز بد نه بپسندی
معاذ الله مرا گشتی و رفتی
ز مقصودم بر آوردی رقیبا
چه طور بد ز من دیدی که سویم

که سوی مبتلای خود نه پسندی
نکو رفتی الهی بد نه بپسندی
الهی ره سوی مقصد نه بپسندی
بآن طوری که میباید نه بپسندی

منم وحشی همین مردود بر تو
به پیشش دیگران را بد نه بپسندی

آتشی در جان ما افروختی
پی وداع دوستان کردی سفر
گر نه از یاران بدی دیدی چرا
پیش رخ او طرح صبر انداختم

رفتی و ما را ز دوری سوختی
از که این راه و روش آموختی
دیده از دیدار یاران دوختی
این دل صبر از کجا آموختی

وحشی از جانت علم زد آتشی
خان و مان عالمی را سوختی

من و از دور تماشای گلستان کسی
در نظر نعمت دیدار و بحسرت نگران

به نسیمی شده خورسند ز بستان کسی
دست‌ها بسته و مهمان شده بر خوان کسی

یاری که دستگیری یاری کند کجاست | گر سینه خراشد و جیبی درد کسی
یاریست هرچه هست و زیاری غرض وفاست | یاری که بیوفاست کجا میبرد کسی
دهقان چه خوب گفت چه میکند خار زن | شاخی کش این بر است چرا پرورد کسی

وحشی بیاد صحبت یاران بیوفا
خاطر حزین چرا کند و غم خورد کسی

چه شود گرم نوازی بعنایت خطائی | نه اگر برای لطفی ببهانه عتابی
نه بپای جان شکاری دل من چون زند پی | چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی
چو منش رکاب بوسم چو سبک عنان براید | چو بغیر همعنان شد چه بلا گران گرانی
همه خرقه صلاحم شده چاک چاک و گل گل | زغمی که در دماغ آن می نرود بهیچ بابی

بگذار درس دانش که کتابیی ندارد
ز کتاب عشق وحشی بنویس یکدو بابی

چون کوه غم بتاب آورد جسمی باین فرسودگی | غم بر نتابد هر تنی باید تنی فرسودگی
نی گریه در دل گره نی ناله نزدیک لب | یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی
کشتی بعشق دیگری آلوده تهمت مکن | حاشا معاذالله کجا عشق من و آلودگی

رفت آن سوار و شد روان ماند از سگش دنباله دو
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی

گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی | راندم دلیر رخش طلب را چه میکنی
گر من بدل فرو نخورم دشنهای ناز | آن غمزه حریص غضب را چه میکنی
گیرم زناز منع توان کرد حسن را | چشم نیازمند طلب را چه میکنی
با چشم شوخ نیز گرفتم برآمدی | آن خنده نهانی لب را چه میکنی
ای بی سبب بسیر کش بیگناه سوز | پرسند اگر بحشر سبب را چه میکنی
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بماند | با تیر گریه دل شب را چه میکنی

ناظر و منظور

[illegible]

ز خون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
که بگذرانم از آن چشمه صد گواه نهانی

کردم از سجده راه تو جبین آرائی
سر اقبال من و پیشه گردون سائی

بازچون آمده از سجده سرش سوده بعرش
هر که بر خاک درت کرده جبین فرسائی

الغرض از روی سجده کویت که مراست
در همه روی زمینش نبود گنجائی

دیر تر دولت پابوس تو دریافته ام
زانکه میکرده ام از ده زمین فرسائی

شکر لله که رسیدم بتماشاگه وصل
کردم از خاک درت تقویت بینائی

بردر خویش بگو حرمت چشمم دارند
که بجاروب کشی آمده و سقائی

خواهم از لطف تو باشد نگهی خاصه بمن
نگهی نی نگه دگران هرجائی

طول نگشود بقای ابدی را چه کنم
خم ابروی تو اش گر نکند طغرائی

وحشیم طوطیم اندر پس آئینه بخت
دایم از شکر عطای تو بشکر خائی

فی القطعات گوید

زهی اراده تو نایب قضا و قدر
ستاره امر ترا تابع و فلک منقاد

توئی خلاصه آبا و امهات وجود
بسان تو خلفی مادر زمانه نزاد

سپهر هر که تا بوده گشته گرد جهان
بهیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد

چو عقل پایه دانش چو درک نشا یافت
چو جان عزیز وجود و چو روح پاک نهاد

بهر مرتبه بگذاشتش پیک انکه نجوم
دوند حکم ترا دشمنان ز حسن نفاذ

نشان خاتم انگشت امر نافذ تو
بسان موم پذیرند آهن و فولاد

بدار ذافر زرین شمع را محفوظ
نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد

شوند جنبش و آرام جمع در یک جسم
تصالح از طلبی در میانه اضداد

کمال جود تو بالقوه زانکه خدای
زمان زمان بکند عالمی دگر ایجاد

زیر بار سرم این دست نفرساید به	زانکه دستیست که در دست ز دامان کسی
پادشاهان نکویان دو گروه عجب‌اند	که نبودند و نباشند بفرمان کسی

وحشی از شوق تو جان داد تو باشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

ای از گل عذارت هر مرغ را نوائی	در هر دلی خیالی در هر سری هوائی
آئین بیوفائی خود گو که خوب باشد	از چون تو خوبروئی از چون تو دلربائی
هرجا سگ تو دیدم رو داد گریه چون د	چون بیکسی که بیند دیدار آشنائی
آمد به بزم رندان مست از می شبانه	مینا شکسته جائی ساغر فکنده جائی

وحشی وداع جان کن کامد بکشتن تو
سنگین دلی غریبی عاشق کشی بلائی

مرا از درد راه عشق خورد سالی	ازین نورس گلی نازک نهالی
فروزان عارضی مانند لاله	ز مشکین خط طرف از لاله خالی
شکر خا طوطئی دلکش حکایت	زبان دان دلبری شیرین مقالی
بقدش سرو را نسبت توان کرد	اگر در سرو باشد اعتدالی
توان خورشید گفتن عارضش را	اگر خورشید را نبود زوالی

غزالی مانگرد در دام وحشی
ندیدم اینچنین وحشی غزالی

خوشست چشم بچشم تو نگاه نهانی	رسالت دل و جان سوی هم ز راه نهانی
کرشمه تو رسن باشدش برای جابت(?)	دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
تو خوش نشسته بتمکین و حسن از تو بهفته(?)	بجلوه بهر فریبم بجلوه گاه نهانی
چو روزگار خوشست آن برای رفع [illegible]	عتاب ظاهر و صد عذر رو و عذر خواهی
بغارت دل ما تاخت غمزه وای اسیری	کش از کمین بدر آیند آن سپاه نهانی

از تقویت شریعت تو | متقن همه جا بنای تقوی
از حکم تو چرخ گی گشته سر | او راست دو سر مگر چو جوزا
از تهمت نقص و وصمت عیب | حکم تو چو ذات تو مبرا
از نسبت پستی و تنزل | طبع تو چو قدر تو معرا
در ضابطهٔ مسائل نحو | آن نظم که کرده طبعت انشا
کس در عرب و عجم نظیرش | نشنید به هیچ نحو از انجا
تا نظم ترا زبر کند چرخ | بر داشته سبحهٔ ثریا
افتاده مرا قضیهٔ چند | اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیر کم بضاعت | بود اندکی از متاع دنیا
آنرا بمکاری سپردم | او رفت کنون براه عقبی
صادق نقصان گواه حالند | در صدق چو صبح بلکه افزا
مگذار که این متاع بیقدر | تاراج شود چو خوان یغما

وله ایضا

ایا آفتاب سما علا جناب | که از سایه ات آسمان پایه جوست
در اظهار انعام حکام ارفق | سخن بر لب و گریه ام در گلوست
در آن ده مجاور شدم هفت ماه | نپرسید حالم چه دشمن چه دوست
جواب سلامم ندادند نیز | از آنرو که اطلاق دادن بر وست

قطعه

ای مخادیم که از راه شرف | بر سر چرخ برین پای شماست
الله الله چه رفیع الشانید | که فلک پایه ادنای شماست
اطلس چرخ برینست بلند | لیک کوتاه ببالای شماست
شرط الطاف بجا آوردید | لطف کردید کرمهای شماست

رسد بعرصهٔ جاوید پای رهرو عمر — بقای جاه تواش گر کنند تهیهٔ زاد
نمونه بود از اهل کفر و دعوت نوح — بقصد دشمن دین حملهٔ تو روز جهاد
زند نوبت سلطانی تو بر سر چرخ — بلند پایه شود گر بقدر استعداد
عدو بشد ز غم ماند زانکه اختر بخت — بمدعای تو گردد چو کعبتین مراد
ز آب دیده ظالم بقدر معدلتت — چو برگ سبزه شد از رنگ خنجر بیداد
غریب نیست ز نشو و نمای تربیتت — که نفس نامیه سر بر زند ز جیب جماد
بسعی خلق تو گل ز آب خود بر رویاند — حدید تافته در جوف کوره حداد
بهر کشش علم نور سر زند ز قلم — چو وصف رای منیر تر کنند سواد
قضا که حجله طراز عرایس قدر است — بهیچ حجله ندید از تو خوبتر داماد
از آن مجال که از اقتضای طالع سعد — بتخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد
درون حجلهٔ اقبال در دمی صد ره — عروس بخت کند خویش را مبارکباد
ایا خجسته اثر داور همایون فر — که می رسد ز تو فر همای را امداد
بقدر خانه جغدی در و خرابه نماند — همای مرحمتت هر کجا که بال گشاد
خرابه دل وحشی که گشت خانه بوم — امید هست که از فر تو شود آباد
همیشه تا نبود ناخوشی چو خوشحالی — مدام تا دل ناشاد نیست چون دل شاد
کسی که خوش نبود خاطرش بشادی تو — نصیبش از خوشی و شادی زمانه مباد
بسان دیده شود چشم صاد روشن اگر — دهد ضمیر تو اش مردمک ز دیده ضاد

قطعه در مدح یکی از علما گوید

ای داده سپهر شرع را نور — از پرتو رای عالم آرا
ناهید ز مطربی کشد دست — گر نهی تو بر فلک نهد پا
از دست تو کلک معجز آثار — هم خاصیت عصای موسی
دمساز کلام جانفزایت — با معجزهٔ دم مسیحا

...ئی که کمترین نفسرت باز خود کشود — یک جنس را بمایه صد بحر و کان فروخت
...ندوی توکهی که برون آید از جهاز — از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
...ه نه که از پی وجه معاش خویش — هر چیز داشت وحشی بی خان و مان فروخت
...ز یکه در دیار عراق آمدش بدست — آورد در دیار جرون در زمان فروخت
...ز بهر وجه آب وضو اندرین دیار — سجاده کرد در گرو طیلسان فروخت
...ارد کنون فروحشی ابروی خویش — وآن جنس نیست این که بهر کس توان فروخت

وله ایضا

...عارین چهار بیتک سهل — داند آنکس که دانشش اندیش است
...نچه دستم بدامنش نرسد — گرچه سعی طلب ز حد پیش است
...طرفه صحرا رویست خاصه بهار — عشقبازی لب سبزه اش کیش است
...ورد سالیست تشنه از لب شیر — پدرش غوج و مادرش میش است

وله ایضا

...اتف غیب سحر که مژده آورده است — مژده باد ای مخلصان بیر میران مژده باد
...ابد تبانی وجود حضرت شهزاده رفت — مژده باد ای پادشاه عالم جان مژده باد
...ز میان تب ز غیبش صد گل صحت شگفت — بر خلیل الله شد آتش گلستان مژده باد

وله ایضا

...نشستم دوش در کنجی که سازم — سر گل را بزیر فوطه پنهان
...ر آن ساعت حکیمی در گذر بود — مرا چون دید زینسان گشت خندان
...پریشان حال بودم من در آن وقت — ز فعل او شدم از سر پریشان
...من گفتا که داروئی مرا هست — که زان دارو سر گل رست در مان
...بیا تا بر سرت باشم که روید — ترا مو بر سر از خاصیت آن
...شنیدم از جگر آهی و گفتم — مگر نشنیده حرف بزرگان

ولہ ایضاً

ای صبا خواجه را ز بنده بگو	که در مدح میتوانم سفت
ور بر شستی و ناخوشی افتد	هجو هم خوب میتوانم گفت

ایضاً

بما خواجه تا چند خواهید گفت	که قرض شما را ادا میکنم
ادای چنین بازاگر میکنید	برخصت که هجو شما میکنم

ولہ ایضاً

خواجه وجه برات خود بدهد	تا مرا گفت و گو نباید کرد
یا ز زر مرا بکس حواله کند	تا مرا هجو او نباید کرد

ایضاً

ای خواجه هجو ار بشنوی فرو میبرو تبرس	شاخیست اینکه بر ننهد میوه تهی
حاکم تو باش و جانب خود گیر و حکم کن	کردم درین معامله من با تو کو تهی
شاعر اگر تو باشی و از من طمع کنی	این وعده با دهم که تو دادی و میدهی
هم خود بگو که از پی تحریر هجو من	یکلحظه کاغذ و قلم از دست مینهی

ولہ ایضاً

بر در خانه قدح نوشی	رفتم و کردم التماس شراب
شیشه لطف کرد اما بود	چون حریفان شراب نیمی آب

ایضاً

نوشته حضرت آصف برات من بکسی	که هیچ حاصل از آن نیست غیر افغان
بقدر وجه براتم دریده کفش و نشد	که یک فلوس ز وجه برات بستان

ولہ ایضاً

ای پیش همت تو متاع سرای دهر	بیقدرتر از آنکه توان رایگان فروخت

یا صاحب ننگ و نام میباید بود | یا شهره خاص و عام میباید بود
القصه بکمال سعی میباید کرد | در وادی خود تمام میباید بود

گر در حرم مهرم احترامی بودی
نزدیک تو ام قدر و مقامی بودی
من می گفتم که مهر من با تو کجاست | گر زان طرف از عشق مقامی بودی

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی
لازم نبود که طبع خود رنجانی
من بودم و دیدنی چو این هم تبع است | این نیز بیاران دگر ارزانی

خوش آنکه شود بساط مهجوری طی
در بزم وصال می کشم پی در پی
هیچ میت آنچنانکه مهجور وصال | مشتاق تو ام چنانکه مخمور بمی

دانی شاها که مهر فرخنده اثر
تحویل حمل نمود و بود شش چه نظر
تا روز نشاطت که بکاهش گذرد | هر روز فزونتر بود از روز دگر

اکسیر حیات جاودانم نفرست
کام دل و آرزوی جانم نفرست
آن مایه که سرمایه عیش و طرب است | آنم نفرست و در زمانم نفرست

ای نشاء دانائی و وی مایه هوش
نفرست از آنچه تا سحر خوردم دوش
نه پیش تو کم آنقدرم بخش که من | هشیار نمانم و نگردم مدهوش

در ست سراپای من خاک نهاد
لیکن بودم بعفو او خاطر شاد

زمین شوره سنبل بر نیارد	در و تخم عمل ضایع مگردان

در رباعیات گوید

منجم است فلک که تلخ کامم بخشد	ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرده بشحنه فراق تو مرا	تا او بعقوبت تمامم بکشد

نوروز شد و بنفشه از خاک دمید
بر روی جمیلان چمن نیل کشید

کس را بسخن نمیگذارد بلبل	در باغ مگر غنچه بر ویش خند

در نفی رخت شمع شبی گفت سخن
روزش دیدم گرفته کنجی مسکن

چون صورت عاصی که در روز جزا	با روی سیه بر آورد سر ز کف

یارب که زمانه دلنوازت باشد
ایام همیشه کارسازت باشد

رخش تو سپهر و زین رخش تو هلال	خورشید بجای طبل بازت با

صید افگنی مراد آئین تو باد
عیوق شکارگاه شاهین تو باد

هر سر که نه در پای سمند تو بود	بر بسته چو طبل باز بر زین تو با

در صید گهت که جان طرب ساز آید
سیمرغ اسیر چنگل باز آید

هر جا که صدای طبل باز تو رسد	صد مرغ دل از شوق بپرو

ای رفعت شان فروترین پایه تو
خور یکی از هزار پیرایه تو

از بهر خدا سایه ز من باز مگیر	ای سایه رحمت خدا سایه ت

لاله است ولی آمده با ژاله قرین
ماهیست ولی گروه بسیار قران

از آبله ای تازه گل باغ ارم | حاشا که شود طراوت روی تو کم

نی جوهر حسن لاله است از ژاله
نی زیور خوبی گل است از شبنم

آن شمع که بود دوش تب تا سحرش | صحت پی دفع تب در آمد ز درش

تب از بدنش راه گریزی میجست
فصاد جهاند از ره نیشترش

تا در ره عشق آشنای تو شدم | با صد غم و درد مبتلای تو شدم

لیلی وشی من بجمال ارم بنگر
مجنون زمانه از برای تو شدم

وحشی که همیشه میل ساغر دارد | جز باده کشی چه کار دیگر دارد
پیوسته کدو لیش از می ناب پر است | یعنی که مدام باده در سر دارد

تمت الغزلیات والقطعات
والرباعیات افصح المتکلمین
المتأخرین مولانا وحشی کرمانی
رحمة الله علیه

ناظر و منظور

فروشان شد که آیا کیستی تو
ملک یا حور یا آخر چیستی تو
نیم این و آن لولی اندر برابر
نمی آید مرا این حال باور
لولی این پری آیا کدامست
بگو با من ترا آخر چه نامست
شادی دست یکدیگر گرفتند
نوای خرمی از سر گرفتند
روان گشتند شادان چنگ در چنگ
نوای خرمی کردند آهنگ
چه خوشتر زانکه بعد از مدتی چند
دو یار همدم بگسسته پیوند
نبوده آگهی از یکدگر شان
نه از جای و مقام هم خبرشان
فلک تا

ای وای اگر عفو نباشد ای وای | فریاد اگر جرم نباشد فریاد

تا بود چنین بود چنین است جهان
از حادثه دهر کسی یافت امان

بلقیس اگر بملک جاویدان رفت | ولہ | جاوید تو مانی ای سلیمان زمان
ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع | | رفتی و جدا ازان رخ خورشید شعاع

هیهات که جان وداع تن کرد و نداد
چندان مهلت که تن شتابد بوداع

آنها که بکوی نگران میکردند | | پیوسته مرا القصد جان میکردند
از رشک نبات میدهم جان که چرا | | گرد سر هم نام فلان میکردند

آن زمره که از منطق ما نچخرند
صد نغمه ما بیانک زاغی نخرند

زاغیم شده بعندلیبی مشهور | ما دیگر و مرغان خوش الحان دگرند

کوی تو که آواره هزاری دارد
هر کس بخود انجا سر و کاری دارد

شهانه منم تشنه دیدار انجا | جائیست که خضر هم گذاری دارد

شاها بعداوت تو کس یار نشد
کاندر نظر جهانیان خوار نشد

با نشاه خصمی تو آنکس که نخفت | در خواب شد انجنان که بیدار نشد

تا پای کسی سلسله آرا نشود
او را سر قدر آسمان سا نشود

باز ار نشود صید و نیفتد در قید | ولہ | او را سر دست شهان جا نشود
رخسار تو ای تازه گل گلشن جان | | گر آبله شبنمی نشسته است بر آن

خانه پر از گنج خداداد داشت — عالمی از گنج خود آباد داشت

از مدد طبع گهرسنج خویش — مخزنی آراست پی گنج خویش

بود درو گنج فراوان بکار — مخزن صد گنج چو صد صد هزار

گوهر اسرار الهی درو — الغدر اسرار که خواهی درو

هر که بهمسایگی او شتافت — غیرت شاهی جگرش را شکافت

شرط ادب نیست که پهلوی شاه — غیر شهان را بود آرامگاه

منکه در گنج طلب میزنم — کام درین ره بادب میزنم

هم ادبم راه بجائی دهد — در طلبم قوت پائی دهد

جهد کنم تا بمقامی رسم — کام نهم پیش بکامی رسم

کار من اینست که فیاض جود — انجمن آرای بساط وجود

مرحمت خویش کند یار من — کم نکند مرحمت از کار من

آنکه بما قوت گفتار داد — گنج گهر داد و چه بسیار داد

کرد بما لطف ز لطف عمیم — نادره گنجی و چه گنج عظیم

آنکه ازین گنج نشد بهره مند — قیمت این گنج چه داند که چند

دخل جهان گشته مهیا ازین — بلکه دو عالم شده پیدا ازین

بود جهان بر سر کوی عدم — بیخبر از وضع جهان قدم

نی سخن کون و نه فکر مکان — نه ز هیولا و نه صورت نشان

نام سما و لقب ارض نه — عمق نه و طول نه و عرض نه

چون نه ز ابعاد نشان بود و نام — قابل ابعاد که بود و کدام

غیر برون بود ز ملک وجود — غیر یکی ذات مقدس نبود

بود یکی ذات هزاران صفات — واحد مطلق صفتش عین ذات

ناظر و منظور

دلا بر عکس ابنای زمان باش
بروز بینوائی شادمان باش
غم خود خور بروز شادمانی

خلد برین مولانا وحشی علیه الرحمه

خامه برآورد صدای صریر
بلبلی از خلد برین زد صفیر

خلد برین ساحت این گلشن است
خار درو بلبل دستان زنست

بلبل این باغ پرآوازه باد
دم بدمش زمزمهٔ تازه باد

طرفه ریاضیست که تا رستخیز
سبزه او را نبود برگ ریز

زآب خضر سر زده گلها درو
غنچه گشا باد مسیحا درو

طرح نوی در سخن انداختم
طرح سخن نوع دگر ساختم

بر سر این کوی جز این خانه نیست
رهگذر مردم دیوانه نیست

ساخته ام من بتمنای خویش
خانهٔ اندر خور کالای خویش

هیچکسم نیست بهما یکی
تا زندم طعنه زبی مایگی

بانی مخزن که نهاد آن اساس
پایه او بود برون از قیاس

سوز و گداز آمده در قلب گاه — زد علم خویش بقلب سپاه

از صف خود عشق جدا گشت فرد — تاخت بمیدان طلب گرد مرد

پر جگر آن مرد که شد مرد عشق — آمد و نگریخت ز ناورد عشق

فرض بود بر همه شکر و سپاس — شکر و سپاسی نه بحد قیاس

شکر و سپاسی که خدا را سزد — خالق ما رازق ما را سزد

رازق ما آنکه بتصنیف نعم — خواند جهان را بوجود از عدم

هست جهان سفره احسان او — اهل جهان ریزه خور خوان او

هر که نه پرورده این نعمت است — از سر خوان عدمش قسمت است

مائده فیض چه جزو و چه کل — برده ازو فیض چه خار و چه گل

او چمن آراست دگر با چمن — باد برد شاخ گل نسترن

ور نکند طرح چمن از نخست — بر قد گلبن نشود جامه چست

نسخه هر گل که رقمها در وست — شرح کمال چمن آرا در وست

تعبیه کرده آن همه نقش و نگار — هر گل این گلشن خرم بهار

حرف نگار صحف کائنات — بی ورق و بی قلم و بی دوات

نقش کن لوح درون و برون — صنعتش از آلت تهمت مصون

گر نبود آهن خارا خراش — سنگ کجا بت شود از بت تراش

بتگر اگر تیشه نیارد بدست — پیکر بت را شود آن نقش بست

ور نبود قوت آن تیشه اش — رخنه گر کار شود تیشه اش

بت که نگارنده شدش بت نگار — چون دهدش کس بخدائی قرار

هست خدا آنکه بود بی نشان — در همه کاری همه را کارسان

آنکه مقدم عدمش بر وجود — چون کندش کس بخدائی سجود

زنده باقی احد لایزال | حی توانا صمد ذوالجلال
زنده ولی زنده جان آفرین | نی به روان زنده روان آفرین
بیند و گوید نه بچشم و زبان | زو شده موجود همین و همان
آنکه ازو دیده فروزد چراغ | وز مدد باصره دارد فراغ
وانکه دهد کام و زبان را بیان | هست چه محتاج بکام و زبان
آنچه نه او بود نمودی نداشت | محض عدم بود وجودی نداشت
خلوتیان جمله بخواب عدم | در تتق غیب فرو بسته دم
شام سیاهی که دو عالم تمام | گم شده بودند در آن تیره شام
موج بر آورد محیط قدم | ابر لقا خواست ز بحر کرم
گشت از آن ابر که شد درفشان | حامله در صدف کن فکان
شعشعه آن گهر شب فروز | کرد شب تار جهان همچو روز
صبح دلفروز عنایت دمید | باد روان بخش هدایت وزید
کوکبه مهر پدیدار شد | هر دو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی آن آفتاب | دیده گشودند جهانی ز خواب
عقل جنیبت ز همه تاخت پیش | رایت خویش از همه افراخت پیش
فوج بفوج از پی هم میرسید | خیل و حشر بود که صف میکشید
جیش عدم سوی وجود آمدند | بر سر میدان شهود آمدند
تاخت برون لشکری از هر طرف | پیش جهان دیده کشیدند صف
لشکر حسن از طرفی در رسید | عشق سپاهش ز برابر رسید
از طرف حسن برون تاخت ناز | وز طرف عشق در آمد نیاز
عشق و سپاهی ز کران تا کران | حسن و جمالی ز جهان تا جهان
محنت و درد و سپه بیشمار | آمد و صف زد ز یمین و یسار

[illegible]

حیف که باشی بچنین آبروی | بر سر این کوی چو طفلان کوی
آب بگیر و کشته هر آلوده پاک | میشود آلوده بیک مشت خاک
هر که درین خاک عداوت فن است | خاک شود آخر اگر آهن است
آینه هر چند بود صاف دل | زنگ برآرد چو بماند به گل
بگذر ازین خاک و گل عمر کاه | چند کنی آینه دل سیاه
خیز و صفائی بده آینه را | زو نبرد ظلمت دیرینه را
آینه گر زنگ شده تیره رنگ | آتش خاکستر ازو تیره زنگ
آتشی از فقر و فنا بر فروز | هر چه بیابی ز علایق بسوز
زان کف خاکستری آور بکف | زنگ از ان آینه کن بر طرف
تا چو نظر جانب او افکنی | دیده شود هر چه بود دیدنی
آه که آینه بزنگ اندر است | هر نفسش تیرگی دیگر است
بر همه روشن بود آئینه وار | گر نفس آئینه رود در غبار
آینه دل که پر از نور باد | از نفس تیره دلان دور باد
زنگ و غباری که شود حائلش | رفع نماید دم صاحبدلش
چرخ مگر کز نفس جان فزا | زائینه خورشید ظلمت زدا
کی همه غمزه دم ما کند | آنچه بیکدم دم عیسی کند
روح فزاید دم روح اللهی | با نفس روح کند همرهی
وز دم ما طایفه بوالهوس | زنده شود مرده چو شمع از نفس
گر تو بر آئی که بجائی رسی | رسته ز ظلمت بصفائی رسی
صاف دلی را بمقابل گرای | تا شودت ز آینه ظلمت زدای
ماه چو با مهر مقابل شود | وا رهد از ظلمت و کامل شود
لیک نسبی راه کند طی هلال | تا گذرد آرد بمقام کمال

نقش نبود از بت و از بت نگار	گو همه را بود خداوند کار
پیشتر از بت و بت پرست	بود خداوند بدینسان که هست
جان و جسد را بهم الفت فزای	وز دل و جان زنگ کدورت زدای
راهنمای خرد راه جوی	کام گشای نفس گرم پوی
پویه ده ابلق گیتی نورد	گرم کن زرروه آفاق گرد
غالیه سای چمن دلفروز	مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان	قفل گشای در دربستگان
عقده گشاینده دشوارها	چاره نماینده آوارها
تاب ده لاله لعلی چراغ	جام کر نرگس زرین ایاغ
نخل کش باصره ماه و مهر	مشعله افروز بساط سپهر
صدرنشین دل روشن ضمیر	خرده شناس خرد خورده گیر
عقل که هست از همه آگاه تر	در ره او از همه گمراه تر
راه بکنهش نبرد عقل کس	معرفت الله همینست و بس
ای رطب تازه رس باغ جود	ذات تو نوباوه باغ وجود
دانه این نخل چو میکاشتند	بر ثمری چون تو نظر داشتند
ابر کرم قطره نبی ریخته	تا ز گل این نخل بر انگیخته
جز تو کسی میوه این شاخ نیست	غیر تو زیبنده این کاخ نیست
کاخ فلک را که برافراختند	خاصه پی چون تو کسی ساختند
کشور هستیست مسلم ترا	حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو پناه تواند	گوش بدر چشم براه تو اند
چرخ جنیبت کش فرمان تست	گوی فلک در خم چوگان تست
دور زده دست بفتراک تو	آمده محراب فلک خاک تو

[illegible]

گوهر همت که از انجا بریم / رخت بپر منزل عنقا بریم

شهپر همت چو بپاید مگس / کی کندش فرق ز سیمرغ کس

همت اگر پایه فزائی کند / پشه بی بال همائی کند

همت اگر پای بمیدان نهد / گوی فلک در خم چوگان نهد

گر نبود همت ازین نه صدف / گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

پادشهی بود ملایک سپاه / بر فلک از قدر زدی بارگاه

در حرمش پرده نشین دختری / اختر سعدی و چو سعد اختری

زلف کجش حلقه کش گوش ماه / چشم غزال از پی چشمش سیاه

خال رخش داغ دل آفتاب / غالیه اش پرده در مشک ناب

طره که در پای خود انداخته / دام ره کبک دری ساخته

منظره ساخته چو قصر سپهر / شمسه طاقش گل زرین مهر

نسر فلک طایر دیوار او / تاج زحل قبه زرکار او

کنگر این منظر عالی مکان / آمده بر قصر فلک نردبان

بود بران غیرت بام سپهر / صبحدمی جلوه نما همچو مهر

جلوه او دید یکی خرقه پوش / آمد از آن جلوه گری در خروش

تیر جگر دوزی از آن غمزه جست / بر جگرش آمد و تا پر نشست

تیر که از سخت کمانی بود / رخنه گر خانه جانی بود

داشت ز تیرش جگری دردناک / آه کشیدی و طپیدی بخاک

مضطر از آن درد نهانی که داشت / جان بلب از آفت جانی که داشت

ناظر از آن منظر عالی بنا / عاشق دیوانه و پر در هوا

شهر پر آوازه و غوغای او / هر طرف افسانه سودای او

ره بدر کعبه نیارد کسی — تا نکند قطع بیابان بسی

کعبه وصلست فضای دگر — سیر ره اوست بپای دگر

فیض دره و مرحله در مرحله — نور دره و شعله در مشعله

روح درین قافله محمل کش است — این چه فضا وین چه ره دلکش است

آب درین بادیه اشک نیاز — بادیه مرحمت کار ساز

دیده ز لبس پرتو خورشید تاب — شب پره در کند آفتاب

ماه درین ره خرد دور دو — کند درین ره نظر تیز رو

خود بچنین جا که خرد مانده لال — هست زبان را چه مجال مقال

جسم دره راه بجائی نیافت — خواست رود قوت پائی نیافت

جان بحیل میکند اینجا مقام — جسم که باشد که بود تیز گام

چند توان بود بدوری صبور — دیده برافروز بنور حضور

هر که درین ره بطلب گام زد — گشت بقای ابدش نامزد

خیز که این راه بپایان بریم — رخت بسر چشمه حیوان بریم

کسوت جسم از سر جان بر کشیم — یکدو قدح آب بقا در کشیم

غسل بر آریم در آب بقا — چهره بشوئیم ز گرد فنا

خامه زد بر سر هر بد کشیم — لوح فنا را رقم رد کشیم

چند نشینیم درین کنج تنگ — چند توان کرد چو کبکی در تنگ

در بن این شیشه چو سیماب گون — بند چو دیوم بهزاران فسون

آه که دیوانه شدم تا بچند — در بن این شیشه توان بود بند

آه که هر چند کنم اهتمام — جز بن این شیشه نیابم مقام

مور چو در شیشه بود سرنگون — جانش از آنجا مگر آید برون

مور کی از شیشه نیابد صعود — تا ندمد بال و پرش از وجود

[illegible]

منظر انشس همه حیران شدند ‌‌ ‌ وز سخنش جمله پریشان شدند

لب بگشودند که گر مدتی ‌ ‌ دور سپهرش بدهد مهلتی

بسکه ازین بحر برون ریزد آب ‌ ‌ عرصه این بحر نماند سراب

به که درین بحر شناور شویم ‌ ‌ همچو صدف حامل گوهر شویم

گر بکنیمش ز گهر کامکار ‌ ‌ زود ازین بحر برآرد غبار

همچو صدف در ته دریا شدند ‌ ‌ بعد زمانی همه پیدا شدند

پر ز گهر ساخته کف چون صدف ‌ ‌ بر لب دریا گهر افشان ز کف

بسکه فشاندند در آن عرصه در ‌ ‌ دامن صحرا ز گهر گشت پر

دید چو آن عاشق همت بلند ‌ ‌ خاک پر از گوهر خاطر پسند

رفت و ز در کیسه خود ساخت پر ‌ ‌ آمد و بر تخت شه افشاند در

زآمدنش گشت غمین شهریار ‌ ‌ فکر بسی کرد به تدبیر کار

فکرت او را ره بجائی نیافت ‌ ‌ از پی آن درد دوائی نیافت

مرد گداپیشه زمین بوسه داد ‌ ‌ گفت که شاها فلکت بنده باد

گوی فلک قبه ایوان تو ‌ ‌ ملک بقا عرصه جولان تو

چتر زر اندود تو خورشید باد ‌ ‌ مطربه بزم تو ناهید باد

بست چو ناکامی من کام شاه ‌ ‌ نیست ز همت که شوم کامخواه

از مدد همت والای خویش ‌ ‌ دست کشیدم ز تمنای خویش

دید چو بر همت او شهریار ‌ ‌ کرد برو عقد جواهر نثار

گفت توئی قابل فرزند من ‌ ‌ هست سزاوار تو پیوند من

خواند عزیزان بصد جد و جهد ‌ ‌ بست باو عقد زلیخای عهد

دامن مقصود فتادش بدست ‌ ‌ رفت و بخلوتگه عشرت نشست

مرد گداپیشه که انجا رسید ‌ ‌ از مدد همت والا رسید

بیخودی او بمقامی کشید — کز همه بگذشت و بخسرو رسید

یافت چو شه حالت درویش را — خواند وزیر خرد اندیش را

گفت درین کار چه سازم علاج — هست بتدبیر توام احتیاج

از جگرش دشنه جگر گون کنم — یا بکنم هم تو بگو چون کنم

گفت بحجم کوکب دانا وزیر — کی تو زیبنده کلاه سریر

هست درین کشتن و خون ریختن — سرزنشی بهر خود انگیختن

مصلحت آنست که پنهانیش — جانب خلوتکده خود خوانیش

پرسیش از آتش دل گرم گرم — پس سخنان شرح دهی نرم نرم

تا بطلبکاری آن پا نهد — خانه بسیلاب تمنا دهد

مرد مدبر بشه ارجمند — هرچه بیان کرد فتادش پسند

شاه که بی سایه لطف خدای — در حرم خاص ترین کرد جای

خواند گدا را بحریم حرم — کرد ز الطاف خودش محترم

گفت که ای سوخته داغ دل — داغ غمت تازه گل باغ دل

آنکه چو شمع است ترا سوز ازو — وانکه نشستی بچنین روز ازو

بستن عقدش تو بخشند فراغ — لیک بصد عقد در شبچراغ

که بمثل مهر صباح آوری — شاه که او را بنکاح آوری

مرد گدا پیشه چو این مژده یافت — رقص کنان جانب عمان شتافت

کاسه چوبین ز میان باز کرد — آب روان ریختن آغاز کرد

خود نه همین یک تنه در کار بود — چشم ترش نیز مدد کار بود

مردم آبی چو خبر یافتند — بهر تماشا همه بشتافتند

رفت یکی پیش که مقصود چیست — کین ز سود است درین سود چیست

گفت بر آنم که پی در ناب — گرد بر انگیزم ازین بحر آب

مار که او بر پی آزار رفت / زندگیش در سر این کار رفت

شمع که آتش ز درون برفروخت / سوخت دلش چون دل پروانه سوخت

کس چو کند دشمنی زشت خو / دشمن او بس عمل زشت او

مار که آزار کسان کار اوست / هر که بود بر پی آزار اوست

آنکه کند بر سر نیکی فکند / کی رسد از اهل گزندش گزند

زر که بهر دم همه راحت دهد / ز آتش سوزنده سلامت دهد

خار که زو شد همه را پا فگار / سوخت چو افکند در آتش گذار

شیوه آزار مکن اختیار / ورنه ز بیخت بکند روزگار

خار پر آزار که نشتر زند / خار کن از بیخ و بنش بر کند

نور فشان گرچه بسوزی بداغ / کسب کن این قاعده را از چراغ

باید اگر سوخت بساز و بسوز / خانه تاریک کسی بر فروز

فتنه مینگیز و بپرس از ستیز / تا نشوی کشته در آن فتنه خیز

خلق کشنده آتش خلوت فروز / زانکه مبادا شود آفاق سوز

آنکه در او هست ز لنگر اثر / نیست بجز کشتی دریا گذر

صدق ندارد نفس هیچکس / صادق اگر هست بود صبح و بس

بر سر این لوح رقم مختلف / نیست یکی راست بغیر از الف

نیست درین لجه بغیر از سراب / آنکه شد از حرف حیا نام یاب

هیچ کمر بسته بحرفی نماند / صاف دلی غیر خم می نماند

کیست درین دیر حوادث پذیر / غیر خم می که بود گوشه گیر

روی زمین ز اهل هنر رفته اند / اهل هنر زیر زمین خفته اند

صافی ازین میکده باقی نماند / گشت تهی شیشه و ساقی نماند

شمع فروزنده ز پرتو نشست / بصبح و شد رونق مجلس شکست

[illegible]

همت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود

روضه سیزدهم من خلد برین

ای ز حسد با همه عالم بجنگ
زین عمل بر همه عالم بتنگ

هست ز رنج حسد امید زیست
وای بجان تو علاج تو چیست

دیده انصاف ز تو خار دوز
چشم هنربین تو مسمار دوز

پیشه تو عیب هنرپیشگان
عیب شمار هنراندیشگان

دشمن آن کز هنرش مایه ایست
بر سرش از فر هما سایه ایست

عیب کنی مرد هنرکیش را
تا بنمائی گهر خویش را

گر ز هنر نیست غرض نام و بس
به ز تو شهرت که دهد نام کس

آن هنراندیش شود نامدار
کش تو کنی عیب شماری شعار

آنکه چو پروانه آتش پرست
گرد تو گشت از تو در آتش نشست

شعله زنی بر تن خود شمع وار
شب همه شب ساخته با استوار

پاس تو شب تا بسحر داشته
باد نبرد یک تو نگذاشته

سر زده او راز تو دود از نهاد
زین عمل زشت ترا شرم باد

جور بپاداش وفا می کنی
باد ترا شرم چها می کنی

خار نشانند گل آرد ببار
ای تو کم خار ز خود شرم دار

بد مکن از گردش دوران بترس
دور مکافات کند زان بترس

هرکه درین مزرعه شد دانه کار
آرد از آن دانه همان دانه بار

ماکه چو پرکار قدم میزنیم
چرخ برین نقطه علم میزنیم

دور ز هر نقطه که برداشتیم
باز بآن نقطه گذر داشتیم

آنکه بشر خار فشان نیست بار
باز چو گردید بره داشت کار

هرکه بدی کرد بجز بد ندید
گرد که یک بد که عوض صد ندید

مرد ز بیرون در آواز داد | کای همه را گشته درون در تو شاد
تا ننهد دست مرادی که هست | حلقهٔ این در نگذارم ز دست
حلقه چشمت بر این در مرا | گر ز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تا چه هوا کرده | بر در من بهر چه جا کرده
گفت مرا آن هوس اینجا فکند | گر ز تو و پند تو شوم سودمند
گفت نداری اثر هوش حیف | عقل ترا کرده فراموش حیف
گر شوی از نقد خرد بهره‌مند | قیمت آن پند شناسی که چند
کین همه آزار کشیدی ز من | صد سخن سخت شنیدی ز من
ساخته‌ام در بر رحمت استوار | میروی از در که من شرمسار
وحشتی ازین در بدری سود | چیست ازین مقصد و مقصود
به که در خانه برآرے به گل | تا نروی از در کس منفعل

روضه من خلد برنا

ای غم و اندوه مجسم شده | شادی اگر دیده ترا غم شده
این همه غم از پی عالم مخور | محنت عالم گذرد غم مخور
هست غمی تخم غم بی‌شمار | بیضه یک مار شود چند مار
این همه در ها که سر شکسته شود | نیست دلت ار چه مفرح چه سود
گریه کنان از غم دل تا بکی | سبزه صفت پای گل تا بکی
پای گل چند نشینی بکوش | ز هر طلب در ره یاری بکوش
هیچ به از یار وفادار نیست | آنکه وفا نیست در او یار نیست
داری اگر یار نداری غمی | عالم یار است محب عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس | رفع شود از مدد یار و بس
آنچه به یک دست نشاید ربود | چون دو شود دوست بیابی زود

تیره دلی از می گلرنگ ماند / کان تهی از لعل شد و سنگ ماند

گشت تهی شمع ز بزم طراز / ماند همین دوده از شمع باز

گنج ز جا رفت و بجا خفت مار / لیک نه ماری که بود مهره دار

بگذر ازین طایفه مار وش / بر صفت مار باز از خوش

خیره و منه پا بسر راه شان / بشنو و مگذار گذرگاه شان

پای نهی در ره افعی بخاک / لیک کنند دم فرصت هلاک

تا نشوی همچو زمین پایمال / دور نشین از همه گردون مثال

روی بهر دم منما چون پری / تا طلبندت بصد افسونگری

رخ منما و ز همه در پرده باش / بر صفت روز گذر کرده باش

تا چو کند یاد تو در دل گذار / روی دهد گریه بی اختیار

بگذر ازین طایفه پرده در / پرده نشین باش چو نور بصر

رسم وفا نیست در اهل جهان / همچو وفا پای بکش از میان

باش بعزلتکده خود پا بگل / تا نروی از در کس منفعل

حکایت

اهل دلی ترک جهان کرده بود / ز اهل جهان روی نهان کرده بود

رفته و در زاویه ساخته / وز همه آن زاویه پرداخته

آمده سیر از تک و پوی همه / بسته در خانه بروی همه

مجلسی او دل آگاه او / همدم او آه سحرگاه او

ساخته چون جغد بویرانه / دم بدمش خود بخود افسانه

رفت فضولی بدر خانه اش / زد بفضولی در کاشانه اش

داد جوابش ز درون سرا / کاهمین سرد این همه گوئی چرا

بستم ازان رو در کاشانه سخت / تا تو نیاری بدر خانه رخت

سنگ که کحل بصرش میکنند / اول از آتش خبرش میکنند

آنکه درشتی فن خود ساخته / به که بود از نظر انداخته

سرمه نه سرمست پی دیده نور / چونکه درشتست کند دیده کور

رو بدرشتی چو بد اندیش کرد / ناله بسی از عمل خویش کرد

گشته چو سوهان بدرشتی مثل / ناله از و خواسته در هر عمل

خیز و میفکن بدرشتان نظر / زانکه زیان بصر است آن نظر

چشم چو بر خار مغیلان نهی / مردمک دیده بطوفان دهی

صحبت یاران ملایم خوشست / یاری این طایفه دایم خوشست

پا بکش از صحبت هر بوالهوس / یار وفادار بدست آر و بس

زر بده و صحبت یاران بخر / زین چه نکوتر که دهی زر بزر

صحبت ناجنس نباید گزید / تا طمع از خویش نباید برید

مار که بر دست خودش جا دهی / زود بری دست و بصحرا دهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد شسته دست / آرزوی گنج بدل نقش بست

در طلب گنج بویرانها / بود سراسیمه چو دیوانها

رفت یکی روز بویرانهٔ / چون دل ویران خودش خانهٔ

جغد بمیراث در و خانه گیر / گشته بسی جغد در آنخانه پیر

گشته روان از ریگ در آن سر زمین / خشت در و بود مربع نشین

دید برون آمد ماری عجب / بر تن او نقش و نگاری عجب

شکل خوشی در نظرش نقش بست / نقش زدش راه و گرفتش بدست

یکدو سه گامش بکف خویش داشت / غافل از آن زهر که در نیش داشت

بر کف او نیش فرو برد مار / نیش مگو دشنهٔ زهر آبدار

[illegible]

[illegible]

یار مخوانش که چو بنشین درشتم — داخل شادیست نه داخل نعم

بر صفت یار پسندیده یار — کامد در راحت و رنج بکار

صحبت ناجنس گزند آورد — صد دل آسوده به بند آورد

رشته بانگشت که مارش گزید — بست خردکیش و همین نکته دید

کین سخن از اهل خرد یاد دار — دست مکن باز بسوراخ مار

سفله که تیز است بر او ستیز — چون دم خدمت نزند از وی گریز

حرج که شد تشنه بخون غزال — مروحه جنبان شود او از دنبال

یارد و ر نکہت کند آخر هلاک — گرچه فتد پیش تو اول بخاک

یوز بر آهو چو کمین آورد — سینه خود را بزمین آورد

انکه زدی شعله خشمش جهان — لاف صفائی که زند مشنوان

سرب چو بگداخت نماید چو آب — لیک کند خوردن آنجان کباب

انکه نه ثابت قدم اندر وفاست — صحبت او مایه چندین جفاست

خانه که پست آمده از بنا — رخت مقیمان ننهد اندر فنا

رسم وفا از همه یاری مجوی — زادن گل از همه خاری مجوی

خار گل و خار مغیلان جداست — غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست

مرد خرد پیشه نجوید زگاه — خاصیت طینت زرین گیاه

مس اگر از هر علفی زر شدی — نرخ زر و خاک برابر شدی

در همه بحری در یکدانه نیست — گنج بهر خانه ویرانه نیست

هر مگسی را نبود انگبین — هر نی خود رو نشود شکرین

در همه پس نیست زیاری اثر — چشمه ز هر خاک نیاید بدر

یار که خود را بوفایت ستود — بایدش از داغ جفا آزمود

جوهر یاری اگرش حاصل است — روشنی دیده چشم و دلست

مشکل اگر سرکشی اش کم شود
در ره تعظیم قدش خم شود

ای قدرت از قاف گران تر بسی
کوه باین سنگ نیاید کسی

چیست تم از گردن پر زور تست
کو بچنین بار بماند درست

بر همه خلقیست تقدم ترا
وجه شرف نیست بمردم ترا

گرنه لباست بود این سروری
آنکه نباشد بچه فخر آوری

ور تو بگنج و درمی محترم
چون کنی آنکه نباشد درم

جوهر آدم اگر در همت است
خر که زرش بار کنی آدمیست

رو که ز زر خر نشود آدمی
هیچ خر از زر نشود آدمی

زان فکنی جامهٔ اطلس بدوش
تا شود آن بر خریت پرده پوش

رو که ترا این خری دیگر است
جامهٔ اطلس چه سزای خر است

لاف خرد چون زند آنکه در پرست
کش ننشانند اگر زیردست

خانه تابوت تمنا کند
تا ز بر دست کسان جا کند

خواجه خرد منصب صد احترام
صوف و سقرلاط بدست غلام

شانه زن از پنجهٔ نطاس خویش
ریش کن از غایت وسواس خویش

پهن و دراز است ز لف تعد جان
ریش بگز میکند از بهر آن

گرده ز سود از کف ارباب باز
کس نه و صد جنگ و جدل کرده ساز

این نه روش مردم بیدار زیست
خواجه نخوالبست خبر دار نیست

دیدهٔ اختر که چو کس شد بخواب
خود بخودش هست عتاب و خطاب

خواجه نخوالبست که خوابش حرام
زان ندهد باز جواب سلام

منعم پر کبر بخود پای بند
ساخته در گاه سرا را بلند

تا چه زند گام برون از سرا
پشت نسازد ز تکبر دو تا

گرنه ز ایام خورد گوشمال
جستنش از خواب نماید محال

دست برافشاند و درآمد به پای / سر بزمین برد و برآورد وای

گفت فسوس از من خاکی فسوس / جان بود اغنت ازین دستبوس

داشت یکی دشمن دانا رسید / بر سر آن خسته که مارش گزید

چاره آن زهر دل آزار جست / کارد زد و پنجه اش انداخت جست

زهرکش چهل نظره باز کرد / دشمن خود دید سخن ساز کرد

گفت چه از دست من آید کنون / رفت چه سرپنجه زد دستم برون

جز نم خون کامده از تن فرو / آنچه ز دست آیدم امروز کو

یافته دست و بجان رنجه ام / پستی تو گر نبری پنجه ام

گفت خردپیشه که خاموش باش / شرح دهم یک دو سخن گوش باش

مار زیاری چو گفت توسه داد / داد دمش خرمن عمرت بباد

تیغ من از خون تو چون رنگ بست / داد ترا چشمه حیوان بدست

بوسه آن رخت کشیدت بخاک / زخم منت باز رهاند از هلاک

تا تو بدانی که ز دشمن ضرر / به که رسد دوستی از اهل شر

روضه من خلد برین

ای علم کبر برافراخته / تاج تواضع ز سر انداخته

هر که بدین تاج نشد بهره‌ور / به که نیابند ز خاکش اثر

خاک ره مردم آزاده باش / بر صفت خاک ره افتاده باش

خاک صفت راه تواضع گزین / خاکی و از خاک نیاید جز این

سجده که پاک دلان گشته خاک / زانکه فتد در ره مردان خاک

گر گسست از بوسه کند پای ریش / دست نیازی ز تکبر به پیش

خاک بهر پای بود بوسه ده / خاک نه رفت که ز تو خاک به

خواجه اگنده بکبر و منی / کوشش اگر هیکل گردن کنی

مرتبه شمع نگردید پست | گرچه که از دور فرو برنشست
خس نشود کس ز بر دست کس | آب همانست و همانست خس
سرزنش آخر ازین پستی است | کش چو تو عادت بزبردستی است
شد بفرودست چو ساعد مقیم | بین که گرفتند بتاوانش سیم
گر کست از راه خوش آید شنود | آنچه نباشی تو نباید شنود
حرف خوش آمد شنو کان خطاست | مضحکه خلق مشو کان بلاست
زاغ که شد باز سفیدش لقب | عقده صد خنده گشاید ز لب
نیست خوش آمد بدر از چند حال | بی غرضی نیست خوش آمد سگال
زحمت چو در کوی خوش آمد برند | گر ز طمع نیست ز تو بد برند
چون بجگر شد دل قصاب بند | بوسه زند بر قدم گوسفند
ور بدف گربه چو افتاد موش | وصف دگر گرد بهر تار موش
تو همه تن عیب و خوش آمد سگال | نام نهادت بهنر بیمثال
آنکه بستاید بخوش آمد ترا | از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی بسفاهت علیم | ساخته محکم بجهالت قدم
داشت یکی لاشه خری پشت ریش | بر تن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن آن حمار | باعث قی کردن مرد از جوار
شل بیکی دست و بیک پای لنگ | کور شده بسکه زده سر بسنگ
کرد رسن در سر و بردش کشان | داد بدلال سر ریسمان
گفت که از دست عنان داده ام | همچو خر اندر وحل افتاده ام
زین وحل از لطف برآور مرا | باز خر از خواری این خر مرا
مرد فروشنده زبان باز کرد | در صفت خر سخن آغاز کرد

[illegible]

خواجه که برگشته ز باد غرور / خم نکند پشت تواضع بزور
مشک پر از بار کجا خم شود / گرنه ز بادش قدری کم شود
باد نخود کرده ولی وقت کار / پوست کند از سر او روزگار
گشته چو از باد قوی گوسفند / بچه قصاب از و پوست کند
چند بدین باد بسر می بری / نیستی آخر دم آهنگری
دم که بیادست چنین پای بست / هیچ بجز باد ندارد بدست
ای ز دم رقعه جهانی برنج / چند توان بود چو دم بادسنج
باد چو بر شمع ره انداخته / تاج زرش خاک سیه ساخته
باد در پرده هر پاک زاد / هست بلی پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل تو پستان / در صفت خویش سراسر زبان
دعوی گل راه ببوییش بست / زانکه نکو رنگی و بوییش هست
بخت تو بر چیست چه داری نکوی / گیتی و در چه شماری نکوی
لاف ز بالای پدر میکنی / خود نما تا چه هنر میکنی
شمع که زاینده از و گشته دود / خانه کند روشن و آن یک کبود
ناخلفی پا چو نهد در میان / پرده عزت برد از دودمان
چون گذرد روزنه را دود بست / شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتو جمعی بسر یک نشست / مجلسی از مشعله روشن نشست
مجلس جمعیت فروزان شمع / شمع چو بنشست شود تیره جمع
شمع نه جامه شمعی چسود / روشنی شمع نیاید ز دود
نیست ترا نقد خرد در کنار / زان نکنی رسم تواضع شعار
کفه چو خالیست شود سرفراز / پر چو شد افتاد بخاک نیاز
پست نشد پایه اهل صفا / گرچه فرودست تو اش گشت جا

آهوی چین گشته چنین خوش نفس / زانکه خورد برگ گیاهی و بس
مس که ز اکسیر طلا می شود / از اثر برگ گیا می شود
چند نشینی بسر خوان آز / گر نبود نان بگیاهی بساز
لب بدر آن حرص دهن باز را / میل کش این چشم بد آز را
ای شکم آب و علف پای بند / چون سگ نفست نرساند گزند
پیش سگ آهو نکند جان تلف / تا شکمش نیست پر آب و علف
آهو اگر میل گیا می کند / در بدنش مشک ختا می کند
در ره این معده که باد اخراب / فضله مردار شود مشک ناب
آه ازین معده آتش نشان / شعله فروزنده آتش فشان
جاذبه او نفس اژدر است / هاضمه او دم آهنگر است
آتش این هاضمه گیتی فروز / شعله فروزنده آفاق سوز
بس بخودت واقعه آموزگار / گو نکند فضله کشی اختیار
فضله مردار که دنیائی است / داشتن آن نه ز دانائی است
چند باین فضله شوی پای بند / چون جعلش گرد کنی تا بخند
بگذر ازین آلودگی روزگار / دوست ازین فضله بشو زینهار
مایل سیم و زر عالم مباش / داغ دل از حسرت درهم مباش
از درمی چند که بودیش نیست / پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا این همه تن حرص و آز / همچو خم زر دهن از خنده باز
با همه گر گنجت زر دار چیست / این همه عجب از دو سه دانه چیست
گنج رود با غشش نه بجای خود است / گر درمش هست برای خود است
گنج ز جمشید و فریدون بجا / گنج کجا رفته و قارون کجا
جمله درین خاک فرو رفته اند / با لگنی زیر زمین خفته اند

[illegible]

کاین خر صرصر تک آهو نهاد — گوی برون برده ز میدان باد
گر بنهی بوز برش بار فیل — پیل صفت بگذرد از رود نیل
دست و دو پایش که ستون تن اند — چار ستون اند که از آهن اند
کره خر شیره نبید اجیب — با همه اسپان بکر و باخته
صاحب خر این سخنان چون شنفت — رفت و بدلال خر آهسته گفت
کین همه تعریف تو گر هست راست — هست حماری که مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد — شکر که پیچ و طلب دست داد
گفت فروشنده که ای قلتبان — چند دهی درد سر رایگان
لاشه خود را نشناسی که چیست — رو که برین عقل بباید گریست

روضه من خلد برین

ای دل مور دلت تنگ تر — حرص تو از مور گران سنگ تر
گر فگند حرص تو بر کوه دست — در کمر کوه در آرد شکست
مورچه این کمر از حیلت است — گور نه این دهن باز چیست
گور که خاکش بدهان ریختند — لقمه طلب بود ازان ریختند
آنکه نشد حرص و طمع دور ازو — به نخورد لقمه لب گور ازو
تن که تو اش پرورش از نان دهی — پرورش طعمه موران دهی
دیده گر و مور شود طعمه خوار — چند بهر خوان نهیش کاسه وار
به که چنان دیده نمکدان شود — گو ز طمع کاسه هر خوان شود
نان سر خوان لئیمان مخور — زهر خور و سیری ازان خوان مجو
گرسنه گرمی که دهد منحنت — داغ جگر سوز نهد بر دلت
آب لقا باد برو ناگوار — گر بی نانست سبکی داغ خواه
باش چو آهوی ختا پوست پوش — گرگ گرسنه میکن از این پوست پوش

آن سخن افسانه بازار شد / والی آن شهر خبردار شد

گفت که از خانه برونش کشند / از سر آزار بخونش کشند

حاجب شه رفت و بفرمان شاه / برد کشانش بسوی بارگاه

شاه بر او بانگ زد از روی قهر / شربت آن عیش بر او گرد زهر

کی شده از خارکشی پشت ریش / جامه زربفت چو پوشی بخویش

گنج برون آر که رستی ز رنج / مار صفت گشته مشو بهر گنج

خارکشش گفت که ای شهریار / دست ز آزار اسیران بدار

از نفس گرم اسیران بترس / وز شرر آه فقیران بترس

گنج ز من مطلبی گنج چیست / حاصل ایام بجز رنج چیست

گنج کنی مشربه را لقب / گنج کند خاک بسر زین سبب

شاه زد از خشم گره بر جبین / گفت که بستند دو دستش بکین

از فلکش آه و فغان بگذشت / وز سر دردش سر پایان گذشت

از غم این حادثه گر جان برم / چشم کنم دوش و مغیلان بچم

از سر بیداد زدندش بسی / قاعده داد ندید از کسی

روضه من خلد برین

ای رطب تازه رس باغ جود / ذات تو نوباوه باغ وجود

دانه این نخل چو می کاشتند / بر ثمری چون تو نظر داشتند

مهر سحر گردی و بسیار کرد / بر سر این کشته بسی کار کرد

ابر کرم قطره بسی ریخته / تا ز گل این نخل بر انگیخته

جز تو کسی میوه این شاخ نیست / غیر تو زیبنده این کاخ نیست

کاخ فلک را چو برافراختند / خاصه پی چون تو کسی ساختند

کشور هستیست مسلم ترا / حکم شده بر همه عالم ترا

آنکه فرستاد بدین کشورت | خلق نکرد از پی جمع زرت
گر ز من و تست غرض جمع زر | کوه زر ما و تو بود سخت تر
گرچه درم مونس دلخواه تست | دشمن جانیست که همراه تست
آنکه در اول بسرای سپنج | زیر گل و خاک نهان کرده گنج
کرده اشارت که بر هوشیار | گنج عدو نیست بخاکش سپار
زر زر متاعیست بلا نیست زر | الحذر ای زر طلبان الحذر

حکایت

می در می خار کشیدی به پشت | نامده جز آبله اش در مشت
بود همین زخم سر نیش خار | آنچه بدست آمدش از روزگار
زخم بسی خار بر اندام داشت | خواری بسیار ز ایام داشت
رو بدر قاضی حاجات کرد | دست بر آورد و مناجات کرد
کای ز تو خرم شده باغ و بهار | خار ز فیض تو گل آورده بار
چند درین دشت من تیره روز | خرقه صد پاره کنم خاردوز
چند شوم نخل صفت لیف پوش | چند توان بار کشیدن بدوش
نخل که شد خارکشی بار او | هست رطب نیز گهی بار او
وه که من از خارکشی سوختم | جز ضرر خار نیندوختم
جز گل اندوه ازین خار نیست | هیچم ازین خار جز آزار نیست
تیشه بگل میزد و میکند خار | گشت ز گل مشربه آشکار
مشربه بود درو زر بسی | از سر زردار گرانسر بسی
چون سر آن مشربه را باز کرد | زمزمه خوشدلی آغاز کرد
رفت و بزن صورت آن راز گفت | صورت آن راز نهان باز گفت
پرده برانداخت چه از روی کار | رفت زن و گفت بهمسایه یار

گر تو برآئی که بجائی رسی / رسته ز ظلمت بصفائی رسی

صاف دلی را بمقابل گرای / تا شودت ز آئینه ظلمت زدای

ماه چو با مهر مقابل شود / وا رهد از ظلمت و کامل شود

لیک بسی راه کند طی هلال / تا گذر آرد بمقام کمال

ره بدر کعبه نیارد کسی / تا نکند قطع بیابان بسی

کعبه وصالست هوای دگر / سیر ره اوست بپای دگر

فیض درو مرحله در مرحله / نور درو مشعله در مشعله

روح درین مرحله محمل کش است / این چه فضا و آن چه ره دلکش است

آب درین بادیه اشک نیاز / هادی ره مرحمت کارساز

دیده ز بس پرتو خورشید تاب / شب پره در گذر آفتاب

مانده درین ره خرد دوررو / کند درین ره نظر تیزرو

خود بچنین جا که خرد مانده لال / هست زبان را چه مجال مقال

جسم درو راه بجائی نیافت / خواست رود قوت پائی نیافت

جان بتجمل میکند اینجا مقام / جسم چه باشد که بود تیزگام

چند توان بود بدوری صبور / دیده برافروز بنور حضور

هر که درین ره بطلب گام زد / گشت لقای ابدش نامزد

خیز که این راه بپایان بریم / رخت بسر چشمه حیوان بریم

کسوت جسم از سر جان بر کشیم / لوح غبار از رقمی در کشیم

چند نشینیم درین کنج تنگ / چند توان کرد بهیجا درنگ

در بن این شیشه سیماب گون / بند چو دیوم بهزاران فسون

آه که دیوانه شدم تا بچند / در بن این شیشه توان بود بند

وای که هر چند کنم اهتمام / جز بن این شیشه نیابم مقام

هر که بغیر از تو سپاه تواند
چرخ چنین بست کش فرمان تست
دور زده دست بفتراک تو
حیف که باشی بچنین آبروی ما
آب گرو گشته هر آلوده پاک
هر که در این خاک عداوت فکن
آینه هر چند بود صاف دل
بگذر از این خاک و گل عمر کاه
خیر و صفائی بده آئینه را
آینه گر زنگ شود تیره رنگ
آتشی از شعر وفا برفروز
زان کف خاکستری او بکف
تا چه نظر جانب او افکنی
آه که آئینه بزنگ اندر است
بر همه روشن بود آئینه وار
آینه دل که پر از نور باد
زنگ و غباری چو شود حائلش
صبح مگر کز نفس جان فزا
هر نفسی را نبود این اثر
کی همه عمر دم مالکند
روح فزاید دم روح اللهی
از دم ما طایفه بو الهوس

گوش بدر چشمه بر او تواند
گوی فلک در خم چوگان تست
آمده محراب فلک خاک تو
بر سر این گوی چو طفلان گوی
شود آلوده بگشت خاک
خاک شود آخر اگر آهن است
زنگ بر آرد چو بماند بگل
چند کنی آئینه دل سیاه
زو نبرد ظلمت دیرینه را
مالش خاکستر از و برده زنگ
هر چه بسائی ز علاقی بسوز
زنگ از آن آئینه کن بر طرف
دیده شود هر چه بود دیدنی
هر نفسش تیرگی دیگر است
گر نفس آئینه بود در غبار
وز نفس تیره دلان دور باد
رفع نماید دم صاحبدلش
زائینه خورشید ظلمت زدا
میوزد این باد ز باغ دگر
آنچه بیک دم دم عیسی کند
با نفسی روح کند همرهی
زنده شود مرده چو شمع از نفس

همدمش تیر تمنا رسید / مطلعی از عالم بالا رسید

گشت چو مژگان قلم اشک ریز / زد رقم و داد بدیگر اکه خیز

بهر بیان کردن احوال من / گشته مجسم صفت حال من

جامه او ساخته‌ام کاغذین / داد ز نانراست لباس اینچنین

گردم از انروز سراپا سیاه / تا طلبد داد من از پادشاه

آن سخن تازه و پرسوز و درد / برد و بشه داد فرستاده برد

شاه چو برخواند در آمد ز جای / گفت شتابند بزندان سرای

مژده‌اش از فر همائی دهند / زودش از آن بند رهائی دهند

در قفس آن مرغ خوش الحان که چه / بلبل و محروم ز بستان که چه

خاص ترین کس ز ندیمان شاه / رفت و ز زندان شدش عذر خواه

ساخت ز تشریف خوشش بهره‌مند / کرد سرش افسر خسرو بلند

او که از آن ورطه جانکاه رست / از اثر معنی دلخواه رست

وحشی ازین زمزمه دلنواز / خیز و برین دایره شو نغمه ساز

بو که ز هر قید خلاصت دهند / خاص ترا آن خلعت خاصت دهند

خاتمه

هر که نصیبی ز هنر میبرد / پیشتر از فیض نظر میبرد

رو نظری جو که هدایت در وست / مایه اکسیر سعادت در وست

از طرف اهل دلی یک نگاه / رهبر مقصود تو صد ساله راه

فیض ازل از نظر اهل راز / کرده دری بر رخ مقصود باز

آنکه ترا مایه جان میدهد / هر چه طلب میکنی آن میدهد

جان طلب و بگذر ازین آب و خاک / جسم رها کن که شوی جان پاک

وحشی ازین گفته فرو بند لب / روز نهانست و عیانست شب

تمت بالخیر

مور چو در شیشه بود سرنگون / جانش ازانجا مگر آید برون
مور کی از شیشه نماید صعود / تا نزند بال و پرش از وجود
گو پر همت که ازانجا پریم / رخت بسر منزل عقبی بریم
شهپر همت چو بپاید مگس / کی کندش فرق ز سیمرغ کس
همت اگر بال گشائی کند / پشه پی بال همائی کند
همت اگر پای بمیدان نهد / گوی فلک در خم چوگان نهد
گر نبود همت ازین نه صدف / گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

یاد ره گوئی ز سخن گستران / تا دره در سلک زبان آوران
رفت یکی روز خطائی برو / تاختن آورد خطائی برو
والی شهرش بغضب پیش خواند / جور کنانش ز بر خویش راند
تند شد و گفت سزایش دهند / وز سرکین بند بپایش نهند
کنده بان پا که رود ناصواب / تا نکند در ره باطل شتاب
گرچه شب بستنش در رسید / شب بمیان آمد و بازش خرید
صبح گزین مشعل گیتی فروز / شعله کشید شعله آفاق سوز
تیز کند آتش خرمن فروز / دود برآرند ازین تیره روز
از ره بیداد زدندش بسی / قاعده داد ندید از کسی
بردگشانش عسس کینه جوی / تلخ سخن گشته ترش کرده روی
چوب دوشاخش چو مه ازگلو / دست اجل بود گلوگیر او
خم شد و دستش بطریق کمان / گشته زه از چوب دوشاخش عیان
طرفه کمانی که قدش همچو تیر / گشته ازو شکل کمان خم پذیر
چون پی تیری که بلند از زیش / بود نوائی ز سخن سازیش

بشهدی داده خوبان را شکرخند — که دل با دل تواند داد پیوند
نهاده آتشی بر عاشقان داغ — که داغ او زند صد طعنه بر باغ
یکی را ساخته شیرین کار طناز — که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز
یکی را تیشه بر سر فرستاد — که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد
بهر یا چیز چیزی او دهد او — عزیزان را عزیزی او دهد او
مبادا آنکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کاریست دشوار
گرت عزت دهد رو نازمی کن — وگرنه چشم حسرت باز می کن
چو خواهد کس بسختی شب کند روز — از و راحت رمد چون آهو از یوز
اگر خواهد که با راحت فتد کار — نهد پا بر سر تخت از سر دار
بلندان سر که او خواهد بلند گرد — شه ندان دل که او خواهد شه ندش
بسنگی بخشد انسان اعتباری — که بر تاجش نشاند تاجداری
بخاک تیره بخشد عطا ایش — چنان قدری که گردد دیده جایش
ز گل تا سنگ و ز گل گیر تا خار — از و هر چیز با خاصیتی یار
بآن خاری که در صحرا فتاده — دوای درد بیماری نهاده
بروید از زمین شاخ گیاهی — که ننوشته است بر برگش دوائی
در نا بسته احسان گشاده است — بهر کس آنچه میبایست داد است
ضروریات هر کس از کم و بیش — مهیا کرده و بنهاده اش پیش
ترتبی نهاده وضع عالم — که نه یکموی باشد بیش و نه کم
نمنا بخشش هر کس هوائیست — بهر بن جنبان هر دلش نوائیست
چراغ افروز خانه جان کند از آن — نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل در بند آرزوهای — نهایت بین راه جستجوهای
اگر لطفش قرین حال گردد — همه ادبارها اقبال گردد

کتاب فرهاد و شیرین مولانا وحشی

الهی سینه‌ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان سینه پر دود
زبانم کن بگفتن آتش آلود

کرامت کن درون درد پرورد
دلی در وی درون درد و برون درد

بسوزی ده کلامم را روائی
کز و گرمی کند آتش گدائی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه
زبانم را بیان آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از و آبی ندارد

دل افسرده دارم سخت بی نور
چراغی زو بغایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده ام را
برافروزان چراغ مرده ام را

ندارد راه فکرم روشنائی
ز لطفت پرتوی دارم گدائی

همه ثابت قدم در رازداری | همه با یکدگر در سازگاری

یکی آئینه ایشان را سپردی | که خود دانی که زنگش چون ستردی

ز بیرون هر چه برقع بر گشاده | در آن آئینه عکسش اوفتاده

چنین آئینه آنرا که پیش است | اگر خود در شود بر جای خویش است

دماغش را ز مغز آراستی پوست | دلی دادیش کین خلوتگه دوست

ز دل راهی گشادی در دماغش | فکندی آتش دل در چراغش

چراغش را خرد پروانه کردی | ز رشکش عالمی دیوانه کردی

اگر عقلست اگر طبعست اگر هوش | لوای خدمتش دارند بر دوش

بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر | همه پیشش نهاده دست بر سر

چه لطفست الله الله با کف خاک | که بر بستی سر چرخش بفتراک

اگر جسمانی اند از جان پاک اند | همه در خدمت این مشت خاک اند

همه ز بهر ما هر یک بکاری | دریغا نیست چشم اعتباری

ز ما گر آشکارا ور نهانست | ز لطف و رحمتت شرح بیانست

بگردیم از تمام هستی خویش | نیاید هیچ جز لطف ترا پیش

اگر لطف تو دامن بر فشاند | ز ما جز نیستی چیزی نماند

بود بر رحمتت اجزای مردم | صفتهای بد انداز نیستی گم

ره هستی سراپا گر بپویند | عدم یابند ما را گر بجویند

عدم بلکه از عدم تختی از آن سوی | بدیهای نهفته در عدم روی

ز ما باید بجز ما نیک دانیم | تو ما را نیک کن تا نیک مانیم

کسی گو گریه کن بر خود شب و روز | که بگذاری بد و آتش بد آموز

ولی آن گریه را سودی نباشد | که از تو در جگر دودی نباشد

شرارمی باید از تو در میانه | که دوزخ سوختن تو از زبانه

درش خواهی همانا بود نایاب | شود نابود تر از نقش بر آب

اگر نه رحمتت کردی قلم تیز | که دیدی این همه نقش دلاویز

نقوش کارگاه کن فکانی | بطی غیب بودی جاودانی

که دانستی چنین زد نقش بر هیچ | کسی داند نمود از هیچ بر هیچ

زهی رحمت که کردی تیز دستی | زدی بر نیستی نیرنگ هستی

هر آن صورت که فرمودیش نیرنگ | زدش صد بوسه بر پا نقش ارژنگ

زهر پرده که از ته کردیش پاس | نهفتی صد هزاران چهره راز

کشیدی پرده‌هائی بر چه و چون | که از پرده نهفتی راز بیرون

زهر پرده که بستی یا گشادی | دو صد راز از درون بیرون نهادی

اگر بیرون پرده ور درونست | تبه از تو خرد را رهنمون است

شناسا گر نمیکردی خرد را | کی از هم فرق کردی نیک و بد را

یکی بودی بد و نیک زمانه | تفاوت پاک شیدی از میانه

همای و بوم بودندی بهم جفت | بیک پنجه درون یک خوابگه خفت

نه با اقبال آنرا کار بودی | نه این را طعنهٔ ادبار بودی

زتو اندوخته عقل این محک را | که می‌سنجد عیار نیک و بد را

زچندین زاده قدرت که داری | کفی برداشتی از خاک خواری

بر آن عزت سرشتی کان کف خاک | که زیب شرفه شد بر بام افلاک

طراز پیکری بستی بر آن گل | که آمد عاشق او جان صد دل

بده جا خادمانش داشتی باز | که گفتی خاک را چندین قدر و ناز

نه خاک آن قدر داد آن رمز کارست | که عزت پیش مادر خاکسار است

چه شد گو خاک باش از جمله در پس | ملکش برداشتم این عزتش بس

بر آن دو خادمان کش داشتی پیش | دوانیدی بخدمت صد چنین بیش

نه شاهانی که تخت و تاج خواهند ازین ده‌های ویران باج خواهند
از آن شاهان که کشورگیر جانند ولایت‌بخش ملک جاودانند
عطاهاشان بهر بی‌برگ و بی‌سان هزاران روضه پرنعمت و نان
بود ملک ابد کمتر عطاشان اگر باور نداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از آفرینش برگزیده همه از نور یکذات آفریده
چو ذاتی عین نور ذوالجلالی چو نوری الله الله لایزالی
ز نورش هر کجا آثار روحیست بخدمت اندرش هر جا فتوحیست
جهان را علت غائی وجودش وجود جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین دو کون از وی پر از زیب و از زین
چراغ چشم چرخ و انجم افروز تماشش چرخ ز اطوار شب و روز
فلک‌پیمای میدان سوار لامکان کوی بحجره صولجان آسمان پوی
شکست آموز کار لات و عزی نگونساری رود در طاق کسری
شد از آب وضوی او بیک مشت بگردون دود از آتشگاه زردشت
شکوه او صلیب از پا درافکند گران هیزم بسوز و زند و پازند
شب را زو برآمد آفتابی که از وی صبح هستی یافت تابی
نه خورشیدی که چون پنهان کند رو گذارد دهر را ظلمت ز هر سو
فروزان نیری کاندر نقابست ازو عالم سراسر آفتابست
ز شرع او که یکسر نور آمد جهان را مهر بالای سر آمد
چنان شد ظلمت کفر از جهان دور که تا که خال بت رویان شود نور
ز عزت مولدش با مکه گرد که اندر هر شبان روزی زن و مرد
سجود از چار حد مرکز کل بزندش پنج نوبت در مقابل

برآر از ما هوا را دست بسته — که ما را سخت دارد سر شکسته

هواهایی که آن ما را بتانند — بهشت جسم و دوزخ باب جانند

ولی چون کعبه را بتخانه پسند — حریم بت بناپاکانه پسند

کنشتی پر صنم شد دل صد افسوس — درو بامش پر از زنار و ناقوس

هوا بت شد هوس زنار ما را — ازین زنار و بت باز آر ما را

بت و زنار این کیش است باطل — بت ما بشکن و زنار بگسل

زبان هر دو در ذکرت شکسته است — که خدمتگار ناقوس گشته است

فکن سنگی بناقوسش که تن زن — وگر بد جنبد او را بر دهن زن

بتاراج گذشت ما برون تاز — صلیب هستی ما سرنگون ساز

نه در بگذار و نه دیوار این دیر — بسوزان هر چه پیش آید درو غیر

ز ما در کش لباس بت پرستی — هم این را سوز و هم زنار هستی

اشارت کن که انگشت اراده — برآریم از پی عرض شهادت

بما تعلیم نفس هو سبک کن — شهادت در دهن تا پای ما کن

شهادت غیر نفی ما سوی چیست — ز بعد لای نفی الا خدا کیست

بخلوت کسی کو محرمی یافت — بتلقین رسول هاشمی یافت

در نعت حضرت رسالت گوید

حکیم عقل گر یونان زمین است — اگرچه بر همه بالانشین است

بهر جا شرع بر مسند نشیند — کسش جز در برون در نه بیند

بلی شرع است ایوان الهی — نبوت را در و اورنگ شاهی

بساطی کش نبوت مجلس آراست — کجا بوالفضولی را در جا است

خرد هر چند پوید گاه و بیگاه — نیابد راه جز بیرون درگاه

بکوشد تا کند بیرون در جای — چو نزدیک در آید گم کند پای

در صفت لیلهٔ معراج فرماید

شبی روشن‌تر از سرچشمهٔ نور / رخ شب زد نقاب از روز مستور

دمیده صبح دولت آسمان را / ز خواب انگیخته بخت جوان را

ز رشک از روز مرغان شب‌آهنگ / خزیده شپره در فرجهٔ تنگ

میان روز و شب فرق ار نبودی / که هر سیاره خورشید دگر بود

شد از تحت الثری تا اوج افلاک / همه ره چون دلی از تیرگی پاک

همه روشن‌دلان آسمانی / دوان گرد سرای ام هانی

از آن دولت سرا تا عرش اعظم / ملایک بافته پر در پر هم

زمانه چار دیوار عناصر / حلی بربسته ز انواع نوادر

ز گوهرها که بوده آسمان را / پر از در کرده راه کهکشان را

زهی آراسته از عرش تا فرش / براقی جسته بر فرش از در عرش

براقی برق کرده از تکش نام / ز فرشش تا فراز عرش یک گام

ندیده نقش پا چشم کلانش / نسوده دست وهم کس عنانش

بمغرب نعلش از خوردی نظاره / بمشرق بود تا جستی ستاره

از این روی زمین پر خم مهمیز / بر آن سوی زمین جستی بیک خیز

هوا اوصاف تک و پویش که هم ساز / سخن در گوش تا زد پیش از آواز

بهر جا آمده در عرصه پویی / زمین و آسمان طی کرده گویی

بزیر پاش در هنگام رفتار / نمی‌کردید مور خفته بیدار

نبودی چون دل عاشق قرارش / که خواهد جان عالم شد سوارش

خدیو عالم جان شاه لولاک / مقیمان درش سکان افلاک

بساط آرای خلوتگاه لاریب / سوار ره‌شناس عرصهٔ غیب

محمد شبرو اسری بعبده / زمان را نظم عقد روز و شب ده

ز نقد خود چو دیدش شهرپاری — درستی دادش و کامل عیاری
که یعنی آمدم ای قلب کاران — بکامل کردن ناقص عیاران
گر از قلبیست تا بعد از شکستش — درستش کرد و بسپارم بدستش
نه در دستش همین شق قمر بود — بهر انگشتش ازین صد هنر بود
بتخت همتی از خاص است اگر عام — همه در حیطهٔ فرمان او رام
زمانه خانه زاد مدت اوست — ز خردی باز اندر خدمت اوست
ز رویش روزه بانی وام کرده — زمانه آفتابش نام کرده
چه میگویم بجنب رحمت عام — بود بیهوده وام و نسبت وام
شب از گیسوی خود داده بتاری — برو هر شب کواکب را نثاری
هم از گنجینهٔ جودش ستانند — گهرهائیکه بر مویش فشانند
دو دیده آسمان عمری براهش — که کرده قرهٔ خود تختگاهش
چه مایه ابر کرده اشکباری — که گشته خاص شغل چترداری
ز رشک شغل او خورشید افلاک — زند هر شام چتر خویش بر خاک
سحابش بود بر سر تا زمانه — چو دید آن خلق حسن بی کرانه
سپندی سوخت در دفع گزندش — ببالا جمع شد دود سپندش
کسی از چشم بد خود نیستش باک — که خواند آن ابکادش از نزد پاک
در آن عرصه که نور جاودانست — براق جان در او چابک عنانست
جنیبت تا بجدی پیش رانده — که از پی سایه نیزش باز مانده
بهر جا کافتاب آنجا نهد پای — پس دیوار باشد سایه را جای
فتاده سایه اش که بر سر خاک — زمین سر بر زدی از جیب افلاک
چو راه خدمتش نسپرد سایه — در آن پستی که بودش بند پایه
گرش سایه زمین بوسیدی از دور — دویدی چون غلامان از پیش نور

[illegible]

نظر بر تخته شان نگشود در تخت
ز پیش غیب شادروان بر تخت

گذر بر منتهای سدره فرمود
نبد در ره جبرئیلش کرد بدرود

عماری دار شد رفرف در آنجا
بصحن بارگاه قدس پس زد پا

تو گویی برقع برافکند از میانه
دوئی شد محو و وحدت جاودانه

زبان بی زبانی راز پیمود
بگوش دل لبش بشنید و از بر کرد

در آن خلوت که انجام شود هوش
نگردد از جمیع کمنامان فراموش

در آن دیوان نگردد از یاد ما را
خطی آورد و کرد آزاد ما را

زبان بستم که سر این حکایت
خدا داند و شاه ولایت

فی مدح حضرت اسد الله امیر المؤمنین ع

نه هر دل کاشف اسرار اسری است
نه هر کس محرم راز فاوحی است

نه هر عقلی کند این راه را طی
نه هر دانش باین مقصد برد پی

نه هر کس در مقام لی مع الله
بخلوتخانهٔ وحدت برد راه

نه هر کو بر فراز منبر آید
سلونی گفتن از وی در خور آید

سلونی گفتن از ذاتیست در خور
که شهر علم احمد را بود در

چو گردد شه نهانی خلوت آرا
نه هر کس را در آن خلوت بود جا

چو صحبت با حبیب افتد نهانی
نه هر کس لایق راز و همزبانی

چو راه گنج خاصان را نمایند
نه بر هر کس در آن در بگشایند

چو احمد را تجلی همنشین شد
نه هر کس را بود روشن که چون شد

کسی یک نور با یار با محمد
که روشن گرددش اسرار سرمد

بود نفس نبی نقش نگینش
سر آمد لو کشف حق یقینش

جهان را طی کند چندی و چونی
کلامش را طراز آمد سلونی

بتاج انما گردد سرافراز
بدین افسر شود بر جمله ممتاز

بر اوج عرش [illegible] طلا [illegible]
[illegible] ارباب [illegible]
[illegible] او ایوان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
علی عالی [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] زمین و آسمان [illegible]
[illegible] وادی [illegible] علی [illegible]

برون تازد ز حال زهره پرداز / که چنگ طاقتش افتاده از ساز
فرو رفته است خور در ارز رویت / تو باقی مانی و خورشید رویت
کشد گر مدت حرمان ازین بیش / زند بهرام بر خود خنجر خویش
ز برجیس و ز کیوان خود چه پرسی / که بیگرید برایشان عرش و کرسی
برون نه گام و لطفی یارشان کن / نگاه رحمتی در کارشان کن
سر برافروز عرش از خوابگاهش / برون آمد دو عالم خاک راهش
بیک جنبش زمین داد و زمان داد / بیک عالم حیات جاودان داد
براقش پیش باز آمد به تعجیل / دوید و در رکاب او نخست جبریل
رکاب آراست پای احترامش / عنان پیراست دست اهتمامش
بسوی مسجد اقصی عنان داد / تک دو باد رخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع / همه پروانه گردیدند و او شمع
در آن مسجد امام انبیا شد / خم ابرویش محراب دعا شد
پس آنگه خیر باد انبیا کرد / براقش رو براه کبریا کرد
بزیر پی نخستین عرصه پیمود / قمر رخ بر رکاب روشنش سود
فروغی کامدی گرد از رکابش / ندادی در دو هفته آفتابش
در آن منزل همانشب گرد شبگیر / دبستان دوم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش / که اینم هست کز نعلین خویشش
چو در بزم سیم آوازه انداخت / بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان در چادر او / شکستی ساز او را بر سر او
بکاخ چارمین جا ساخت در صدر / نهان چون شد ز شرم آن مه بدر
مسیح انجیل زیر آورد از طاق / که جلد مصحفست این کهنه اوراق
بیک حمله که آورد آن جهانگیر / دم مریخ را فرمود تسخیر

[illegible]

گهر یا نه صدف نه حقه دیده | نه از ترکیب عنصر آفریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه | چو این دریا یتیم و در بدر نه
در گفتار عمانی صدف نیست | صدف را غیر یادی در بکف نیست
درین فانی دیار خشک اقلیم | مجو این در که خود هستی شوی گم
ز شهر و بحر این عالم بدر شو | بشهر دیگری بحری دگر شو
دیاری هست نامش هستی آباد | در و بحری ز خود موجش ارنی
در آن دریا مجال غوص کس نی | کنار و قعر راهش پیش و پس نی
چو این دریا بسی دور و کناری | بامکان از قدم آرد نثاری
ز در لامکانی هر مکانی | ز اشارتش شود کوه ستانی
بدان سرحد مشرف گر گئی پای | به پستی پایه نطق گهر زای
سخن چون گردد آب زندگانی | نمرد است و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاک کهن زاد | سخن با زاده دارد هر دو را یاد
اگر خاکست در راهش غبارست | وگر چرخست پیشش پر ز دیدارست
تو ای نیم حدوثش تا قدم باد | که چون در بطن قدرت بود بی زاد
سخن ظفر است منشور قدم را | معلم شد سخن لوح و قلم را
دبستان ازل را در گشاده | قلم را لوح در دامن نهاده
جهان او را دبستانی پر اطفال | الف بی خوان عقل او کهن سال
سخن را با سخن گفت و شنود است | نمود بود و بود بی نمود است
سخن را رشته زان چه رشته | که آمد پیره‌اش بال فرشته
سر این رشته کم دارد خردمند | که چون این رشته با جان یافت پیوند
از این پیوند باید صد گره پیش | خورد هر دم بتار حکمت خویش
نیارد سر برون مضراب فرهنگ | که پیوند از کجا شد تار این چنگ

دو انگشتش در خیبر چنان کند — که پشت دست حیرت آسمان کند

سر انگشت از سوی بالا فشاندی — حصار آسمان را در نشاندی

یقین او ز گرد ظن و شک پاک — کمانش برتر از او بام ادراک

رکاب دلدل او طوقی از نور — که گردن را بدو زیور دهد حور

دو نوک تیغ او پرکار واری — ز حفظش دور را یا نر احصاری

دو لمعه نوک تیغ او زنگ از نور — دو بینا را از ان چشم دو بین کور

شد آن تیغ دو سر گو داشت — برای چشم شرک و شر دو انگشت

تیر تیغش بحفظ گنج اسلام — دهانش اژدهای آتش آشام

چو لای نفی نوک ذو الفقارش — بگیتی نفی کفر و شرک کارش

سر شمشیر او در صفدری داد — ز لای لافتی الا علی یاد

کلامش نایب وحی الهی — گواه این سخن مه تا بماهی

لغت فهم زبان هر سخن سنج — طلسم آرای راز نقد هر گنج

وجودش ز اولین دم تا بآخر — مبرا از کبایر وز صغایر

تعالی الله زهی ذات مطهر — که آمد نفس او نفس پیمبر

دو نهر فیض از یک قلزم جود — دو شاخ رحمت از یک اصل موجود

بعینه همچو یک نور و دو دیده — که او را چشم کوته بین ندیده

دوئی در اسم اما یک مسما — دو بین عاری ز فرهنگ یک معنا

پس این شاهد که بودند از دوئی دور — که احمد خواند با خویشش ز یک نور

گر این یک نور بر رخ پرده بستی — جهان جاوید در ظلمت نشستی

نخستین نخل باغ ذو الجلالی — بدو خرم ریاض لا یزالی

ز اصل و فرع او عالم خبردار — یکی گل شد یکی برگ و یکی بار

ورای آفرینش پایهٔ او — نموده هرچه جز وی سایهٔ او

بیا وحشی ز خودرایی نه کم | که شد این نسبت و نامش مسلم
بخورشید سخن نه دیده دل | مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل
گزین نسبت بیابی نام جاوید | بماند سکه ات بر نقد خورشید

گفتار در خموشی و شرح نکوئی و حسن گفتار در مراتب عشق

بیا وحشی خموشی تا کی و چند | خموشی گرچه به پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد | نه مانند سخن غماز باشد
چو دل را محرم اسرار کردند | خموشی را امانت دار کردند
بر آنکس کز همه یکسو نشسته | خموشی از خزینه صد عیب بسته
خموشی بر سخن گر در ببستی | ز آسیب زبان یکسر برستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد | کند هنگامه جان بر بدن سرد
خموشی پاسبان اهل راز است | از و کبک ایمن از آشوب باز است
اگر طوطی زبان می بست در کام | نه خود را در قفس دیدی نه در دام
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد | که از فریاد خود باشد بفریاد
اگر بر شیخ قفس در خواب دیدی | چو تو بیمار سر در بر کشیدی
زبان آدمی با آدمی زاد | کند کاری که خصم میکند باد
زبان بسیار سر بر باد دادست | زبان سر را عدوی خانه زادست
عدوی خانه خنجر تیز کرده | تو از خصم درون پرهیز کرده
ولی آنجا که باشد جای گفتار | خموشی آورد صد نقص در کار
اگر بایست دایم بود خاموش | زبان بودی عبث بی حاصل گوش
زبان و گوش دادت کلک نقاش | که گاهی گوش شو گاهی زبان باش
ز گوشت نفع نبود و ز زبان سود | که باشی گوش چون باید زبان بود
نوا پرداز ای مرغ نوا ساز | که مرغان کهن را رفت آواز

[illegible]

گدائی گر ز پرسش سرمایه یابد — ببالیش گر افتد پایه یابد
ز پالیش چون سر عیوق باشد — بتعظیمش سر عیوق باشد
کسی را کین هما بر سر نشیند — ببالادست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد — جهان در سایه آن تاج یابد
بمنشوری که طغرا شد بنامش — نولیسند از امیران کلامش
سخن را من غلام خانه زادم — ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آنست — که با من گاه گاهی سرگرانست
کنم این خدمت شایسته زین بیش — که نبود پیش خدمت ظرز من کیش
برای من افتادم ایستاده — قرار ذره گی با خویشتن داده
کمالت او همه من جمله نقصم — قبولم کرده آمّا زان برقصم
بدین خورشید اگرچه ذره مانند — نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زین جست و جویم — که در سلک هواخواهان اویم
چه شد کین کور طبعان تنگ‌نظر پست — گر این خورشید کوری دید شان است
کنندم زین هواداری ملامت — من این شیوه تا روز قیامت

ایضاً در تعریف سخن گوید

سحر با گفت خفاشی که تا چند — سوی خورشید بینی دیده در بند
زرین پیکر که سازد چشم خیره — چرا عالم کنی بر خویشتن تیره
ز نشتر ها ششش کان الماس دیدست — بغیر از تیرگی چشمت که دید است
چو دیدی کاین چنین بیتابی از وی — طپیدن چون ماهی بی آبی از وی
ترا جا در مغاک او را در افلاک — برو کوتاه کن دستش فتراک
چو پروانه طلب باری که آن یار — گهی پیرامن خویشت دهد بار
چو نیلوفر ازین سودای باطل — ندانم چه خواهی کرد حاصل

زین آتش دل ما را که داغیست / اگر طوفان شود او را فراغیست

کسی کش نیست این آتش فسرده است / سراپا گر همه جانست مرده است

اگر صد آب حیوان خورده باشی / چو عشقی در تو نبود مرده باشی

مدار زندگان بر چیست بر عشق / رخ پاینده کان بر کیست بر عشق

ز خود بگسل ولی زنهار زنهار / بعشق آویز عشق از دست مگذار

بعین عشق انکو دیده ور شد / همه عیب جهان پیشش هنر شد

هنر سنجی کند سنجیده عشق / نه بپسندد عیب هر گز دیده عشق

حکایت

بمجنون گفت روزی عیب جوئی / که پیدا کن به از لیلی نکوئی

که لیلی گرچه در چشم تو حوریست / بهر عضوی ز حسن وی قصوریست

ز حرف عیب جو مجنون برآشفت / در آن آشفتگی خندان شد و گفت

اگر در دیدهٔ مجنون نشینی / بغیر از خوبی لیلی نه بینی

تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست / کزو چشمت همین بر زلف و رویست

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز / تو چشم و او نگاه ناوک انداز

تو مو بینی و مجنون پیچش مو / تو ابرو او اشارتهای ابرو

دل مجنون ز شکر خنده خونست / تو لب می بینی و دندان که چونست

کسی کو را تو لیلی کرده نام / نه آن لیلیست کز من برده آرام

اگر میبود لیلی بد سیه بود / ترا رد کردن او حد کی بود

گفتار در استقامت شاید عشق

مزاج عشق بس مشکل پسند است / قبول عشق بر جائی بلند است

شکار عشق نبود کرم هوسناک / نهد عشقش بهر صیدی نظر کی

عقاب آنجا که در پرواز باشد / کجا از صعوه صید انداز باشد

فرهاد و شیرین

قلم بردار و نوک خامه کن تیز | بشیرین نغمهای رغبت انگیز
نوای عشق را کن پرده پرداز | که در طاق سپهرش پیچد آواز
فلک هنگامه کن حرف وفا را | برآر از چنگ ناهید این نوا را
حدیث عشق گو گر جمله آن به | ز هر جا قصه آن داستان به
محبت نامه از خود برون آر | تو خود دانی نمیگویم که چون آر
نموداری ز عشق پاکبازان | بیانش از زبان جانگدازان
زبان جانگدازان آتشین است | چو شمعش آتش اندر آستین است
کسی کش آن زبان در آستین نیست | زبانش هست اما آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار باید | زبان آتشین در کار باید

گفتار در بیان چگونگی عشق

یکی میلست با هر ذره رقاص | کشان هر ذره را تا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا بگلشن | دواند گلخنی را تا بگلخن
اگر پوئی ز اسفل تا بعالی | نیابی ذره زین میل خالی
ز آتش تا بباد از آب تا خاک | ز زیر ماه تا بالای افلاک
همین میل است اگر دانی همین میل | جنیبت در جنیبت خیل در خیل
سر این رشتهای پیچ در پیچ | همین میل است و باقی هیچ در هیچ
از این میل است هر جنبش که بینی | بجسم آسمانی تا زمینی
همان میلست کاهن را در آموخت | که خود را برده بر آهن ربا دوخت
همین میل آمده با کاه پیوست | که محکم کاه را بر کهربا بست
بهر طبعی نهاده آرزوئی | تکاپو داده هر یک سوی سوئی
برون آورده مجنون را ز شورش | بلیلی داده زنجیرش که میکش
بشیرین کوهکن را داده شیون | فکنده بیستون پیشش که میکن

[illegible]

بر این اکسیر اگر جود را زند خاک ... طلائی گردد از هر تیره گی پاک

اگر زین کیمیا بوئی برد سنگ ... عیار سنگ را باشد ز زر ننگ

صفات عشق را اندازه نیست ... کجا گر عشق حرف تازه نیست

خواص عشق بسیار است بسیار ... جهان را عشق در کار است در کار

ز جام عشق اگر بخیل خورد می ... کند منسوخ جود حاتم طی

نهیب عشق اگر باشد زند بال ... زند زالی بصد چون رستم زال

گدا را سر فرو ناید بشاهی ... اگر عشقش دهد صاحب کلاهی

ز بحر عشق اگر بارد بخاری ... شود هر شوره زاری مرغزاری

همه دشوارها آسان کند عشق ... غم و شادی همه یکسان کند عشق

گرت صد قلزم آید بر گذرگاه ... بهر کامی نهنگی بر سر راه

توجه کن بعشق و پیش نه گام ... به بین اعجاز عشق قلزم آشام

ورت صد بند بر هر دست و پا نیست ... که هر بندی ازان دام بلائیست

مدد از عشق جو و ز عشق یاری ... به بین وارستگی و رستگاری

نشاطی میکند عشق از چپ و راست ... که حد هر کمال اینجاست اینجاست

اگر اینجا زن آید مرد گردد ... ز بیدلی درد صاحب درد گردد

بیا قوتی برآید سنگ را نام ... برو یک جرعه گر ریزی ازین جام

نکو نتوان دو باره زندگانی ... که گر عشقت مدد بخشد توانی

حکایت

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد ... گلش را دست فرسود خزان کرد

ز چشمش روشنائی برد ایام ... نهادش پلکها بر هم چو بادام

کمان شکستش ابروی کماندار ... خدنگ انداز غمزه رفتش از کار

لبش را خشک شد سرچشمه نوش ... بگلی نوشخندش شد فراموش

اگر مرغ ابلهی اینجا مزن پر
درین آتش سمندر شو سمندر

یکی حصنیست عشق عاقبت سوز
بجوشش در ترقی روز در روز

فراغ بال اگر داری غنیمت
ازین لشکر هزیمت کن هزیمت

زپا تا عشق بس راه درازیست
بهر گامی نشیبی و فرازیست

نشیبش چیست خاک راه گشتن
فراز او کدام از خود گذشتن

نشان آنکه عشقش کارفرماست
ثبات سعی در قطع تمناست

دلیل آنکه عشقش در نهادست
وفای عهد بر ترک مرادست

چه باشد رکن عشق و عشقبازی
ز نوش از زهر گشتن نمازی

غرضها را همه یکسو نهادن
عنان خود بدست دوست دادن

اگر گوید در آتش رو زروی خوش
گلستان دانی آتشگاه آتش

وگر گوید که در دریا فکن رخت
روی با رخت و منت داری از بخت

بگردن بایدت داری طوق تسلیم
نیابی فرق از امید تا بیم

زهجرت غم دهد وصل شادی
کجا دانی مراد و نامرادی

اگر صد سال پامالت کند درد
نیامیزد بطرف دامنت گرد

بهر فکر و بهر حال و بهر کار
چه در فخر و چه در ننگ و چه در عار

بهر صورت که نبود ناگزیرت
بجز معشوق نبود در ضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید
ز وضع بیستونش باز پرسید

ز شیرین گفت در هر جا نشانیست
بهر سنگی ز شیرین داستانیست

فلان روز از اینطرف فرمود آهنگ
فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ

فلانجا ایستاد و سوی من دید
فلان نقش فلان سنگم پسندید

فلانجا ماند گلگون از تک و پوی
بگردن بردم او را از فلانسوی

بشغل صد هوس خسرو گرفتار بحکم حسن شیرین کی کند کار
بباید جست پرکاری چو فرهاد که نتوانش بی کاری فرستاد
نهد حسن از پی کار دلی پای که نتواند شد او را کارفرمای
برو دخوبی شیرین عشق گویان نشان خانه فرهاد جویان
بر آن کش کارفرمائی بود کار سراغ کارکن امریست ناچار
نباید کارهای کارکن راست اگرچه عمده سعی کارفرماست

گفتار در مراتب ذوق هر کس و اختلاف طبایع

درین حرم اساس هیز بنیاد بچیزی خاطر هر کس بود شاد
بود هر دل بذوق خاص دربند ز مشغولی بشغل خاص خرسند
برون از نسبت هر اشتراکی سرشته هر گلی از آب و خاکی
از ان گل شاخ امیدی دمیده بنشو خاص از آن گل سر کشیده
بنوعی گشته هر شاخی برومند یکی را زهر در بار و یکی قند
مذاق هر کس از شاخی برو بهر یکی را قند قسمت شد یکی زهر
ولی آنکس که با تلخی کند خوی نسازد یکجهان زهرش ترش روی
کسی کز قند باشد چاشنی یاب ز اندک تلخی گردد عنان تاب
ترش رویش کند یک مغز بادام شکر جوید کز ان شیرین کند کام
چو خسرو را بزهر آلوده شد قند ز زهر چشم شیرین شکرخند
نمودش تلخ آن زهر از نوشها که دادش عشوه ماه قصب پوش
اگرچه بود شهد زهر مانند نجاتش یکجهان تلخی پراکند
چنان آزرده گشتش طبع نازک که عاجز گشت نازک در تدارک
نشد با گریهای خنده آلود لبش پر زهر و زهرش شکرآلود
دلش پر شکوه جانش پر شکایت ولی خود دیر پروا در حکایت

گفتار در جلوات عشق از حسن هر مه رویی و نیاز عشاق

زهر جا حسن بیرون مینهد پا
زخمی از عشق هست آنجا زمین سا

نیاز هست هر جا هست نازی
نباشد ناز اگر نبود نیازی

نگاهی باید از مجنون در جانی
که آید چشم لیلی بر سر ناز

ایاز از جلوه ندید بازار
نیاید هیچ محمودی خریدار

میان حسن و عشق افتاد این شور
زما غیر نگاهی نیاید ز دور

نه عذرا آگهی دارد نه وامق
که میگردند چون معشوق و عاشق

زلیخا خفته و یوسف نهفته
نه نام و نه نشان هم نشنفته

ز بیرون آگهی نی و ز درون سوی
بهم ناز و نیاز اندر تک و پوی

نیاز و ناز را رایت بمعشوق
نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق

ز راه نسبت هر روح با روح
دری ز آشنائی هست مفتوح

از آن در گان بروی هر دو باز است
ره آمد شد ناز و نیاز است

میان آن دو دل کین در بود باز
بود در راه دایم قاصد راز

همه عالم اگر گردند همدست
کمان این سر کین چه توان بست

بود هر جا دری از خشت و از گل
برآوردن توان الا در دل

تنی سهلست کردن از تنی دور
دل از دل دور کردن نیست مقدور

در آن قربی که باشد قرب جانی
خلل چون افکند بعد مکانی

تن از تن دور باشد هست مقدور
بلا باشد که باشد جان ز تن دور

غرض از آشنائیهای جان است
چه غم گر صد بیابان در میان است

که مجنون جا اگر چه خواه در دشت
بجولانگاه لیلی میکند گشت

نهانی صحبت جانها بجا نهان
عجب مهریست محکم بر دلها نهان

خوشا صحبت که آن را بار تن نیست
نگهبان را مجال دم زدن نیست

ز غیرت با دلش میکرد کاری / کز آسیبش توان کردن نهاری
دو جا غیرت کند زور آزمائی / چنان گیرد که نتوان رهائی
یکی آنجا که نپسندد عاشق از دور / ز شمع وصل بزم غیر پرنور
دگر جائی که معشوق وفا کیش / نپسندد نو گلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز / شکست اندر دل آن تیر جگرسوز
گران میبود کارد چاره پیش / که بیرون آردش از سینه ریش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد / دل خود را فزونتر ریش میکرد
ز خسرو در دلش جا آنچنان داشت / که آسان مهرش از دل بر توان داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای / عجب دانم کز بیرون نهد پای
نهانی بود خسرو رسته زان گل / ز بیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش / که با جان داشت پیوندی نهالش
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی / وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
برنجش رفتن پرویز زان کاخ / بر اهل حرم را ساخت گستاخ
زبان گستاخ گویان سرائی / نبودش هیچ میل آشنائی
جدائی را بهانه ساز میکرد / بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم خنجر داشت در زیر / چو خنجر زخم زهر آلود شمشیر
کسی کالوده زخمی است جانش / همیشه زهر بارد از زبانش

گفتار اندر طلب کردن شیرین کسی از مهربانان خود را و راز گفتن او از جور خسرو و بیوفائی او و فرستادن او را بجستجوی مکانی دلکش

ز بهر پرواز اگر مرغی فتد دور / قفس باشد بچشمش گلشن حور
ز فرش افتد بشاخ سرو پرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز

گفتار در شرح و بیان عشق و آغاز داستان

مرا زین گفت و گوی عشق بنیاد
که دارد نسبت از شیرین و فرهاد

غرض عشق است و شرح نسبت عشق
بیان رنج عشق و محنت عشق

دروغی می سرایم راست مانند
به نسبت میدهم با عشق پیوند

که هر بوکل که عشقم می نهد پیش
نوائی میزنم بر عادت خویش

باهنگی که مطرب میکند ساز
بان آهنگ می آیم باواز

منم فرهاد و شیرین آن شکرخند
کز آن چون کوهکن جانم بدم کند

چه فرهاد و چه شیرین این بهانه است
سخن این است و دیگرها فسانه است

بپای کوهکن با تیشه تیز
که دارد کار شیرین شکرریز

چو شیرینی تراشد کار فرهاد
بپاخوش پای کوبان پیش نه پای

برد پرویز گو از کوی شیرین
اگر نبود حریف خوی شیرین

که آمد تیشه بر کف سخت جانی
که بگذارد بعالم داستانی

کنون بشنو درین دیباچه رازی
که شیرین میرود چون سرفرازی

تقاضای جمال این است و خوبی
که شوقی باشد اندر پای کوبی

چو خواهد غمزه بر جانی زند نیش
کسی باید که جانی آورد پیش

وگر گاهی برون تازد نگاهی
تواند تاختن بر قلب کاهی

بعشقی گر نباشد حسن مشغول
بماند کاروان ناز معزول

چو خسرو جست از شیرین جدائی
معطل ماند شغل دلربائی

بغایت خاطر شیرین غمین ماند
از آن بی رونقی اندوهگین ماند

زبی یاری بلی بودش چنان تنگ
که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش در تنگنای سینه خسته
بلب جان در خبرگیری نشسته

بجاسوسان سپرده راه پرویز
خبردار از شمار گام شبدیز

خوشا منزلی خوش نزهتی — که باشد لایق مسند نشینی

عجب جائی بباید حیرت انگیز — که بر شیرین نیاید هجر پرویز

ملال خاطر شیرین چو دیدند — پرستاران جنیبتها کشیدند

بکوه و دشت میراندند اسپش — رضای خاطر شیرین عنان کش

اگر آهوئی بدیدندی براغی — از آن آهو گرفتندی سراغی

بکبکی گر رسیدندی بدشتی — بپرسیدند از وی سرگذشتی

زهر سرچشمه و مرغزاری — نشان کردند بودن را شماری

بدین هنجار روزی چند گشتند — که تا آخر بدشتی برگذشتند

صفای نوخطان با سبزه زارش — صفای وقت وقف چشمه سارش

هوایش اعتدال جان گرفته — نم از سرچشمه حیوان گرفته

زگلبن سایه بر برگش فتادی — زجا جستی و بر پا ایستادی

اگر مرغی بشاخش آرمیدی — گشادی سایه اش بال و پریدی

گلش چون گلرخان پرده باز — نوای بلبلانش عشق پرداز

تو گفتی حسن خیزد از فضایش — فتوح عشق ریزد از هوایش

بشیرین آگهی دادند از آن جای — از آن آب و هوای رغبت افزای

که در دامان کوه و کوه پایی — کیا کوه است از آنجا نعره واری

یکی صحراست پیش او گشاده — فضای او صد اندر صد نهاده

اگر بر سبزه اش لولوی لعل رنگ — سر هر کی نیابی زعفران رنگ

رسید سبزه هایش تا کمرگاه — درختانش زده بر سبزه خرگاه

گشاده چشمه از قله کوه — گل و سنبل بگرد چشمه انبوه

فرو ریزد چو بر دامان کهسار — ترک ابریست پنداری گهربار

خورد بر کوه گوید سنگ بر سنگ — صدای آن رود و فرسنگ فرسنگ

زنا خوش بانگ آن مرغان گستاخ — بر آن شد تا پرد از گوشهٔ کاخ

نهد بر شاخساری آشیانه — شود ایمن ازو مرغان خانه

ز کار خویش بردارد شماری — کند کاری که ماند یادگاری

به پرکاری کشد طرح اساسی — که از کارش کند هر کس قیاسی

بشغلی خویش را مشغول دارد — ز خسرو طبع را معزول دارد

یکی را از پرستاران خود خواند — کشید آهی و اشک از دیده افشاند

که دیدی آشنائیهای مردم — بمردم بیوفائیهای مردم

نیامیزد رهی یا رب پیوند — عفا الله زان همه پیمان و سوگند

چه تخمی رست از آب و گل من — دلم کرد این که لعنت بر دل من

تو او را بین که ما را خواند بر خوان — خودش فرمود دیگر جا بمهمان

بیازارش که خود کرده آهنگ — مرا اینجا نشانده با دل تنگ

چه اینجا پاس این دیوار دارم — همانا فرض تر زین کار دارم

بخسرو ماند این بستان سرایش — موافق نیست طبعم را هوایش

در این آب و هوا بوی وفا نیست — بچشم نرگس باغش حیا نیست

نفیر آن بلبل و مسکین تذروی — که اینجا با گلی خو کرد و سروی

بگلی تر نه تنگی خواهم شکفته — نه آتش هر طرف بر سبزه خفته

نه سر چشمها پیوسته با نم — بساط سبزها نگسسته از هم

صفیر مرغکان بر هر سر سنگ — گلش خوشرنگ و مرغانش خوش آهنگ

چنین جائی برای من بجویید — بپوئید و رضای من بجویید

گزین مهمان نوازیهای بسیار — بسی شرمنده ام از روی آن یار

بآئین جهانی و مهمان نوازی — توان صد سال کردن عشقبازی

بزرگی کرد و مهمان نکو داشت — چنین ره زد مهمانرا که او داشت

بت پرشکوه ماه پرشکایت ... گل خوش لهجه سرو خوش عبارت

سر و پا کرده نازک مزاجان ... رواج آموز کار بی‌رواجان

نمک پاشش جراحتهای ناسور ... ز سر تا پا نمک شیرین و پرشور

گره در گوشه ابرو فکنده ... دهان تنگ بسته راه خنده

مزاجی در تعرض دیر خورسند ... عتابی با عبارت سخت پیوند

برفتن زود خیز گرم مایه ... چو دانا در بنای سست پایه

اشارت کرد تا کلکون کشیدند ... ز مشکو رخت در بیرون کشیدند

برون آمد ز مشکو دل پر از جوش ... نهانش صد هزاران زهر در نوش

بخاصان گفت مگذارید زنهار ... که دیگر باشدم اینجا سر و کار

ز هر جنسی که هست از ما بر آن رنگ ... برون آرید ازین غمخانه تنگ

که از ما بر عزیزان تنگ شد جای ... نمی‌پسنیم بودن را درین رای

کنیزان با کلید گنج در مشت ... غلامان قوی دست قوی پشت

درون رفتند و درها برگشادند ... متاع خانها بیرون نهادند

مقیمان حرم کین حال دیدند ... بیکبار از حرم بیرون دویدند

که ای سرخیل ما شیرین بدخوی ... متاب از ما چنین یکبارگی روی

نه آخر خود خس این آستانیم ... چرا بر خاطرت زینسان گرانیم

نه آخر عزت داغ تو داریم ... چرا زینگونه در پیش تو خواریم

نشدی خوش زود و سیر از دستیاری ... مکن کین نیست جز بی‌اعتباری

زدی خوش زود پا بر آشنائی ... مکن کین نیست غیر از بی‌وفائی

تو در اول بیاری خوش دلیری ... ولی بسیار یار زود سیری

تو در آغاز یاری سخت یاری ... ولی آخر عجب بی‌اعتباری

نمی‌باید بمردم آشنائی ... چه کردی چیست موجب جدائی

که گویا بخت شیرین را ندیدند | که بروی این همه افسانه خوانند
شکر تلخی دهد از بخت شیرین | زهی شیرین و جان بخت شیرین
چو شیرین تلخ بهری تلخ کامی | ز شیرینی بهستی قانع بنامی
اگر سوی ارم شیرین نهد روی | ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای | نهد عیش از در دیگر برون پای
اگر چین است اگر بتخانه چین | بود زندان چو خوش شد دل بشیرین
دل خوش یاد می آرد ز گلزار | چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار
اگر دل بود می خوش نشئه است | شراب تلخ در غم زهر مار است
دلی دارم که گر بگشایمش راز | بصد درد از درون آید باواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش | ببر سیم از شمار کار و بارش
کدامین دل کدامین خاطر شاد | که آید از گل و از گلشنم یاد
مرا گفتید خوش جائیست دلکش | هوا خوش دشت خوش کهسار او خوش
بلی اطراف کوه و دامن دشت | بود خوش گر بذوق خود توان گشت
چو دامان ماند زیر کوه اندوه | چه ذوق از طرف دشت و دامن کوه
چو خور پسندی در انم غم انجام | که باغ و راغ باید دیدنش از دام
دگر گفتید جای میگساریست | که دشتی پر ز گلهای بهاریست
بلی می خوش بود در دشت و کهسار | ولی گر یار باشد لیک گو یار
بود بر بلبل گلشن نشین داغ | کش افتد با قفس نظاره باغ

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته برداشت | به بستان برد و بند از پاش برداشت
زدندش طایران بوستانی | صلای رغبت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته | عدوی خانه در پهلو نشسته

بیک روز شش ساند تا بجائی — که گردد چون فلک عالی بنائی

چو وقت آید که در مسند کند کام — شراب عیشش باید ریخت در جام

کشد یک خشت از بنیاد سستش — کند ویرانتر از روز نخستش

بنای حسن را سست است بنیاد — اساس عشق یارب بی خطر باد

گذشته سالها از عهد شیرین — همان بر جاست نام قصر شیرین

اساسش سنگ کانچنین آباد ماندست — ز محکم کاری فرهاد ماندست

چنین گفت آنکه این طرح نو انداخت — که چون شیرین بهامون بارگی تاخت

فضائی دید خوش آب و هوائی — برای کار او فرموده جائی

نه بادش را غباری بود بر روی — نه آبش را گلی آلوده در جوی

بساطش را هوائی رغبت انگیز — طرب ریز و طرب پرور طرب خیز

طلب فرمود خاصان گهر سنج — در افشان شد ز یاقوت گهر گنج

که میخواهم دو استاد و چه استاد — دو استاد هنرور هنرزاد

همه کار بزرگان ساز داده — بدو تنها نهاده در برگشاده

بدست و کارشان میمنت یار — بدیشان میمنت همراه و همکار

نخستین پر هنر صنعت نمائی — که از دستش آید عالی بنائی

شماری رفته با صنعت شناسش — برون زانگشت او طرح اساسش

همه طرحش بوضع هندسی راست — فزونی سیرش اندر هم و کاست

ولی باید که شیرین کار باشد — بشیرینیش چستی یار باشد

وگر آهن دلی فولاد جانی — که بربندد مشقت را میانی

بود از سنگ جانی سنگ فرسای — بپرکاری سبک دست و سبک پای

بذوق خود کند این سخت کوشی — بود مستغنی از صنعت فروشی

قیاسی از اساسش کارشان کرد — بقدر کار زر در بارشان کرد

که شیرین این بنا از نو نهادست … گر این آیین به خسرو نهاد است

بخسرو طعنه سر با غمزه زد بر من … نمیدانستم اینها من ز ارمن

پس آنگه خبر باد یک یک گرد … چو پوزش لعل شیرین پر نمک کرد

نمک میریخت از لعل نمک ریز … در آن دردید باید شد نمک ریز

زد دنبال وداع گریه آلود … فرو بارید اشک غیرت اندود

که ما رفتیم گو باد لب نو … بیا بنشین بناز و عیش خسرو

بگوییدش بعیش و ناز میباش … ولیکن گوش بر آواز میباش

چو نخچی گفت از نهاجست از جا … نهاد اندر رکاب بارگی پا

بخسرو جنگ در پیوسته میراند … گهی تند و گهی آهسته میراند

خود اندر پیش و آن پوشیده رویان … پراکنده ز پی تازان و پویان

بلی آن را که افتد پیش راند … چه داند تا که آید یا که ماند

براند القصه تا اندشت و کهسار … بخرمن دید گل سنبل بخروار

هوائی چون هوای طبع عاشق … مزاجش را هوائی بس موافق

لبش را عهد نو شد با شکر خند … نگه را غمزه شد با غمزه پیوند

ز چشم خوابناکش فتنه برجست … بخود مستکاری قدش کمر بست

دوان شد ناز در پیش خرامش … نیازی بود در هر نیم گامش

غرور آمد که عشقی دیدم از دور … اگر دارد ضرورت حسن مغرور

در اندیشید شیرین با دل خویش … که جانی با هزار اندیشه در پیش

چها میگویدم طبع هوسناک … بفکر چیست باز این طبع بیباک

طبیعت مستعد نازمی یافت … در ناز و کرشمه باز می یافت

نسیمی کامدی از دشت و راغش … ز بوی عشق پر کردی دماغش

اگر بر گل اگر بر لاله دیدی … نهانی از خودش در ناله دیدی

اگر خواهی هنر را بخت بازو — زر بی سنگ باید در ترازو
بخلق و لطف خواطرها شود رام — زر و قیمت دام آن دانه دام
دو چیز آمد کمند هوشمندان — گران بندند پای ارجمندان
یکی جودی که بی منت دهد کام — یکی خلقی که بی نفرت زند گام
برو کز این دو در ذاتت یکی نیست — که در دستت کمند زیرکی نیست
بگفتندش که ای صنعت شناسیم — هنر را پایه قیمت شناسیم
تو صنعت کن که زر خود بشمار است — به پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کم یاب باشد زر بسی هست — هنر چیزیست کان با کم کسی هست
هر آن جوهر که نایابست کانش — چو پیدا شد بود ترخ گرانش
بزر ترخ هنر هست از نظر دور — چه نیکو گفت آن استاد مشهور
هر آن صنعت که بر سنجی بمالی — بهای گوهری باشد سفالی
بگنج سیم و زر بنواختندش — بشغل خویش راضی ساختندش
بتعریف و بتحسین و بتعظیم — بانعام و باحسان و بزر و سیم
بر دیشه سنج سخت بازو — چو زر کردند گوهر در ترازو
ز کار کارفرمایان برآشفت — گره بر گوشه ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم — ز میل طبع خود زینسان نرنجیم
چه مایه زر که ما بر باد دادیم — از آن روزی که بازو برگشادیم
ز ذوق کارفرما کار سازیم — ز مزد کارفرمایی نیازیم
بلی گفتند در پیشانی مرد — نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمائی — چنین آئینه باشد خدائی
بر گنج آسوده باشد آن گهر سنج — که پنهانش بهر بازو صد گنج
تهی دستی خرد شد از غم قوت — که او را نیست بازو بند یاقوت

[illegible]

باعجاز هنر بر یک کف دست — هزاران سقف بر یک پایه می بست
در آن کاری که فکرش در گرو بود — چنان دستش بصنعت پیش رو بود
که تا در ذهن مهندس فکر پرکار — بخارج بود آخر بود در کار
دگر پر صنعتی کز تیشه بر سنگ — نمودی طرح چون نقش از رنگ
قوی بازو قوی گردن قوی پشت — بفریاد آهن و فولادش از مشت
سر یا گر زدی بر سنگ خاره — چو تیشه کردی آنرا پاره پاره
سبک کردی چو دست تیشه فرسای — تراشیدی همی پس راشهد از پای
اگر گشتی گران بر تیشه اش دست — بیاد دست کوهی ساختی پست
هنرمندی که گاه خورده کاری — چو دادی تیشه را پیکر نگاری
پریدی تیشه گر پیشش بتعجیل — نمودی بر پر پشه صد پیکر پیل
بر آن صنعت گران دانش اندیش — برون دادند از ایشان قصه پیش
که زیر پرده ما را حکم راز است — که چون پرویز او را همعنانیست
بار من پسکه شاهی بنامش — ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری طاوس تمثال — بسی بارز سپید او را بدنبال
زخور در پیش روی نور باشش — بگرد راه نه از دور باشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته — نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضه تسخیر دارد — بسا شاهان که در زنجیر دارد
در آن مجلس که با احسان قید کار — کسی باید که انجاز رکنند بار
بمیلی چند زین آب و هوا دور — بهشتی هست و در وی جلوه نور
نمونه اقامتش انجا عیش رانی — فرو چیده بساط شادمانی.
هوس دارد یکی قصر دلفروز — ز بی مثلان صنعت صنعت آموز
ز چاره پایه اش با دیر پائی — ز استادان در او کار آزمائی

که در بزمش بساط آرائی از کیست / بساطش را نشاط افزائی از کیست

ندانمش را چه زهر است و چه تریاک / هوس سوز است طبعش یا هوسناک

غروری خواهدش بودن بناچار / که اسباب غرورش هست بسیار

بگوئید آنکه رخشش پی نیازی / کجا تازد کجا آرد ببازی

بگفتندش که آری پر غرور است / ولی جائی که استغنا ضرور است

تغافلهای او با تاجداران / تواضعهای او با خاکساران

کس ار مسکین بود مسکین نواز است / وگرنه پای استغنا دراز است

سحاب رحمت است و بخت یاران / ولی برگشته از عجز کاران

وفا تخمیست رسته از گل او / فراموشی نمیداند دل او

دلی دارد که گر موری شود ریش / بصد عذرش فرستد مرهم خویش

بیک ایما بیاید یکجهان راز / بیک دیدن بگوید صد جهان راز

ز شوخیها که مخصوص جوانیست / تو گوئی عاشق مرکب دوانیست

بنخاصان بر نشسته صبح تا شام / ندارد هیچ جا یکذره آرام

ازین جانب دواند تیر در دشت / رسد زان سوی مرغ کشته در دست

کنون هر جا که هست اندر سوار است / شکار انداز کبک کوهسار است

بگشا وه چه خوش باشد که ناگاه / سمندش را گذر افتد برین ره

بگفتندش که راهی نیست بسیار / ازانجا تا بدان دامان کهسار

عجب نبود که آید از پی گشت / که نزدیک است این صحرا بدان دشت

یکی صد گشت ذوق و اضطرابش / ز دل یکباره طاقت رفت و تابش

هجوم آورد در عشقهای جانی / سراپا دیده شد در دیده بانی

بیک دیدن همه دستش نظرگاه / نشانده صد نگه در رهگذرگاه

تک و پوی نظر از حد گذشته / در آن صحرا نگاهش پهن گشته

[illegible]

نه تنها دیده جاسوس خیالست | که راه گوش هم راه خیالست
بکامش در نشست آن نام چون نوش | چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش که جنبش در زبان بود | اثر در حل و عقد استخوان بود
از آن نامش بجان میلی در آمد | چو میلی کز درش سیلی برآمد
از آن سیلی که در رفت از ره گوش | نگون شد سقف و طاق خانه هوش
بایستادی ره آن سیل می بست | دل خود را گذر بر میل می بست
بگفت آنکه بدین شغلم فدایی | که افتد چشم من بر کار فرمایی
بگفتندش چنین باشد بلی خیز | بس است این نازهای ضعف آمیز
گرت حسن هنر بر ناز دارد | که یارد تا از آنت باز دارد
ز حسن آنجا که باشد نسبتی عام | بود نازی چنین شد رسم ایام
ولی این ناز هر جا در نگیرد | بود کش نازکی بر نگیرد
سخن در پرده زینسان میگشادند | غرض از پرده بیرون مینهادند
عنایت با کنایت یار می شد | نکته مدعا اظهار می شد
از آن تخمی که میکردند در گل | وفا میرستش از جان مهر از دل
چنانش میل غالب شد در آن کام | که آن ره خواست طی سازد بیکگام
هوای دل چه خواهد رغبت انگیز | ز جان فریاد برخیزد که هان خیز
تقاضای دل امید پرورد | تن از جان طاق سازد جان ز تن فرد
هوس را در گریبان اخگر افتاد | صبوری را خسک در بستر افتاد
دلی پر آرزو جانی هوا خواه | سراپای وجود آماده راه
بایشان گفت اگر رفتن ضرورست | توقف از صلاح کار دورست
کسی کش عزم راهی جزم شد پیش | چو محبوسان بود در خانه خویش
بزندان گر رود از باغ و بستان | در تنگ بوستان بند است و زندان

چو از سنگ فرسا کار شد تنگ | که یک آن بود پیش او زر و سنگ
غرور همتش را پایه زان بیش | که سنجد مزد کس با صنعت خویش
تعجب کرد ماه مهر پرورد | که چون خود این سخن با وی توان کرد
که مردی کش بود این کار پیشه | که سنگ خاره فرساید به تیشه
کند همزد جان و سخت کوشی | بود مستغنی از صنعت فروشی
مگر دیوانه است این سنگ پرداز | که قانون عمل دارد باین ساز
بگفتندش که او دیوانه نیست | بعالم خود چو او فرزانه نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی | که پوید راه تو بی پای رنجی
نه آن صنعت گریست آن تیشه فرسا | که افتد از پی هر کار فرما
نهاده سر بدنبال دل خویش | دلش تا با که باشد الفت اندیش
چه گویمت که از افسون و نیرنگ | چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
ولی این گفتها در پرده اولیست | بتو اظهار آن ناکرده اولیست
همه کارآگهان را ناز سر کرد | ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونه از لب برون داد | سخن را نشأه سحر و فسون داد
که خوش ناید سخن بسیار باشد | که آنرا پرده در کار باشد
اگر روی سخن در نکته دانیست | زبان رمز و ایما خوش زبانیست
بمستی داد تن شوخ فسون ساز | بساقی گفت لب پر خنده ناز
که می گفتم مده چندین شرابم | که خواهی ساختن مست و خرابم
تو نشنیدی و چندان می فزودی | که عقلم بردی و هوشم ربودی
کنون از بیخودیها آنچنانم | که از صد داستان حرفی ندانم
چنان بیهوشی می کرد اظهار | که عقل از دست میشد هوش از کار
بدیشان گفت هستم بیخود و مست | عنان هوشیاری داده از دست

هوای ابر قطره قطره باران ⁂ آمد این ابر ابر نوبهاران

بساط دشت و دشتی چون ارم خوش ⁂ گذرهای خوش و مهمای بیغش

جهان آشوب ماه برقع انداز ⁂ بگلگون پا درآورد از سر ناز

بصحرا تاخت از دامان کهسار ⁂ نه مست مست و نه هشیار هشیار

زپی تازان بتان سرخوش مست ⁂ یکی شیشه یکی پیمانه در دست

ازین صحرا بآن صحرا دواندی ⁂ ازین پشته بآن پشته جهاندی

که ناگه بر فراز پشته تاخت ⁂ نظر بر دامن آن پشته انداخت

گروهی دید از دور آشنا روی ⁂ برد همیز و گلگون تاخت آن سوی

چو شد نزدیک دید آن کارداران ⁂ که رفتند از پی صنعت نگاران

از آنجانب عنان گیران امید ⁂ رخ آوردند چون ذره بخورشید

دوانیدند بر وسعت که کام ⁂ نیاز اندر ترقی کام در کام

چو شد نزدیک گرگرد تکاپوی ⁂ غبار دامن افشاندند آن سوی

فرو جستند و رخ بر خاک سودند ⁂ بداب کهتران خدمت نمودند

نگار نوش لب ماه شکر خند ⁂ عبارت را بشکر داد پیوند

به شیرین خنده لبهای شکر ریز ⁂ بقدر وسع هر یک شد گهر ریز

سخن طی میشد از نسبت بنسبت ⁂ چنین با صنعت ارباب صنعت

بگفت از اهل صنعت باکه بارید ⁂ ز صنعت پیشگان باخود که دارید

بگفتند از فنون صنعت آگاه ⁂ ز صنعت پیشه آوردیم همراه

دو مرد کاردان در هر صفت طاق ⁂ ز منشور هنر مشهور آفاق

نسق بند رسوم هر شماری ⁂ هزار استاد و زیشان پیشکاری

چه افسونها که بر هر یک دمیدیم ⁂ که آخر بوی تاثیری شنیدیم

نخستین کاردان بنای پرکار ⁂ نمی جنباند از جا پای پرکار

شیرین فرهاد

فریب از گوشهای چشم ابرو / دوانیده برون صد مرحبا گو
نگه در حال پرسی گرم گفتار / نه گوشش آگاه از آن نه لب خبردار
تواضعها برسم عادت و ناز / بشرم آراسته انجام و آغاز
برون آورد مستی از حجابش / ولی بسته همان بند نقابش
جمال ناز را پیرایه نو کرد / عبارت را تبسم پیشرو کرد
سخن را چاشنی داد از شکرخند / بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگفتا چیست نامت وز کجائی / که گویا سالها شد کآشنائی
جوابش داد کی ماه قصب پوش / مبادت از خشن پوشان فراموش
صدت مسکین چو من در جانگدازی / همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد / غلام تو ولیک از خویش آزاد
فکن یک حلقه ام در گوش امید / طریق بندگی بین تا بجاوید
بیا این بنده را در بیع خویش آر / پشیمان گر شوی آزادش انگار
بشیرین بندگی شیرین شکرریز / برون داد از فریب عشوه آمیز
که ما را بنده باید وفادار / که نگریزد اگر بیند صد آزار
قبول خدمت ما صعب کاریست / درین خدمت دگرگونه شماریست
دلی باید ز آهن جانی از سنگ / که نتواند زدن در کار ما چنگ
اگر این جان و دل داری بیا پیش / وگرنه باش بر آزادی خویش
بگفتش کین دل و جان جای عشق است / وجودم عرصه غوغای عشق است
همیشه کار جورت امتحان باد / دلم را تاب و جانم را توان باد
اگر بر سر زنی تیغ ستیزم / مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی / وفاداری ببین و سخت جانی
دل و جان کردم از فولاد آنروز / که برق این امیدم شد درونسوز

[illegible]

خوشا عشق وخوشا آغاز وانجام / همه ناکامی اما اصل هر کام

خوشا عشق وخوشا عهد خوش عشق / خوشا آغاز سوز و آتش عشق

اگرچه آتشست آن آتش افروز / مبادا کم که خوش سوزیست جانسوز

چو خوش عهدیست عهد عشقبازی / خصوصاً اول آن جانگدازی

هر آن شادی که بود اندر زمانه / نهادند از کرانه در میانه

چو یکجا جمع گشت آن شادی عام / شدش آغاز عشق عاشقی نام

بتان کاردان خوبان پرکار / در آغاز وفا یارند وخوش یار

ولیکن از دمی فریاد فریاد / که عشق تازه گردد دیر بنیاد

چو دید از دور شیرین عاشق نو / سبک در تاخت گلگون سبکرو

بآن جانب که میشد در تک وتاز / بجای گردش از ره خواستی باز

براه آن غبار توتیا سای / همه تن چشم مرد حیرت افزای

غبار آلست کرده لعبت / که آن عاجز بر آن آیتان زند دست

بخنده مصلحت دیدی فریبش / که چون غارت کند صبر شکیبش

ادا با دربیان دلربائی / نگهها گرم حرف آشنائی

بهر گامی که گلگون بر گرفتی / اسیر نو نیاز از سر گرفتی

باستقبال هر جولان نازی / دوانیدی برون خیل نیازی

کشش بود از دو جانب سخت بازو / بمیزان محبت هم ترازو

ز سوئی حسن در زور آزمائی / ز سوئی عشق در زنجیر خائی

از آنجانب اشارتها که پیش آی / ازینسو خاکساریها که گو پای

از آنسو تیغ ناز اندر کف چشم / وزینجانب سر اندر دست تسلیم

بهر گامی شدی نو آرزوئی / نهان از لب گذشتی گفتگوئی

بسرعت شوق چابک گام میرفت / صبوری لب پر از دشنام میرفت

[illegible]

همین لب از بیان عشق لب بست [illegible]

[illegible]

خاتمهٔ طبع

بعد الحمد و الصلوة و التحیات الزاکیات باهرات بر رای صافی
ارباب ادب پوشیده و مستور نماناد که این کتاب مستطاب
کلیات مولانا وحشی کرمانی رحمة الله علیه که در فنون سخنوری بی نظیر
و عدیل بوده و او را در اشعار سبکی خوش و روشی دلکش است
تمام پنج کتاب او مجتمعاً بحلیه طبع آراسته نگردیده بود نسخهٔ کهنه
صحیحی بدست این اقل احباب میرزا محمد ملک الکتاب افتاده
در کمال دقت تمام در بندر ممبئی در مطبع جعفری بزیور طبع در آورد
فی غره شهر ذیقعده الحرام سنه ۱۳۱۲
...ب العاصی میرزا السید علی الشیرازی الذهبی

کتاب خلد برین | دیوان غزلیات | دیوان قصاید | ناظر و منظور

کتاب فرهاد و شیرین

بگفتش کان چه حرف آشنا بود　　بگفتا مژده چند از وفا بود

بگفت از گلرخان بیند وفا کس　　بگفتا این آرزو عشاق را بس

بگفتا عشقبازان خود کیانند　　بگفتا سخت قومی مهربانند

بگفتش تا کی است این مهربانی　　بگفتا هست تا کردند فانی

بگفتا چون فنا کردند عشاق　　بگفتا همچنان باشند مشتاق

بگفتش نخل مشتاقان دهد بار　　بگفت آری ولی حرمان بسیار

بگفتش درد حرمان را چه درمان　　بگفتا وای وای از درد حرمان

بگفتش لاف عشق و ناله بیجاست　　بگفتا درد حرمان ناله فرماست

بگفت از صبر باید چاره سازی　　بگفتا صبر کو در عشقبازی

بگفت از عشقبازی چیست مقصود　　بگفتا رستگی از بود نابود

بگفتش میتوان با دوست پیوست　　بگفت آری اگر از خود توان رست

بگفتش وصل به یا هجر از دوست　　بگفتا هرچه میل خاطر اوست

ز هر رشته که شیرین عقده بگشاد　　یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد

نشد خوبی عنان جنبان نازی　　کز آن کوته بود دست نیازی

چو حسن و عشق در جولانگه ناز　　عنان دادند لختی در تک و تاز

نگهبانان ز هر سو در رسیدند　　دو مرغ هم نوا دم در کشیدند

حکایت ماند بر لب نیم سفته　　شکسته مثقبه در نیم سفته

سخن را پرده نو باز کردند　　ز پرده نغمهٔ نو ساز کردند

اگرچه ظاهرا صورت دگر بود　　ولی پنهان نوائی بیشتر بود

نوای عشقبازان خوش نوائیست　　که هر آهنگ او را ره بجائیست

اگرچه صد نوا بیرون دهد چنگ　　چه نیکو بنگری باشد یک آهنگ

تمت فرهاد و شیرین مولانا وحشی علیه الرحمه